١٣٥٣
١٨٢٨١

جُنگ اشعار

متفرقه
سنة ٩٧٩-٩٨٥-٩٨٧

١۴٧۶

١٨٢٨١
١٤٢٦

نبود چو در ... | که از دیوانگی خویش بجوشد
چو شمع دل ز دست غم زبون شد | ز کف سررشتهٔ عقلش برون شد
فرو برد اژدهای عشق خونخوار | سپاه عقل و دانایی بیکبار
عنان دل ز کف بربود ... | ز دستور خرد بیگانه گشت
ز کوی عاقلی بیگانگی کرد | گذر در وادی دیوانگی کرد
چو شد پروانه دور از وصل جانان | نهاد آن سوخته رو در بیابان
بیابانی که باد از غایت سهم | نبود از ترس آنجا یکدم از وهم
شب از تیرگی ظلمت ستانی | برو مانده ز رخ سوزان نشانی
بگویم دوزخ روی زمین بود | که دوزخ پیش او خلد برین بود
و آن روی زمین چون ... | ریاحین گرده یکجانی ...
زمین تابه آتش جگر بود | جهان از داغ او زو جگر بود
... خاک | شدی منقارش از آتش چو گلنار
... های آن بیابان | بشکل چشمهٔ خورشید تابان
... ز گرمی آب | لب ... تبخاله از تاب

تحفة الاحرار

چو مرغ نیم بسمل با دل چاک
همی زد پر ز درد خویش بر خاک

ز بس کز پرفشانی خاک انگیخت
به دست خویش بر سر خاک میریخت

چو شمع از سوز بودی در درونش
که در جوش آمدی هر لحظه خونش

چو از چشم آتشین لعلش فتادی
چراغی پیش پای او نهادی

همه شب همچو شمع از گریه کردن
میان اشک بودی تا بگردن

چو مجنون با دل خود در سخن بود
نهانش زاری با خویشتن بود

زاری کردن در فراق پروانه از حال شمع

دل افکاری که او یاری ندارد
بجز زاری دگر کاری ندارد

مکن عیب ار بنالد خسته غم
که آه و ناله دردی میکند کم

کسی کز ماتمی غمناک گردد
اگر بندد دهان دل چاک گردد

چو شمع از سوز آتش آلود
زبان بر خویشتن پروانه بگشود

بگفتا این بخت این کج حالت
همیشه کوکب من در وبالست

شبی تنها چو با خود راز گفتی
بصد سوز این حکایت باز گفتی

ز بخت من نشد روشن شب من
تو گویی سوخت گردون کوکب من

بگرمی سوزش چون شمع محفل
که از آن چشم آتش ...

... بجان سوزی عاشق ...

بچشم ابر بوته خاری پرستیدی

بجای خشم سیم از اشک ان دشت

کسی از سوز دل چون دم کشیدی

... گرایش گل دمیدی

تن پروانه همچون شمع یکدست

چنان از ضعف هجران ناتوان گشت

که از ضعفش نفس در خود ورزیدی

چنان شد راحت جان خراش

ز ضعف از دست غم چون او گردی

همیشه گشتی بر بوی شمع جویان

اگر چون شمع بیخ داغ دارم | نسوزم پس من از بهر چه کارم
درین شبها که از بخت سیاه | نیفروزد چراغی کس براه
که سوی من ز شمع آرد پیامی | که گوید شمع را از من سلامی
که بهر نامه در کویش فرستم | مگر بسم مرغ جان که پیش فرستم
زیمی گو رسول اینسانست | زبخت بد مرا در قصد جانست
درین وادی که چون مجنون بمیرم | که جوید زمن ار دوری بمیرم
اگر سوزد تنم از برق آهی | غم من خیت کس را برگ کاهی
مرا بایستی این شمع دل افروز | نشستی در شب هجران من روز
ولی کی دود ازان ... برگ | کر گر دود شمع بالینم شب مرگ
مرا گشت ... | چراغ عمر او را زندگی باد
رخش کامد بهار زندگانی | مباد ش آفت باد خزانی
کران بر روشن برق غم امنیت | گیاهی همچو من کر سوخت غم
... آتش لاله زار است | چو لاله آتش از وی داغ دارست

شنیدم چون ز سوز سینه ریش | که میسوزد دلم و آتش خویش
زبس کز شوق شمع آتش پرستم | قرین آتشم هر جا که هستم
اگر باشد فراز کوه جایم | ز لعل آتش بود در زیر پایم
اگر گردم بصحرا چون غزاله | ز صحرا خیزد آتش جای لاله
اگر در بزم شمع خود نهم پا | بود یک ذره بالا آتش انجا
مرا بخت بدین آتش برافروخت | که در هر جا که باشم بایدم سوخت
حسود از سوختن شب ... | گر از روشن نمیکرد چراغی
مرا از داغ دل هر چند جان سوخت | بحمد الله از ان چیزی نه بر سوخت
شبی روشن شدم شمع مرادی | چه حاصل آنکه رفت از یادی
من درویش و آتشم هم آتش | که مست آن شب چراغ آن کامش
تو گویی گوهری در خواب دیدم | سرابی را بجای آب دیدم
پری رخساره سر زنو اچیب | نهان شد دیگر اندر پرده غیب
چنان بزمی چنان نخلی پر از بر | زرش لعل و تنش فیروزه تر
حدیث جنت و شداد بود است | خیالی دیدم آخر باد بود است

مرا دنبال او رفتن خطا بود / خطایی کردم و اینم سزا بود
غلط کردم که عاقل در پایان / نکردم شب پی آتش کشایان
من آن ظالم که آتش لعل بدادست / بدان آتش که او بر دست
منم در زاری خواری فتاده / بصد خواری و زاری دل نهاده
بدینسان زاری و دلسوز میکرد / بدین زاری شبی را روز میکرد

زاری کردن پروانه در شب از فراق شمع

شب هجران که بی روی چو ماهست / بچشم عاشقان عالم سیاهست
همه دم عاشق از آتش بسوزد / ولی چون شمع را بیند بسوزد
کسی کش در دل از داغ درد است / چو شب شد درد و داغ او فزون است
کسی داند چه در دست این گرفتاری / شبی و زار و درد اشکباری
شب دوری از جانان کدام است / حکایتهای او دور و دراز است
ز داغ سینه سوزان در شب غم / دل پروانه بودی در تب غم
چو شمع از غم دل جمعش آشفت / بدان تاریک شب روشن همی گفت
که ای شب گر سواد دیدهایی / چه حاصل چون نداری روشنایی
چه شامست این که باد جهان گرد / کند بر توده خاک پسته گرد

بگویم عالم از شب ظلمت اندوخت / که از آه من است شب عالمی سوخت
چو آمد سرمه گون در دیده عالم / چرا ازوی ستاره روشنی کم
ترا ای شب که در رستاخیز غم گشت / سیه پوشی تو در ماتم کیست
همه زلفی جمال مهوشت کو / همه دودی فروغ آتشت کو
بقصد کشتن هر بیگناهی / ز خون خلق خوردن روسیاهی
گرفتم سر بسر مشک تتاری / چه حاصل که وفا بویی نداری
ز شب پروانه چون خون در جگر داشت / بیارب یارب شب دست بر داشت

مناجات کردن پروانه بدرگاه قاضی الحاجات

خوشا آن بنده با عهد و پیوند / که در وی بازگشتی با خداوند
بکام خویش گر چندی رود راه / چو باز آید نیفتد از درگاه
بنالد گاهی از سوز و گدازی / بمالد بر زمین روی نیازی
بکوشد بحر الطاف خدایی / ز گرداب غمش باید رهایی
در آن شب گرنه بی ظلمت / جهان بسته چو طفلان لب ز حجت
گرو رو بیهوشی جشین / بر آنند جیب خاموشی کشیده

ز غم پروانه با قاضی حاجات شبی پرنور میگوید مناجات
که یا رب از کمال عزت تو به عزت بخشی بی منت تو
بدان مهری که ختم انبیا راست بدان برجی که شاه اولیا راست
بحق هایهای اشک ریزان به بانگ هایهای صبح خیزان
به اشک طفل از درد نهانی به آه پیری از داغ جوانی
بعجز و مسکنی عذرخواهان بعذر آوردن صاحب گناهان
بسختی دیدن ایام دوری به تلخی بردن شام صبوری
به اشک نازی شام غریبان به رشک عاشق از کام رقیبان
به صحرا ماندن گم گشته از راه به شاه مردن افتاده در چاه
به تسلیم مریدان در ارادت به تکبیر شهیدان در شهادت
به بیخوابی شام دلفکاران به بی تابی روز روزه داران
به سوز گریه امیدواران به آه سوزناک سوگواران
به داغ من که از شمع جگر سوخت به سوز شمع کز من بیشتر سوخت
کزین وادی طرازادی بخشش ز نور شمع خویشم هادی بخش

مژده دادن هاتف غیب پروانه را از وصل شمع

زهی دانای مستور نهانی زبان دان زبان بی زبانی
زهی آگه ز درد دردمندان شفابخش جراحتهای پنهان
عطای او که برق ناگهانست چراغ افروز بزم گمرهانست
محیط لطفش ار جنبد بیکدم بشوید رنگ عصیان از عالم
چو خورشید کرم در بخشش آویخت ز بحر لطف ابر رحمت انگیخت
به لب تشنه رحمت کرد باران در آن ظلمت فشاندش آب حیوان
چو از زاری دل پروانه میسوخت چراغ حاجتش از نو برافروخت
به گوش هوشش از غیب آمد آواز که روشن شد چراغ دولتت باز
چو برق لطف یزدانی درخشید چراغی خواهدت از غیب بخشید
ازین شب خواهدت صبحی دمیدن بدان خورشید وش خواهی رسیدن
ترا زان نور چشم پاک دیدن رسولی میرسد چشم تو روشن
مخور غم زانکه ما از زاری تو نظر داریم بر بیداری تو
ز بیداری ترا کی خواب داریم که شرم از دیده بیدار داریم

دلا کامی درخشد کوکب تو که بیداری برو ز آورد شب تو
تجلی زد شب کشف حجابت چه میبیند دیده کو مست خوابست
چو دولت چشم بخشش بر کار دارد نظر بر دیده بیدار دارد
سعادت زاید از فرخنده کوکب طلوعش کمتر از هنگام شب
شب عمری که بی اشتناهست بخواب ار بگذرد عمرت تباهست
چو افروزی چراغ شب نشینی شب خود را بعینی روز بینی
درین فانوس پی دود چراغی نگردد حاصلت نقش فراغی
مرا پیر طریقت نکته گفت ز الماس حقیقت گوهری سفت
که گردان شب چو آتشخانه تابند به بیداری ازو بستان خوابند
خداوندا به بیداری قربت به بیخوابی بیماران دردت
که از عشق خودم بیداری ده ز درد عشق تیماری ده
بسا راهی که وقت چاره سازست دل پروانه بس در جانگدازست
بزودی قاصد آتش رسانم پیام خویشتن بازش رسانم

صفت زاری کردن شمع از دوری پروانه

چو از جانش زدی آتش زبانه ز گلزارش فتادی گل روانه
گداز آن شد تنش از تابش تب روان شد ژاله پروین فشان از لب
ز تب سیمین تنش در تاب می‌شد چو سیم از آتش دل آب می‌شد
تن کافوری آن ماه گلچهر گداز آن شد چو برف از آتش مهر
ز دل آتش بجانش جای میخواست چو ماه چارده پیوسته میکاست
چو کلکی شعله جان ضعیف حالش عیان شد رشته جان همچو نالش
نماند از هستیش جز لا لا آه بجز داغ درون و شعله آه
بجانش آتش تب شاخ بر افروخت که داغ گرمی حسنش میسوخت
زبان بکشاد با چندین شکایت همی گفت از سر سوز این حکایت
که ای گیتی بتن ای فلک جفاکار مرا از یار دیار از من جدا کر
مکرم سوخت جانم ای ستمگر که افزودی تب سیمین ز آتش بر سر
تنم میسوزی من میگدازم گه از آن میشود عمر درازم
چو هرای کو ترا اوج کمالت کمال دولتش عین زوالت
مگر کو ز اهر مهربانی سحر افروزی شامش نشانی

در عاشقگاه عالم هرچه مطبوع آمده … سر عجب فقر برده زان تبرا کرده‌اند
زان مدارا کز خود دلبر مدارا کرده‌اند … سر فرود آورده در خلوت سرای خنده که
رفته است از غیرت ایشان مسیحی بر فلک … بس که در مرهم زده کار مسیحا کرده‌اند
لیکن ارباب خود سودای یکجا کرده‌اند … روز فطرت رفته اند انجم همین حال روان

ز خاکش برکشی تا اوج افلاک … رسانی ذره ذره باز با خاک
دو با ریک همچون رشته تن … قوی دل گردد از مهر تو چون من
چو من ای که کار او شود راست … چراغ نا امیدی یادش کاست
کسی چون باشد از مهر تو شاکر … که خود سازی و هم خود سوزی آخر
بسوزی هر کرا از مهر فروزی … بیفروزی چراغی تا بسوزی
ز تو هر کس چراغی بر فروزد … چو بینی کوکب بختش بسوزد
چو برق آن کز تو در عالم علم گشت … کسی تا چشم بر هم زد عدم گشت
چراغ کس نگه دار از تو روشن … کز آتش شنیده برق تیغ چون من
شنید شکر ز پروانه چیست … تیغ مرگ ضایع گردم چیست
چو گل موم از بهر چه بستی … جستی از چه رو با زم شکستی
همه طور تو بی کسها باشد … همه دور تو بی پرکار باشد
ز من چون لاله دارم داغ این باغ … که اصل دل همه مرد از این داغ
باتش سوزم انم کامرانیست … بحسرت میرم انم زندگانیست
بس که بار آن نفس … اگر میرم بسم فرهاد …

همایون بکری فرخنده فالی … پکرنگی چو من شوریده حالی
سبک وحی که بر گل نشستی … ندیدی که گل از وی شکستی
ز دوزخ مهربانی دانه بود … ز دیوان وفا پروانه بود
حدیثش بس که بودی آتش انگیز … فکندی در دل من آتش تیز
عجب شیرین حدیثی بانمک بود … نبود از انس و جن گویی ملک بود
چو با او گرم دل بودم بیاری … فلک کردش جدا از من بزاری
فکند از ناکسی رخ چنگ بادش … چو گلبرگ رخسارا داد داش
دل از ظلمم نبودی جز دو شاد … دریغ و درد کان هم رفت برباد
درین محنت که جوید چاره من … که گوید قصه آواره من
ندانم پیش از آن کر پا نشینم … نخ او بار پیشم پا به پیشم

نصیحت کردن کافور شمع را از عاشقی پروانه

شنیدند آن دو تن چون قصه شمع … بانش بنخ چند از قصه شمع
زبان بگشاد کافور از محبت … چو پیران کرد بسیار نصیحت
همه و گفتا که ای سرو گل اندام … چرا سوزی کنی اندیشه خام

لمعه صبح سحر مصقل ظلمت زدا … با قدم گشته چو بدر بهشت روز
صبح فروزنده چهر چهره نماینده زهر … بافت نطاق سپهر زیب زر و ص طلا
اشک ز ایشان فتاد بوسه کلاه لقا … ساخت بیکی گرفت شاه و ص سریر
خیر ای خور شکفت از نفس صبحدم … حرج سحر ساز کرد زخرفه جانفزا
بدین آتش که داری در پر خود … خیالی پر که یابی در خور خود
تو در حسن آفتاب دل فروزی … بهر ذره تا به چند سوزی
گر از پروانه خواهی زود کردم … ز غیرت میکشد یا دست یکدم
بچنگ باد اگر در تاب و پیچست … رها کن تا برد بادش که هیچست
بکش آه از دل و زاری بکن باد … مگر چون گل جمال خویش بر باد
مکن در روی هر ناکس تبسم … بکش بر خود زبان طعن مردم
مریسان بیهم اشک از دیده بر دم … که از نسیم چو دت میشود کم
تو گر از داغ دل آتش فروزی … نه تنها خود که ما را نیز سوزی
چو بنیخرد ز گلبرگت گلابی … نشان این آتش بیسود یابی
اگر پروانه هم مرد تر اپش … شراری مرده گیر از آتش خویش
شکاری گر کنی آن زار سان صرف … که باری گردی پهلوی او
جز شاه افکند آن صید بر خاک … که باشد عیب اگر بندد به فتراک

استعانت کردن عنبر شمع را

خوش آن کس را که چون شمع لاویز … زبانی در دهانت آتش انگیز

چو جان با وخنک سر کوفتن راند … چراغ شوق صاحب درد بنشاند
نصیحت گو چو خود پند رد باشد … سران پندی که گوید سرد باشد
چو شمعش پند او بر دل سبک بود … دم او در دل گرمش خنک بود
ز پند سرد او بودی مشوش … تو گفتی میزدی آبی بر آتش
دهن بگشا که نبود هیچ درد دست … از آن تیغ بار در گفتار سرد است
تو ای افسرده سوز دل چه دانی … که دایم همنفس با مردگانی
اگر چه بد خنک با دود دل از زر … خنک تر بوده از وی تو صد بار
ترا بس نیست فیدی این اشارت … که کم باشد فسرده از حرارت
بازدی مده از عشق پندم … که من در آتش دل پای بندم
ز داغ او کی آسایش گزینم … مگر آسایدم دل چون نشینم
کسی کش همچو من آتش بجانست … بگرد و مردن حیات جاودانست
ازین آتش که عشقم در دل افروخت … بهر حالی که باشد بایدم سوخت
چو نتوانی رهاند از آتشم تن … مراد آتش دیگر میفکن
چنین کین آتشم در دل بلند است … باو آب سخن کی سودمند است

[illegible]

توخود آن نیستی که چکیاری
نمای باری من زیاری

مگر این کام از عنبر بر آید
گر این بوی وفا از عنبر آید

پلی بردن عنبر بنیابت شمع

خوشا یاری که یار بستلایست
زخون گرمی رو بوی وفاست

چراغ افروز شام درد مندست
نه بزم رای و سر بلندست

چو زلف دلبران عنبر سرشت است
بدو از طیب انفاس این سخن گفت

گدای کو غلام هندویت من
سواد چشم از روی تو روشن

دل و جانم ز تنهایی شکسته است
که هست و نیستم وابسته است

اگر تو نیست گل من نگشتی
چراغ کار من روشن نگشتی

زخون گرمی که من چو هم ز تو
سیه رو باشم ار برگردم از تو

اگر در آتشم سوزی دل و تن
همه بوی محبت خیزد از من

مرا از داغ دل پرچشم جان سوخت
مرا از آتش و اغت همان سوخت

منت یک هندوی خدمت گذارم
که جان در آتش از بهر تو دارم

[illegible]

مسوزان زمین که گرسن باید سوخت
چو گل خواهد رخت از شادی افروخت

گرم باید در آتش شد بپا سوخت
بسوزم تا بدست آید مرادت

زمن بهتر نداری چاره جویی
که دارم از فسون و سحر بویی

بود سحر و فسون پیوسته کارم
زکار و سامری میراث دارم

چنان بی برده ام فسونگری را
که دارم در خط فرمان پری را

چو در تعویذ پیچم هیچ سالک
شود بر وفق مقصودم ملائک

در آتش گر نهم بوی پی راز
ز سر غیب گویم قصه ها باز

کنون این غایت گزیده دور است
ولیک اغیت او پیچور است

ببوی من بیای سوی من آید
یکایک قصه غیبم نماید

بنام و نهم بوی بر آتش
ببینم چیست حال آن بلاکش

اگر چون مه بود بر اوج گردون
وگر زیر زمین چون گنج قارون

وگر چون زر بود در سنگ خارا
کنم بهر تو آتش سنگ بدا

بو نهادن عنبر بر آتش

خوشا دلکش ... یاری
خوشا یاری که در چکیاری

[illegible]

گر این آتش در دل فسرده
دل آن جسم که جز این سوزد

اسیر بیکسی که او بیار خ ...
خزین آن دل که غمخواری ندارد

چو عنبر دید حال آن مشوش
نهاد از بهر او بوی بر آتش

در آتش بوی خوش عنبر چو بنهاد
رموز غیب کوی گرد بنیاد

که حالی منقلب می بینم او را
بغایت مضطرب می بینم او را

گرا زیمار عشق بی حراب است
دل از صبر و سکون در اضطراب است

چو موی گشته از ضعف و ...
گره تا مرکسی موی در میان است

عجب بیمار و محزون مینماید
درون ریش و جگر خون مینماید

بصحرای هوسی که چو نخچیر
که شوان شیر از بستن بزنجیر

در آن وادی گران مسکین اسیر است
... دوزخ ... اسیر است

... ز خویشش
که بار آرم بتعویذ و فسونش

... لطف تو پرامن نگردد
چراغ کار او روشن نگردد

زیاری ار کسی دستش نگیرد
شبهای ... بی یاری بمیرد

[illegible]

تو گر بیماری او هم سینه ریش است
بسی جانسوزی او از تو بیش است

تو چون گل گر دل از رعنا و ...
چو بلبل در دو داغ او هزار است

جز او ... بجز تو ... نبود
تو هم گر سوزی از غم دور نبود

دو معشوق محبت پاک بنده
دو تن را شد یک جان گرفته

بود خورشید تابان صورت تو
دل پاک از صفا آیینه او ست

اگر آیینه تا خورشید تابان
بود بعد و مسافت صد بیابان

چو مهر از تاب سوز سینه سوزد
بجان آیینه را آتش فروزد

کنون ای لاله روی عنبرین موی
سهی قد سرو نار آتشین روی

مخور غم گرچه جانت مهر و سوخت
که خواهد دیت از وصل وی افروخت

بصورت دور و در معنی قریبند
برون از چشم و در دل همنشینند

عجب حالیست عشق و ارجمندی
که با پستی کند کار بلندی

وصال و گرت گویم نصیحت
بعید است این ولیکن غیر تحت

چو شمع از عنبر احوال گشنید
نیاز و ارجمندی مصلحت دید

زبان بگشاد و گفت از روی عزت
که باید از تو جز بوی محبت

[illegible]

[illegible]

تویی هم حلقهٔ زنجیر مویان / بخوبی خال روی ماه رویان
ز تو دارم امید روشنایی / که آید از تو بوی آشنایی
چراغ چشمم از رویت منور / دماغ جانم از بویت معطر
چو جامم گرد چادر رنگ و بویت / یم یکذره خالی از هوای دوست
بحسرت همچو صبح امیدوارم / نفس از آن بی تو یکدم بر نیارم
چو گل تا گشتم از بویت معطر / شمیمم شد نسیم روح پرور
خوشم با داغ دل گر سوزد از غم / همی گر بوی تو آید بروی مرهم
مرا شاها طبیب طینت است / بتا زاهم مکن بر من منت است
کسی گر گیرد از زه ماه تن / سوزش هست مشها کرده
کنون ای همدم دیرینهٔ من / که آگاهی از سوز سینهٔ من
مرا دور از رخ جانان چو جای من کن / قرین وصل آن دلدارم کن
تو گفتی چاره جوی خواهمت کرد / چو خود گفتی بکام ما بدو
مرا چون هست حکم غیب گویی / نشانی خواهم از پروانه گویی
ز افسون کسی سوی ای ز افسون فرستی / بیا آوردن مجنون فرستی

[illegible]

بخط عنبرین بهر پیامی / نویسی از زبان من سلامی
کسی جوی که بهر نامه پیشش / روان سازم جواب چشم خویشش
بیاید گیرم نامه درهوم / مگر بادش نگیرد قصه معلوم
جوابش داد عنبر کای دل افروز / چراغت بنده بادا بخت فیروز
کسی باید بدین کارت فرستاد / که شوق اندر فرس پیش او باد
نگیرد هیچکس را پیش پیش / رود چون تو و آید جوابش
چو بنو با دار حیت و جوابیت / بقاصد باد دادن مصلحت نیست
یکی باید که سوی او نهانی / رساند ز تو پیغام زبانی
رسولی کس رسالت را نزاید / بجز نوری که حق وقت غیری نشاید

فرستادن شمع قاصد نور [illegible]

رسول عقل را جبریل الهام / ز عرش دل چنین آورد پیغام
که شمعش همرد خویش از رفیقان / رسولی بود صاحب طریقان
از آن روشن ضمیر نام او نور / بعنوان رسولی گشته مشهور
سبک سیری چو برق آسمانی / نکرده باد وی همعنانی

[illegible]

چگونه شمع خاک رهبر ما دفا / زنیج و تاب رهان عالف گسسته بود
گران رمار رعلی سدی کجا ما لی / در س محیط حلاصی ر یو ج جر بلا
که سسه در وص ورکه دست راردوا / مه اسحوال کی وصی دحره سار مول
روی در ون جو کمر ماه رناصت / ملکی الناس علی ر وسب بیرون آمد

چو صبح از مهر عشقش تا کشیدی دم / بیکدم گشته بودی گرد عالم
ز بس مشتدگی چون صبح روشن / نبود از وی نهان یک چشم سوزن
ز شخص او که همچون جان نهان بود / صفای ظاهر و باطن عیان بود
رسولی بد دایمی چون پیمبر / که بی خط سر نهان بود دل از بر
چو حرفی از ضمیر شمع جستی / ضمیر روشن او نقش بستی
زبان بگشاد شمع و گفت ای نور / ز سر تا پات بادا چشم بد دور
ترا باید بسوی یار من شد / زیاری بایدت غمخوار من شد
بگو آن روشنی دیدهٔ من / ز بین مردمی آن چشم روشن
بگو ای داد دادی وفایی / ز شوقت سوختم آخر کجایی
مرا گر بال بند غم شکست / کسی های ترا باری نشکست
ز پرستشهای تو لنگر مندیم من / نگفتی مرده ام یا زنده ام من
چگونم کز غمت چون سوخت خرمن / ز داغ دل چه آمد بر سر من
شکست آن نخل بالایی که بودم / نشست [illegible]
ز غم هم غبار اکر گشته / زخم چون لاله دل [illegible]

[illegible]

چو در سیمن هم شوق آتش گمیخت / سر سیماب گشت دیده ام ریخت
گلاب اشکم از دامن گذشته / گل رویم ز حال خویش گشته
دلم خاکستر از سوز درون شد / وزان خاکسترم رخ تیره گون شد
ز خاکستر شود آیینه روشن / وزان شد تیره تر آیینهٔ من
کنون آتش شوقی که دارم / که جان بر لب رسید از اضطرارم
نخواهم مرد خیز از بستوالی / که دیداری بدیداری رسانی
چو گوهر شمع از نور درخواست / سبک چون برق نور از جای خاست
برسم بندگی او را ثنا گفت / پس از چندین ثنا او را دعا گفت
که خورشید رخت تابنده بادا / بنورت همت دل زنده بادا
نتابم روی دل از خدمت تو / که باشد هستیم از دولت تو
بخدمت سوی آن صید رمیده / چو مرغ ما یم از قفس پریده
کرم گوی چو می از شیشه در کاس / بچشم و سر روم بالعین والراس
ولی باید ترا زین خانهٔ بار / علم بر آن ز داز روی چو کلنار
بیابی صورت زیبایی خود / کشایی کارم از پیشانی خود

[illegible]

رخت بی‌پرده افتد اگر نقاب شود
برنگار رخ تو ... سر جدا
بانگر که چو خورشید تیز می‌نگرد

پرده برگرفتن شمع از پرده فانوس و عیان شدن نور

اگر عاشق کهی بر هر سو رسی
بود در پرده عصمت ...

عجب نبود که گرد شوق افزون
که آید بی سبب از پرده بیرون

گشاد پرده چون شمع از گره کرد
نسیم گل برون از غنچه آورد

درآمد خادم دامان فانوس
بخدمت بر میان زد ...

جمال شمع چون پرده برانداخت
جهان روشن بنور خویشتن ساخت

بلند آوازه چون گل خندان برآمد
تو گفتی یوسف از زندان برآمد

چو مهر از صبح عارض پرده بگشود
بنور خویش راه شام بنمود

روان شد نور همچون برق تابان
پی پروانه جستن در بیابان

نبود از جستجو یکدم فراغش
بیکدشتی در آن شب با چراغش

در آن ظلمت همی شد با ارجمع
که پیشش گرم تو دارجان شمع

بهر منزل که از روزن همی رفت
به چشم دیو دود روشن همی رفت

نشان جستن گرگشت از جست و جو
ولیکن یافت آخر آنچه می‌جست

کسی کو در پی چیزی شتابد
اگر جوید بصدق آخر بیابد

مدار طالب از جوینده‌گی ست
که در جوینده‌گی یابندگی ست

چو نور از جوینده‌گی یکلحظه نشست
رسید آخر بدان پروانه مست

اگر گویم خیالی می‌نمودی
خیال من بود کان هم نبودی

فتاده با لهاد برهم کشیده
ورق برهم زده گشته جریده

جنانش سوز داغ از حد گذشته
که خاک از سایه او داغ گشته

تنش چون مردمان دیده خویش
ز غم در عین زاری با دل ریش

نظر چون باز کرد او زار و نومید
بمهر شمع او را گرم پرسید

زمین مردم چون پیش خواندش
روان دین روشن نشاندش

چو شمعش شستهای جان برانگیخت
بنور شوق نور چشم خود گفت

که ای از لطف چشم روشن من
چراغ عمر من گشت از تو روشن

توی چشم مرا آن روشنایی
که افروزی چراغ آشنایی

بگو با من حدیث شمع و من
که باری از فراقش سوختم تن

تا بعد خاک گشته بمهد جنین عیش
صورت بسته در رحم چرخ غصه زا
نقد وفا مجول کرای حق

آه حباب سان ... ز کوه وفا
آه برای قصر فلک گرد باد غم
سازد ستون علاج ...

شد نصیب ما که چو این دانه ز بخت
روز ازل ... دل زار ما قضا

غافل مشو ...
آهسته نه بخاک قدم ...

بگو چون ست و با او همنفس کیست
در حال او چین شد حال او چیست

زبان بگشاد نور و راز بگفتش
حکایتهای دوری باز گفتش

بجز از سوز و داغ و زاریش گفت
پس آنگه قصه بیمارش گفت

با دل مرده شادی سازش
با خبر ز مردگی جانبازش

چو بشنید این سخن بسیار بگریست
چو شمع از آتش دل زار بگریست

ز شوق شمع داغ دل فزودش
یکی صد گشت این رنجی که بودش

ز زاری گفتش ای نور دو دیده
چه سرخ خاطرت گشت کشیده

ز شرح حسرت این شاه خوبان
مرا آتش زدی در رشته جان

چو غمگین گردیم غمخوار من شو
شفابخش دل بیمار من شو

چو از لطف چراغم گشت روشن
ندارم بعد ازین دست ز دامن

دری بر روی من از لطف بگشا
رهی از کعبه مقصود بنما

دلالت کردن نور مر پروانه را

سعادت بر کسی چون دین دوزد
ز غیب او را چراغی بر فروزد

...

چو دولت آید اقبال نگاشت
تمهران ذره را از خاک برداشت

نشان داد آتشش زاری نور
جمال لطف رو شمع از دور

چو پروانه نظر بر شمعش افتاد
ز مستی همچو در رقص از پا فتاد

ز شوق شمع بیخود شد بدان کو
که نقش زندگی گردید از او محو

جو باز آن شد بنیش کوی محبت
و دید از روی شمعش صبح دولت

ز شوق شمع جست از جای چون دود
پر و بال گرفت بدارش ...

چو مرغ از روشنی آمد بپرواز
بنور شمع سوی شمع شد باز

ز نور زی کرد در یک طرفة العین
چو نور مصطفی تا قاب قوسین

شد و گفت و شنید آنگه که آمد
سوزش گرم بود جا و مسند

چو شد پروانه سوی روشنایی
رسید از شمع بوی آشنایی

نهاد او شمع بوی آتش دلجو
پری قرص ... خود ...

شنیدی بوی او پروانه ست
شد ... دیوانه ست

تو در سوی آن خورشید میلی
بدان شوقی که مجنون سوی لیلی

چو ماند بی پر دیدن میرسید و
بره چون مرغ بسمل می طپیدی

سر بار ریاض فرخ لقی آورده فرو   صیدی که در تعش شود از روضهٔ رضا   تا رون صفت شود ...
زین جای چون مسیح ... ارتقا   در دیدهٔ حقیقت ارباب دانش است   وضع جهان چو تعبیهٔ اهل سیمیا
زیرا که فی الحقیقه نباشد ملک کون   موجود و زمانی که له الملک و البقا   آن مالک ممالک و حدرکه ما ابد
هر ذره بر یگانگی او بود گوا   بر حالی که بود از ره ... رسید   آخر نزلگاه دولت

سلطان بیعدیل و شهنشاه بی بدیل
ذو الفضل و الکرامه و العز و العلا
شعل فروز کلبهٔ دیوانگان عشق
روزی رسان خیل اسیران بی نوا
ز شوق او ... گریهٔ پیران با خبر

رسیدن پروانه بوصل شمع

عجب وقتی جگر سوزست آن دم … که افتد عاشقان را دیده بر هم
دو عاشق را نظر چون بر هم افتد … تو گویی آتشی در عالم افتد
چو گردند آن دو تن در هم نگاهی … برآمد از درون سرد آهی
ز چشم هر دو از غم زار زاری … گشادی گریهٔ بی اختیاری
نظر پروانه همچون باز میکرد … حکایتهای دوری باز میکرد
ولیکن شمع بس حالی عجب داشت … ز دوری داغ هجران جان بلب داشت
بچندان زهر هجرش کارگر بود … که تریاک وصالش داشتی سود
چو زهری کارگر گردید در دل … شود تریاک هم زهر هلاهل
بگو وصل آمد از هجران چه باکست … که در وصل تو هم بیم هلاکست
چراغ از نور گردد دیده ~~فروز~~ … بسی دیدم گزو دیده بسوخت
نگه چون شمع زد روی مرادی … ز چشمش گریهٔ شادی گشادی
ز وصل آن شمع با سوز بسر گشت … تو گفتی درد دوری عشق سر گشت

ز دور فستی چراغ دردمندی … بر پستی رو نهادی ز بلندی
نگاهی ز مشتاقی نبودی … بجز آهی از و باقی نبودی
چو حال شمع را پروانه دید … فدایی وار گرد شمع گردید
بدو گفت ای سرم خاک پایت … هزاران همچو من بادا فدایت
چنین حالی که در عالم پدید است … که عاشق زنده و معشوق میرد
پس از مرگ تو در روی که بینم … چو بگشایم نظر سوی که بینم
بگفت این و گذشت از خود بسی … در آتش شد و زو ...
چنانش سوز عشق از دل علم زد … که در آتش بعشق دل قدم زد
چنان سوزش آتش بر فروخت … که رخت هستیش تا سر قدم سوخت
در آتش سوخت جان چون دل ... … زهی عشق و زهی عاشق زهی شوق
زهی سرحلقهٔ عشاق بازان … زهی چشم و چراغ جانگدازان
زهی مجنون دل آزردهٔ عشق … زهی آهوی پیکان خوردهٔ عشق
فروغ سینهٔ ارباب محنت … چراغ دیدهٔ اهل محبت
در آتش عاقبت آخر گرفت … بجانان داد جان و چه خوش رفت

زیر قدم گذشت سراسر جهات و دیو   جایی که لا قلالت بر آن و لا ملا   شد منزل شریف وی از ...
ایوان کبریای خداوندی خدا   شد جلوه گوش هم صدف بهر در فیض   در قعر بحر مغفرت عافی الخطا
بشنید و دید آنچه ندید و شنید کس   از خیل انبیا و اولو العزم اصفیا   آورد از آن نور رشحهٔ لایزال
برسم ارمغانی پروانه رجا

دلا پروانه وش در عشق جان ده … که این مرگ از حیات جاودان به
کسی در عاشقی غیور را شد … که چون پروانه خرمن سوز با شد

آمد فرو چو ذره ز اهر کز او حق
نازل شد از رواق فلک ...
اینجا قدر ...
اندر حریم کعبه ...

یاری کردن شمع پروانه را

خوش آن یاران که در یاری شفیق اند … بمرگ و زندگی با هم رفیق اند
عجب ز آتش پرست این شیوه نیکوست … که در آتش رود با یار و دوست
طریق مذهب عاشق چنانست … که هر کو خود گذشت از عاشقانست
جوان مجنون کوی مهربانی … در آتش سوخت رخت زندگانی
دل شمع از غمش در شیون افتاد … ز آب چشم خود طوفان برانگیخت
برفت آب چشم بس که جوشید … وزان آب آتش شوقش خروشید
تنش بیتاب شد جانش برآشفت … کبابی شد دلش وز سوز دل گفت
چه عزتست این که در آغاز و انجام … نرفتم بر مراد خویش یک گام
فلک کز سوز هجرم سینه بگداخت … بهر سوختن گوی مراد ساخت
چو من ز آتش خود سوخت جانم … چه ماتم زده را دیگر ندانم
خوشست آن گریه کز چشم تر من … که دانم چه کس گرید بر سر من

چو دیدی گریه آن غمدیدهٔ خود … همی شستش بآب دیدهٔ خود
ز دود خویشتن سر در سیه بست … بماتم داری پروانه بنشست
ببست از خنده لعل گوهر آگین … گشاد از دود بر رخ موی مشکین
دمادم از رخ گل پاره کندی … چو ریحان بر سر خاکش فکندی
ز دود دل بماتم ... … سیه پوشید و ماتم ...
ز بس سوز گریه و دمادم … چو کار جان رسید او را بیکدم
زبان را برکشید ... … چو انگشت از پی شهد ...
بآخر از درون آهی بر آورد … بجانان جان خود او بر سپرد
چو سرو قامت شمع از میان رفت … فلک گفتا بجای استان رفت
چو کار مهر روی او به سر کرد … فرو رفت و شفق زار بر سر کرد
گلی ویش ز ماتم سوسنی شد … سواد دیدهاش بی روشنی شد
چو آخر دوست جان گشت ... … نهادش ... بر بالین ...
ببین عذرا بر چون وامقی کرد … که هم معشوقی و هم عاشقی کرد
ره پاکان چنین باید ... … وگر نه زحمت پاکان ندانند

از دود تیره گشت فضای جهان کبود | رخش سپهر از مه نو داغ بر سرین | از نقطهٔ مثلثه کان نیز واقع است
سین سماز کلک قضا یافت شکل سین | بی تاب مهر هندوی شب ابر مجلسی | ظاهر شد از شمار فزون داغ بر جبین
کار سحاب فصل ربیعی نمود شب | کین باغ پر شد از گل نسرین و یاسمین | گردیده با حامله شبرکه صبحگاه
افکنده در نوای صحرای چنین | بزم عاشقان مرون حریت | وگر ز عشق و اسایش طریقت
بیت جلال انکه ستاده روزگار | هوس چون لاله رغبا یابت | مجت وادی محنت کمابیست
طاق فراز مهر که در غرب شد دفین | هوس نا کی بکوی عشق و مستیت | که لعبت بازی صورت پرستیت
 | زلال عشق کز کوثر گذشتت | زمانه داستان الوده گشتت
رواین چراغ و جانت از دود گو بیا | جو عاشق راست پوید در طریقت | مجاز او بود عین حقیقت
 | به جان عشقی که محض حالکه ایست | حقیقت نیست اگر گوی مجاز است
دامان کبریا ز سر کشور یقین | روان مرد و شان پر نور بادا | حدیث عشقشان مشهور بادا

در خاتمهٔ کتاب گوید

دین پرور و ممالک شرع نبی که شد | بحمد الله که این فرخنده بنیاد | بپایان امد و عمرم امانداد
حکمون رجام ساحی سعیش غبار | فلک پروانه توفیق دادم | زمهرا فروخت این شمع مرادم
علی نجف علای معلای به بیشنی | سعادت کرد از حسن عنایت | چراغم روشن از نور هدایت
سید نشین کشور علام و بیاوسین | درین مجلس که چندین دو فنون بود | زمن این مجلس آرایی فزون بود
 | توقع دارم از روی طریقت | ز غواصان دریای حقیقت
 | که بهر من قلم بر سر زنندش | زاین گوهر بسی بیشکندش

[illegible]

ایمان دولت تو ... [illegible]

دلم کین نخل موجی بر آورد | جواهر شرم بر در خود فرو کرد
که نظم رشحی از بحر لطافتست | شرابم جرعه از جام جامست
بهار من گر زو گلها بر آمد | یک فصل ربیع آخر بر آمد
چو از تعداد حروف مرادت
بنام حق مرا زویک ثناست

تم تم

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید العبد الضعیف المذنب
مقصود بن مراد بیک استاجلوا
فی تاریخ غره شهر ربیع الاول
سنه ٩٧٦

تم

[illegible]

آن منزوی که نام تو آورد جاودان بخت | در خلوتش چه سود زنگار اربعین | خوانی که گرد روح ملاقات باید
بخت تو شد بعزت جاوید همنشین | فرمانی که تراشد زجان نظام | از آل و بندهٔ اولاد طیبین
هر صفحه از مدیح تو فردوس اکبرست | ابیات پر حلاوتش انهار انگبین | شاه افتاده ام به چاه معصیت
شمعی ز جمال خود دم شام وا پسین | مستغنیم ز دنیی و عقبی بمهر تو | زانم چه غم که حال جهانست یا چنین
غیر ترا چگونه پرستیم کو چه بخت | از جنس آفریده سزاوار آفرین | تا یابد از تحرک گردون حد خود دست
روی عروس روز شب خال عنبرین | با داغدار بخت محبان صادقست | عالم فروز همچو عذار مه مبین

گذشت آنکه بدستم اختیاری بود | که سیل عشق تو مجنون خسم زبانی بود | بهار حسن ترا در فراق دانستم
ز جویبار دو چشمم که سیل اشک فزود | بغیر نا که نشنی کشیدم از دل آه | بهر مقام که شمع نشست خیزد دود
چو در نقاب شدی ز اشتیاق بیدار | درانگوشهٔ اندوه گریه روی نمود | چو گشت از دهن تنگ تو سخن ظاهر
درست شد که سخن آمد از عدم بوجود | مکن ز غمزه در اسلام رخنه و زنهار | شکایت تو به پیش دلی درد دود

ایم کشور دو علی ولی اسم
کز تنگ نفوز آفات روزگار زدود

نهی که در ازل ابتش نمون کرد | رواق معبد گفر و کلیسایی جهود | سینه شکسته صفدر که عقدهای قلعی
که محاربه با نوح ذوالفقار گشود | بصبح گاه نوای اطاعت جان بخش | زطاعت شب و روز از رسالت جهود
برای مدحتش از هر دو حال ربغه مخلوق | زبان و گوش گردار خط گفت و شنود | زمین محیط نوالی که صوت اهل سوال
بود بگوش تو تسبیح نغمه داود | تو آن خجسته خصالی که در مسالک حال | خلایقند ز توافق و ضا خشنود
اگر فلک نبود تابع تو هم ملکی | بلود بزود داغش چو شهر زود | موافق تو چو آدم در ابتدا مقبول
مخالف تو چو ابلیس در ازل مردود | دقایق تو نقود تو این تحقیق | محبت تو انیس ضمیر غم فرسود

مطیع آل ترا نور دل ز شعلهٔ بخت | عروس بخت ترا زیب رخ زخال حلود | جهان بوده ترا طاق مکرمت مرفوع
زلال لطف ترا ظل مرحمت ممدود | فروغ شمع رخت پرتو صباح امید | خطوط روی گفت رایتهای خط چو
لقای تست عبارت از گلشن فردوس | نصیب تست اشارت بعیش موعود | زیر لطف توام قطرهٔ لولوی شهوار
رکوی بخت تو هر ذره اختر مسعود | طوایف خدمت همچو ذره نا محدود | و اسم نعمت چون ستاره نا معدود
نجوم قدر ترا منتهای سدره بروج | جهان جاه ترا خارج سپهر حدود | و رشتهٔ که فرو نامدش با آدم سر
اگر ز منهج توفیق مطلع میبود | که چون تو در بینی خواهد آمد از عدم بودش | عبید نیاز هی بود تا کنون بسجود
بهار ضبط تو بر جای که عالم آرا شد | زلال سر شد تیغ کوده خون آلود | ١٩ کهی نسیم صبا افتد و کهی خیزد
مگر ز حمله مدد تو قدح بمود | بهر چه رای کنی در نقش غایه رو | بآن عکس که در آینه شود موجود
شد از بدایت فطرت بفعل تو موجود | بروی خصم تو ابواب مرحمت مسدود | بود حسود ترا رشتهٔ بقا کوتاه
ز بس که دست بیکبار از تحسر سود | برای تیغ و جدا کنی سر حسود از تن | که سود یافت کسی کو بریده فرق حسود
رسید بهر تو از عیش پادشاه ازل | بر ساکنان سمواتست روز جنب جنود | ز مدحت تو چو آوازه در زمانه فتاد
نیافت سامعه ذوق از سماع نغمهٔ عود | رونده فرقهٔ خصم و تعیش بد ابست | بیاد نوبتهٔ چون قوم عاد و اهل ثمود
نبوده تا ازل و نیست تا بصبح ابد | ز نوش و فرش بغیر از تو ... | بغیر پیش خصم تو و ... خلیع
نشاده راه وصی نیست انبوه جود | ندیده خصم تو از جو بیا رطاعت | نه از بر که بود خشک از ده جز دو
تنها چه غم که دو زوال راحت | رواج یافت بیازار نقد روی اندود | که نبود حیم فی کارخانه ازلی
نقد بر چه به در بوته کداز نقود | بهر کران گندان بی هنر تر است | گر ... تا النته عاید از معبود
نظام عاقبت امداد از مدایح تو یافت | شد از قبیل غلامان عاقبت محمود

دل چو گوشت سکه شکوه فاوری | عرضه روز گار شد به زرد شکر ی
ز آفت دور آسمان مهر یحاکی کشد نشان | در پی تاش اجابت ساخت تیاس عنبری

[illegible]

کتاب سبحة الابرار

مولانا جامی

المنة لله که چون گر خفتم | یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از گلشن ملک چرخ نی گفتم | گز گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در ضمیر انسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکر از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت بایکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده که مسبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پاره چندست بمقدار بر هم رخته و خزف ریزه چند بی اعتبارست بایکدیگر آمیخته لعب کودکان لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظرانرا بآن کاری و نه کامل خردانرا از آن اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تشنگدستان بغرض آلوده باآن همه امیدوارم که پرده کیان انجمن معنی را پایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

جامی که قوی شکسته حالست | از دست زمانه پایمالست
چون فال زبان نا خردمند | گرد آورد دست مهره چند
باشد نظر خجسته فالی | افتد بچنان شکسته حالی
یارب بسبحان افلاک | صادق نفسان عالم خاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچست | هر چند که در حساب هیچست
با اهل صفاش رو بره دار | وز دست معاندش نگهدار

تاجور بر فرق این شاهد عیش تاج بسمله که مرصع است بجواهر اسماء و صفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمن | الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتارست این | نفحه طبله عطارست این
خوش نفس غنچه باغ ارم است | تازه رس میوه نخل کرم است
نیخ عقل در غیب گشاد | لوحه بر نامه لاریب نهاد
عرش بر لوحه که این حرف نوشت | طالب زاد در فردوس نوشت

[illegible]

خرم آنکس که ازین در چو صبا رفت بوی فردوس بفردوس مشامش رفت
بر نیب فردوس چو اسرار شکر که بود در دو حرف الحرف
نتوانی که زنی از بی دم تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای گروه باین نام بسند لبت از هرچه جز آن نام ببند
سینش از کنگره طارم عرش قیر گون سایه بکافوری فرش
یعنی از موج چو خون تیغ ستیز پر تو ترس ورن سایه ریز
بر تو مشتق ز هر حلقه امیم روز نعتی از انواع نعیم
هر الف جان عدو را خاری بلکه در چشم دلش مسماری
کم شده نطق زبانی بنظام تا زلالش نرسیده است بکام
تا نشد کار که روان گرده بجهد در گلوی تو و چشمه است بسد
بهره ور شد دل مجروح ز رشش رشش را یافت لهبی حرم
حاش حاش که بود وقت شمار بجز از عد جهان نکته گذار
پر ابروی نون وی آن قبله راز که کند دل زوی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جلال عشرت کامله اش نعت کمال
حرکاتش ز دو فوز برکات داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنمای روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم بشیاطین قوی الوهم رجوم

سوار کشور ... که در مبادی حال نهاده غاشیه بر دوش مالکان رقاب
جهد ز هیبت او قطره از طرف سحاب شهی که رز مفتوح ز النهب انذام
زمانه دیده اجل را بچشم خود هرگه کشید در صف کین ذوالفقار نفرت آب
بیک ملاحظه حل مشکلات چار کتاب بحسب حکم الهی رونده احبابش
شکل تشدید گر نشانه غایت فارق معنی شدت ز رغایب
جای این شاهد پاکیزه غیب که دمد نکهت پاکش ز جیب
شیوه جلوه نمایی ز تو یافت صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر هیچ زیور به ازین عقد گهر

در شرح اصل الجمره بر شجره توحید و توشیح صدر الانی محوره بر شاخ التحمید

إعانة الله واحد فهو المنعم وهو الحامد
می کند شکر نعمت بدهان میکند شکر گذاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگر است باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظر نکته شناس منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که بی جنبش بود و ربد نی گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند پرده از نوی و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای شکر موی ز کرمهای خدای
آنکه بتاریخ قدم از همه پیش وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرده رقم بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا بگشاد موج فیض از دل دریا بگشاد

همه زان جنبش جود افتاد است که بصحرای وجود افتاد است
نیلگون چرخ به پشت بجنش یک حبابیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابت دلیل که بدید آمده از لجه نیل
زانچه در کار که بوقلمون از شکاف آورده برون
طرفه نونیست نگون چون پرکار نقطه حلقه او گوی زمین
هر که بی برده باین خوش رقمست عارف نکته نون والقلمست
مرد راهش که رود بی زده گم رخش او راست فلک کاسه سم
اینک اینک نگر شاهد حال میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فریبنده سرای ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر کوبش از سنگ جبال کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آمد بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گر چه تهی داشت دهان لله الواحدش آمد بزبان
ولهدستی او ز ماهی تا ماه همه بر وحدت او بیند گواه
نیست در رشته وحدتش هیچ همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار تابی از رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت ورقش آب آیینه ز روشن گریش
مرغ او نغمه سرایی آموز باد از وغالیه سایی آموز
بست جیب سمن از غنچه گره بافت گرد چمن از سبزه زره
زوست محروس بقانون سپهر از دم حادثه شمع مه و مهر
داده بلبل صجه مرغان فصیح داده دانه بی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت بخلافت کرمش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش داد از علم آدم علمش
بر مسند تعلیم نشست طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح ز انا رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش سجده بردند بیکبار سویش
بجز از آتشی دیو نژاد که بمسجودی او سر ننهاد
کوردل بود بمیل انا خیر دیده بگشود بحیرت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او لعن شد طوق نه گردن او
شد در کینه وری محکم کرد روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد دانه اش در نظر دام نهاد
گرد عصیانش بر خسار نشست پشت عهدش ز قضا خورد شکست

دانش پردهٔ ظلمت افراش / نور باش بانگ ظلما برداشت
تابش شعلهٔ تاب علیه / ریخت انوار هدی پیش یدیه
ما که در ظلمت هم مشعله ایم / طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان شعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات بر درگاه قاضی الحاجات بر آوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی / صبح روی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق / شمسهٔ زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان / عقدبند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخت بنده / دربروی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان / خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانهٔ جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم
دیو پرواری بخود بسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل / زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان / پیش شادی جان غم اندوختگان

نقدکان از کمر کوه کشی / صبح عیش از شب اندوه کشی
مونس خلوت یکتا شدگان / قبلهٔ وحدت تنها شدگان
تر باران فکنی از قوس و قزح / از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان / حلهٔ راحت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش / دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ / داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ
غنچهٔ تنگ دل باغ تو ایم / لالهٔ سوختهٔ داغ تو ایم
هر که بر دل ز تو داغیش بود / زانچه غیر تو فراغیش بود
هرچه غیر تو رقم کردهٔ تست / گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
ای نوا رقم قدیمی قدمت / برقم جای قدم بازوست
تازه رس قافلهٔ بازپسان / بقدم گاه کهن بازرسان
با کمر بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن
وحش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایهٔ کرسی از پای
بر جم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی / به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی زیب است / اثر نگر زیبای ویست

هست رنگ همه زین زنگرزی / دست نیلی شده زانگشت گزی
مهره را بعکس طشت از بام / تا برآرند برسوایی نام
پرده پرده نشینان ندرند / ور نه سر برده دری در گذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگسل
زهره را چنگ طرب زن بر تن / چند باشد بفلک بزم نشین
خامهٔ تیر بکش ز انگشتش / بل کر انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بجاه / سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بگسل از سر هم / شوا زان مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه از آن دود برار
ز آتشش قهر بر تری آب / بهر بر تعدش ساز خراب
باد را خاک سیه ریز بوق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامرد بر زمین زلزله / ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار روند / با همه بار نگهدار ویند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هرچه القصه بود رنگ های / همه زآیینهٔ هستی بزدای
تا بشتابی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم پیه / سایه با نور بود همسایه

حق همسایگیم دار نگاه / سایه وار افکنم خوار براه
معنی نیک سرانجامی را / جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / طلعت بیکیش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی / یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم در دود در زمین حیرت کاشتن و خوشهٔ معرفت درویدن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است / که ز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است / که برو راشده تخم و ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه / که ز هم زاد درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد ویست / علت غایی ایجاد ویست
از رخش نور ربایی همه را / ور ز درش کار گدایی همه را
طرفه نازش که بآن نازد دست / کرده نعلین ز جوفین مدست
آدم اینکه شرف سرمد را / تاج سر کرده بپا بوسش مدرا
گل شهر دو جهانست بلی / هست شهری که گلی ز و شلی

چو طفل یکشبه است آنکه باشد ش رفتار خمیده گرچه زپیری قطره ور بکنار نمی توان بفروغ چراغ دید رخش
چو شد چراغ نمایان پندش کی خسار اگرچه میشود از شمع در نظر تابود ولی زپرتو شمعش بود فروغ خلاف
دهد بسیاست شمع منیر نور ولی خلاف شمع شود هر شبش فزون مقدار بچشم اهل وفا زورق

گل کند عرق رخسارش نیست جز شبنمی از گلزارش
بود نی بند ادو زهیچ سو خط او بود نقش از رقم تازه او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت کز پیج حرف تماشا نگاشت
عرش را پایه بزرگی بود گرد دو رشی بجز پری بود
تا در ایشان بشکسته سواد بود گردون شتران گرده قطار
بودش ایم ره بنشسته چار طاق زغنا ضربه
نور ش از جبهه آدم بجود سر نهادند ملایک سجود
نوح در مهلکه طوفان بود پشت از دیانت کشتی بای
بوی لطفش به براهیم رسید گلش از آتش بکرد و دمید
بوسنش بود بکام اسم بنده قیمت او شد و در
طلعتش آتش موسی افروخت لبش احیا مسیحا آموخت
رفت در قافله فاقه فرشی صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویه فقر نهاد داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خان ادب اوادریس خانه روب حرم او بلقیس
خرم آن روز که از تمکین راز بارگی راند بجولانگه راز
علم جاه به بطحا افراخت نکه را سکه دولت نو ساخت
سرو دی سایه اش از قد بلند بر لب تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد بطن او وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان و بیست بر چاشتگه احسان و بیست
مشرقش مکه و مغرب یثرب پر ضیا مشرق از او تا مغرب
گرد بر خوان نبوت یکشب دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم بر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب عجیبی که نشود نه بآن قرص بلی
شب دیگر ز قدم جان تا فرقا بر درخشنده براقی چون برق
اشتبی چو شهاب آتش پا نعل او چون مه نو گردون سا
کنبد خاک بس پشت فکن راند از طاق برون گنبد زن
خود تن پیر عرش رسید خود را کنده و به والعرش رسید
شد از آن نوبت دیده فروز آمد و خوابگهش گرم و هنوز
بود نور بصر شخص جهان چون بصر از نظر خویش نهان
یکی چشم زدن نور بصر سیک بد ما افلاک گذر
از مو ز آنکه بسوی درج باند حرم کشتی دهان لحظه بند
بین کنور بصرت بی ک و تاز چون نگه کرد رود و آید باز
نقلم کر رسید انگشتش بود لوح و قلم اندر مشتش
بود کیش قلم صنع ازل گر قلم شست قلم زن چه خلل

بلبل کلک گر نشد ساقونی لعنتش چگونه باز رهد یار زعذاب خمار هم از فواصل خوانش بود که
تر نقش مه بود خاک غرب تابه خوار نظر بانجم و خورشید جمش نفکند که هست صورت ... چون درام
زهی ستاره مطبعی که از سیاهی غیب ز قطب تخت تو گردون شمرد آمدار نجات
کشیده صیرفی حکمت آزموده عیار شد از کشیدن تقدیر مهره مهرت برین ورق که کند نظم مدحت تو نگار

از سواد خط اکر دیده بیست بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط همه تیره ظلم نشود نور و ظلم جمع بهم
چاریارش که نکوهر کانند قصر دین را چو اچهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و عطا است که از ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق اکنون کم رضی الله تعالی عنهم

چهره ساختن از نور خطاب او یش و تهی ختم سعادت از
خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق از دو ز لمعه برقع رخت برقع سوز
لیلة القدر زموی تا پای وحی منزل ز لب گفتارت
طره ات سود همه بود و یا انتخاب زر و نقش طلا
قاب قوسین عیان ز ابروت نقش خم خم گیسویت
باتوانان که در جنگ زد نه درج یاقوت تر از سنگ زدند
گوهری جام ولبت رخشنده ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران در صف گوهر جانان گویا
سنگ دندان تو خون بنشاند رشته لولوی تر مرجان

کس کروست زدل سنگی در پاکیزه مدین رنگینی
گل قدسی رطب تازه لبت خسته از سنگ خسیسان بد
یعنی از گوش خسان در تو سنگ دارد ای خواجه از این الیک و سنگ
گویا میرفی ملک و ملک زده زان سنگ از نت را بحک
تاکند عوض هر ناسره کار زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقات از صدمه سنگ عهد قومی به برون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه کی ز یک سنگ در و ریزد کوه
کز این کوه صدای برسد هر گدای بنوای برسد
کرباری شفاعت نفسی بگشاید گره از کار بسی
تا بجواب امل کوهر پاک خواجه ساخی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفت لیتنی کنت ترابا گفت
چند در حجله تنها خفتن چه از کرده فنا ناز رفتن
چند در بستر خفا بنشستن در برین خاک شیا بستن
چند از سنبل تو پیکار دل ابصد شاخ نشیند شانه
چند زرکس پاکت ز غبار خانه سرمه بود تیره و تار
چند غلطین زبا بوس تو نی و هفت باشد بتر از آن تخم و دوده
خواب آسوده و شسته قدر او را که از همه گذشت

دست از بر دامن برون آر / کف ز جلباب کهن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / اندر حجره خرامان هر جای
طاق محراب تهی کن ز خسان / رشک انگشت کیوان برسان
منبر از بی‌قدمان خالی ساز / صدرش از منعم خود خالی ساز
خطبه طلبت روی از کرسی / کرسی اسرار تهی از کرسی
پرده بکش ز رخ صدیقی / چون از آن پرده همی زند
درهٔ عدل ز دست عمری / زنده تو سر هر خیره سری
خویشتن کن ز حیا عثمانی / ریزه گشت وفا بر پای
بحروری کن اسداللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را بکار به نشان / ابلهان ریزه غبار پایشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم / زن ازان قاعده داست رقم
پای زمان اختر هم زنست / راه دانی بر اقلیم زیست
ورنه خواهی که زدی اقلیم بیا / آن قدر یاری این شهر تنها
تا کن عهد نکو عهدی را / ...

علمش برحرم بطحا زن / تیغ قهرش به سرا عدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین / کستران در ستم آباد زمین
برده جال وشان بر خر زنه / به بیابان عدم سر درده
عاصیان بی سر و سامان تواند / دست امید به دامان تواند
نامه جای که کمش بنده تست / چشم گریان شکرخنده تست
بره بینت ز طاعت وریش / لب بجنبان به شفاعت کریش
بو که نقد خود این ورطه بیم / برد از ره زنی دیو رجیم

در دعای دولت شهریاری که سایه دولت

شهریار ان به خاک مذلت افتاده و ماوت ور استه بای وعیده رفعت یا

گفت تاج و دادی گر تخت رفعت تاج داد ان پای خدمت ستاده اوست

چون نی خامه شد انگشت نمای / نغمه سازی توحید خدای
دلکش زمزمه دیگر ساخت / پردهٔ نعت بهم پرداخت
بجوان زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستر پادشاه کند
شاه والاگهر دریا کف / که فلک گوهر او است صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن / بر سر دشت گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام تیغ / کرده پاک از فتق و ورد و دریغ
پای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایهٔ خورشید انداخت

گنج بخش گوهر بار

بک ابزاران که همه خاک تو اند / جرعه پرورده می پاک تو اند
گنج ده گنج فشان بهره و تونی / تاج ده تاج ستان مرد و تونی
سرمهٔ چشم جهان خاک در تست / طوق جان حلقهٔ نیکر تست
حسنا سیدان سخن تنگ بسی / چون ره دور ره ثنای تو کسی
حرف کی بود آن کنجب پی / کر شود صرف ثنا پی
بحر معنی چو شود موج سکال / چشمهٔ حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو در یوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردد زد عا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف
نوق عاسه ز تو بشکافته باد / روز و شب بافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان عدو از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابرار سبحة الابرار که مرعقود دل ازرشتهٔ آمال عقده گشاست

دهر که ازان در گردش احوال دهر است

شب که زد تیرکی مهره گل / تیره گون خیمه نگون خیل طل
اختر از سیم و شهاب اندوده / ساخته از پی آن جیم و طناب
چون اشک قفس مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر عالم افلاک زدم

گنش ار نیست که گوهر بارد / ابر که خورشید صفت زر بارد
گر همه زابر کفش برگردد / هر گل از وی طبق زر گردد
در بر وز ره کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار
خیل عداش که پی دست رسند / دست در هم زده یک مشت خسند
برق قهرش چو رسد قهر آلود / دود شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش از این نقد بسی گنج شگرف / نه بجز ان که گر گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست
نامش ان گوهر تاج او رنگست / که به روی کلاه تنگ است
بس ز فضل از لی اکرامش / گر جو دنیاست گرامی نامش
ذاتی از تاج و روی یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نام زدت
سکه را خطبه لقب داری / خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه نغز است درو نام نکوست
چشم ازین پوست نکو یابد گشته / مغز نغز است نکوی نغز کراست
نیک نام آمده بجهد پرسی / نام در شو نکو نام ترسی
جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز

کرده کافر گردد و دعوی شرف یابد ... که هست بند درگاهت اشرف اشراف
بس حضم گرا ... ابلیس ... مسیح ... معتقد ... سیاهی ... احوال ...
زکرد فاذ ... ابن قلاده العنت ... مباش بمجوز ... تقلید اسلاف ... برشال کوچه قاف
کرونکی ... استنکاف ... بخور قریب ... روبرجیل پیشه

عالمی دیدم از عالم بیش | وانچه اندیشه رسد زان بیش
عقل بعقد دل ز گرداد در نیش | وهم عاجز ز مساحت کریش
نور بر نور چراغی در پیش | فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهر داد همه | ابر سخاش گهر بار همه
بسوم گوهر و در چندان ریخت | که دو اریشته طاقت بگسیخت
جیغ آمد که از ان گنج بخشان | نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش و جان را صدف در کردم | جیب دل را ز گهر پر کردم
بازگشتم بقدم کاه نخست | عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر آورده رفتم | همه را سلک سخن بر سفتم
بس گهرها که بشام آوردم | شاهها چو شفق چون خوردم
رسته رسته بهم بستم | عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پای ابرار تمام | خوانده‌ش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بان آورده | دعوی بخن و تسبیح کرده
مهرها یش زخرد مهره ربا | عقد ایش زفلک عقده کشا
سلک آن دایره مرکز دین | رشته شمع شبستان یقین
نقدهم عقد وی از کان دگر | داده آرایش دکان دگر
... عقد عقودش بچهل | هر یک از دل گره چهل بچهل

جواهر در نظم ... گوهر کردون ... | زنگی ... لامع
کف بای ... بخون ... | که دارد ... زنگار گون ...
... لولو لالا | عیان شده ماه نو ... زلال ...
از بعیت ... گره های فتوح | زو گشاد و ست تجلی گه روح
گرت این سبحه اقبال و شرف | افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش | بو صد عقد دور از نا منوش
لوکه چون سبحه ای بشمار | رسد ت دست برو رشته کار
چرخ گلی سلب از زرق پوش | همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست | خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بگسست | که بود دست طلوعین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشانست | نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است | این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند | رفعت معنوی این است پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است | چون در آری بشمار این بیش است
گرچه انجا ز سعد دست کسی | بهره ور گردد از این دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است | این بگوهر شیه از ل را هبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان | شد ز ذوق این سخن چرخ زنان
گفت قد حیت بنظم سامی | احسن الله جزاک ای جامی

که این اوضاع گردون چیست وین اشکال ... تعالی الله زهی صانع تبارک ... الاعلی ... بحار النور
و الوام برو پیوستند ... چه صور ... از رواق ... چه کوه ... در عصای ...
دگر گفتم چه ور فکری چه اندیشی چه میگویی ... صد هزاران ... قدم ... منظر اشکال ...
... پیست این قوس ... از این منظر ... سیر ... نهادم ...

مدارج ... از معارج ... منظر اوکی
بر وفا کردم ... از بام رواق ... اختیم ... دیدم

ماه و اختر گهر سلک تو باد | لوح و قلم پیر کلک تو باد
باد تا محشر گل پت بجای | سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول دربرده کشایی از گره دل و بیان آنکه در پهلوی راستان
بوی نوای گسیده محرم ماند هر که در پهلوی چپش طلبد

ای بپهلوی تو دل در پرده | سر این پرده برون آورده
دل که او سر بود آورده او | دل که در پرده بود پرورده او
یکدم از پرده غفلت بدر آی | باش تا این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل | بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی | بخدا نیستی قفس نشناسی
دل شه تو که هست این خرگاه | نام خرگه بنهی بر شه
شه دگر باشد و خرگاه دگر | ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو شانه بگل | بود مقصود از ان غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد | نفحه اش آفاق نهفتن گیرد
عالم عالمیان در وی گم | همچو یک قطره نمی در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست | نطق یک نغمه ز بستان دلست
عنبر آن ز نافش و دی | تو دمی خاک ز رامش کردی
گنفس وار هوا نیز ... ش | همت دریا صدف بیکرانش

زنگ پیش در شش و ده گیری | پیش خیر بیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین | آسمان گشتش نقش نگین
گنج پنهان ازل را بکلید | نثر احسان ابد بید از شور
میوه رای گرمش نامقطوع | میوه خار وش نا ممنوع
کوی اودست خوش ماه تو خیت | رشته اش جهش ماه لولیت
بلکه ما در کف اودست بخرشیم | بسته رشته او میوه وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار | اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرده مسکین ز زمین چون خیزد | گرد در دامن باد آویزد
گیاه شد سبزه و سر از خاک چمن | رشته ابر بی افکنده رسن
مست از و بخشش نخشایش ما | هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل | هست هر جا نور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محیی است | این هنر خاصیت آدمی است
ای دل زنده چه مرد ار چه تو | زین شرف مانده چه دیوانه چو تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت | بگذر از خود که بخود نتوان یافت
اینکه در پهلوی چپ می بینی | جا اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلویش | دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد | خاک ره کحل بصر باید کرد

بوکه از زنده دلی بوی بری

دل شود زنده ز نای خرد بستنی | زنده پر علمی بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی | که بتحصیل چراغ افروزی
گر توانی نه بشینی بفراغ | هیچ سودی نه بدود چراغ
ره بپای خویشتنی آوردن | بهتر از دود چراغت خوردن
بچراغی چه شوی روی براه | که کند دود دیت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش | رهنما ساز بسوی مقصودش
پرتو نور دل پر است آن | که چو خورشید جهان گیر است آن
دیده بیننده از آن نور فراز | هستی خویش در آن نور بباز
همچو خود کز خود آتش نزنی | گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از نمودهای هوی کشیکافت برخیز
چون هوی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشته
این کار را در نیافت

مردم دیده روشن خردان | بحرداش همه بین همه دان
بس که در دست سیاریج علوم | رو شد حاصل از کنج علوم
لیک از آن کنج بکنجی نه دید | بوی از سر حقیقت نشنید

گرچه عمری پس آن راه سپرد | ره از آن هیچ بمقصود نبرد
دره عشق نشد صاحب دل | گوهر دل نشد او را حاصل
تا کمان تیر اقبال بتافت | ره بسوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی ببست | سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی چند | بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت چون پاس برای از درویش | به روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد | در بصر نور دلش سر بر زد
ما رأیت شیا الا و رأیت | فیه نوراه فی ظل سویت
از خدا کون و مکان را پر یافت | وز یکی هر دو جهان را پر یافت
دید یک واجب ممکن برتبع | نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بباخت | بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری نخجیر دل در جهت
رابع خواطر مختلفه و حالت توفیق تحقیق سخن که
ثمره آن نخجیره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما | دم بدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رمت افتاده پریست | که بران باد هوا اکنون زیست

ای که تو وارستی نه ای | بر خود میل نگارش نه ای
بر در خود نهی دستگیش | وقف تکمیل تحلی تلقینش
بنده جائی که ز داغ تو خوش است | بر فروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش کردان | نام خود ورد زبانش کردان
کرمهای خودش بینا کن | نشاهای خودش گویا کن
بدی ابواب معانی بکشای | ره باسرار نهانی بنمای
پشتیبش باش بتوفیق سخن | آورش روی بتوفیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شهر بعقری گوهر صدف ادمیت است
و لطیف ترین زیور شیوه محرمیت

ای تو پیرایه اخلاص بتو | خلعت لطف سخن خاص بتو
گر معنی سخن پر گهر است | هم کی آوازه گوش هنر است
در طورین صدف درج کهن | نیست والا گهر پایه ز سخن
سخن آواز پر جبریل است | روح بخش آدم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است | بر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین | یادرا لکان هنری بهتر ازین
نامه کون بویا حلی شده است | آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه ازوست | عقل را گرمی هنگامه ازوست

گر بود این سخن تازه رقم | نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح نگار سخن اند | دو ز دو شب نقش و نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه | سخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه آب سخن است | پخته و خام خراب سخن است
طبع ما فوم از اندیشه اوست | خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن بیست ضمیم | فرق را کرده رفیق قد سیم
حلقه خاتم صدق و تعیین | دل کجین حرف سخن نقش نگین
گر شده دانه دانا مرکب جم | گر بر دم او در و او از دهد چشم
گوش از آن گوهر جم شنود | چشم از این غالیه مند جرد
زیر این دایره پا سرو بن | نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک سو اجند | کاه مدحت بسخن محتاجند
فخر سخن گر نفشا نام رواست | مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سبز پیش گرفت | قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گران همه برد | نامه سحر بیانان بسپرد
حامل سرود بیعت سخن است | ره بر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت | دست با من زوال از وی یافت

نهی کز کثرت سیاره و ثوابت شد ... شه نجوم بجلوه شتافت زین لباس ... نمود هیأت بروی
زمین گرگ پیر گرد روزگار پلاس ... اگر زاهزن کاروان نظر شده ... جهان ز بهر چه تغییر داده لباس
نظر شبیه انداخت زائچ تقدیر ... بروش کوه نما از هلال زرین داس ... سه نجوم نشان شد بگوه ...
فتاده در دلش از تیغ مهر تار اساس ... که اصل بیان کرده اوست ... چشمه فرخ روان کرده اوست

کلی از باغ وفا ریخته است ... در نسیم نفس او بیخته است
... بوش بشام ... نخلش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه ... بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از زر ولاییم ... رو درین باغچه از بوی ولاییم
هست بر بوی ولای این نالش ما ... ور نکه دو پا ولای این نالش ما
جلوه حسن زر و صافی اوست ... سکه نقش ... اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب ... خامشی از زر صامت چه عجب
مس ادب زرزده رهبست ... ذکر زر در ره او بی رهبست
سخن و زر یک آهنگ اند ... رو و زر زنخ هم یک رنگ اند
سخن از چشمه جان گیرد آب ... زر درخشان ز شررایه تاب
آب آن روضه دین افروزد ... تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج ... سکه از سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در ... که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب چو زافسون سخن آراید ... آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از سر زبانی بی‌جهت سنجیده تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید ... تیغ بر تفتی چند کشید
کنجها زو بفغان آوردند ... کنج سان خاک بسر کردند
هیچشان حیله گری سود نکرد ... کارشان داوری بهبود نکرد
جلاد کرد سر اندر سر تیغ ... سر نهادند در آتش فور تیغ
بجوان بازپسین گشت گذار ... کرچو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای ... کار بر مانه باحسان فرمای
ما نه چنه کر از پای خرد ... کار نیست بجز شغل ...
نیز ... احسان لیک ... نزد ... چندان لیک
از که گرچه ... شیوه ماست ... ترک احسان ... عین خطاست
چو ز ما بر ستم ... رسید آن ... چو تو سرزکرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت ... داد فرمان بخلاص وی گفت
تف بر آن طایفه ... دلان ... در هوا هوس افسرده دلان
کر از آن قوم ... کسی ... بر نیاورده چنین خوش نفسی
کاش اول ... تو بودی این کار ... تا زتو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی ... جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی

خوش آنکه رسته ز روباه بازی گردون ... نظام ... سگ کوی تو کرد استیناس ... سعادت سخن ...
بود سعادت اگر دارد این سخن را پاس ... بدست تابع تو با دو جام کف ... همیشه ...
خوام آنکو چو مسیح کوس استغنا زده ... پای همت بر سر ...

در طلب سنجیدن وی تا بمیزان طبع موزون خدایا بر دو رکوع قبول از دوست نماید

ای زبان خرد از کنه تو بند ... پایه قدر سخن از تو بلند
نکرد شرح کمالت نتوان ... بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورد یست ... و ندرین مرحله بادآورد یست
از گل رونق باغ ... ساخت ... ور نه ... شناخت
بکر زنین ... خاموش شویم ... پای ... گوش شویم
طبع جایی که شکسته تست ... کمترین ... پرورد تست
... گر چو هوای دارد ... پای دل ... بجای دارد
عار دارد ز حدیث همه کس ... بر زبان ... خواه و بس
رخت ازین دایره بیرون آرش ... نطق ازین قافیه موزون دارش
بلبش ... ده ... بزرش سکه ...

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارت از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارت بسحرانگیزی اوست

ای بر شاهد موزون مفتون ... حالت از سکه طغان دگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست ... ...

کرد از وزن بر بر طلعت ناز ... کند از قافیه دامنش طراز
با تجلیای ردیف آراید ... بر جبین خال جمال افزاید
رخ زتشبیه دهد جلوه چو ماه ... برد عقل صد افتاده زراه
مو تجنیس ز هم بشکاند ... غالی از فرق دو گیسو باند
لب ز ترصیع گهر ریز کند ... صد بشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن ... فتنه در انجمن فهم فکن
برکه چهره نهد زلف مجاز ... شود از پرده حقیقت پرداز
چون نماید بشکل صبح و لال ... رونماید ز شبستان تعال
گوش را حامله در سازد ... صدف آسا زگهر ...
چشم را ... ... عالیه ...
گر تجیید شود نغمه سرای ... کز توحید شود عقده گشای
گاه در صوف خوش حالان ... نکته گوید بلب غوالان
سبقی جان و جهان کرده وداع ... گیرد از نکته او راه سماع
گاه در ساز شود نای و چنگ ... در خرابات برارد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد ... رونق باده پرستان گردد
کالغ نامه عاشق خواند ... شوق ...

پرده عاشق بدل بدرد … پرده سان بر رخ معشوق بود
ما که از بحر سخن سازی او … در شبی شبنم پروازی او
غرق دریای تفکر شده ایم … تکمش چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو مائیم … گل دین ورگل گل زو مائیم
گل دولت زد او جو بیم … نیست عیب ار هنر او گو نیم
گرچه بی هنران پرده درست … چشم هر دو ز دگر هنر است
ورچه چو بیده هر نایابی … کمش آب ز چنین جلابی
ان چراغ جوهر آن شستش … زان بیا لود بان انگشتش
تا ز خلق همان در مانند … کین دو گوهر هر از یک کانند
بسمل تاج سر قرانست … زان که سنجیده بوی میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی … حرف موزون نه ز قران بودی
گر شکستی شد از شعر درست … آن نه از وزن زبی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج … کشی از دست زبان بیهده رنج
شوا بیت ز چشمه دل … ز چشمه شده آلوده بگل
گر نه ز چشمه زگل پاک شود … چه عجب ز آب که کلاک شود
بادیت در سخن آلوده کی … پاک کن دل ز هر آلوده کی

26

تا درین مرحله مشغله ناک … پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاک باز آن همه خاک تو شوند … خازن گوهر پاک تو شوند
تو سیان طوف به یار تو کنند … تحفه نو نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی چون این بیت بگوش برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور نثار روی میبرند

سعدی آن بلبل شیراز چمن … در گلستان سخن دستان زن
شکر شیرین حمد خدای … از نوایی بحری بحر نمای
بیت پنهانی زد و مصراع بهم … هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان بیافت … ر جو در پر تو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری … که نهان داشت با او کاری
دید در خواب که در های فلک … بار کرده کردی ز ملک
رو نمودند ز هر در ده صف … هر یک از نور نثاری بر کف
پشت برگشته بخضرا کردند … رو همه جانب غبرا کردند
با دل از دست خوش خوف رجا … گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده داده که سعدی بسحر … سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم رغبت ز سر کر قضا … می سزد در سلک گوش رضا

عاطفت لطف تو شامل حال نظام … گر نشود کی شود روز سیاست خلاص
آنها که بکار دین غا مند … مداح دوازده امامند
مداح علی و عترتش را … تا حشر ز جان و دل غلامند
دلبست محبیم و نیز جوش … از بهر نگهبان که غامند
بر خوان مطلب منافقان را … کبر قوم دغل بنکر و امند
بر جمع فسق کان بی دین … گل باغ سخن که در زکامند
تفسیر مکن کلام حق را … کیر فرقه کی گلف کلامند
تقدم ما کان نه بعقداد و سیب … بهران گمره خزاد و سیب
خواب بین عقده الکار کشای … رو ده ان قبلا احرار نهاد
جو بصومعه شیخ رسید … وند در ون زمزمه شیخ شنید
کرد خون جگر تر میکرد … با خود آن بیت تکرار می کرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلب کاری توفیق بر آوردن دلایل هستی خدای بیچون جل ذکره و عم بره و توالی احسانه

ای سخن را جو کهر سنجیده … خلعت نظم در و پوشیده
کرده صحیحش تمیز مستقیم … برتر از وزن طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم پرست … نتر از وش جبه ارو نه و دست
طبع را دست ور از تو دهی … بر سخن قوت باز و تو دهی
اثر صنع بدین سهل است … زان نصایع نرسیدن جهل است
جای عرق جهالت مانده … بر جبین آب نجات رانده
نرگلش سبزه احسان خیزد … نزد لش نکته عرفان خیزد
گرچه دوری جوز هر روزه تست … دست امید به بیوزه تست
فیضی از ابر بیتی بر دل ریز … تا درین مدرسه وسوسه خیز
هرچه در دیوزه وجود تو کند … حرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدکار تعالی شانه

27

و ما اجل برهانه و عظم نواله

ای درین کار که هوش ربای … روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری … نه ز گوشت ز شنیدن خبری
نرگس اینجا چمن کز لب جوی … خوش بنهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری … نه ز بر و تغنش بازاری
گل این باغچه کز سر شاخ … صبح دم گوش گشاد ست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی … ز لب غنچه نهانی رازی
تحمی گوش نه بینی چند بین … کور و کر چند نشینی چندین
چند کا هی ره اکاهان گیر … ترک همراهی راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز … بنگر پیش و پس شیب و فراز
بین که این دایره گردان چیست … دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سر شجر رصع که زاشت … بروی این نقش بلیغ که نگاشت
مهر انور ده روز که کرد … ماه را شمع شب افروز که کرد
گیست میزان زده کان سپهر … گو نساز نده آن از مه و مهر
تا بیران جو دکان آرایند … عمر بر خلق جهان پیمایند
گیست کز دست دل آتش ناک … صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن ورشته ز خورشید اندوخت … وصله زد قصب بروی دوخت

کیست کو طاق فلک چون نخ زد | زیرا او چار گهر بر هم زد
چون گهر را بهم آمیخته شد | تو بتو صورت انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را | خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار کسی چون خاره | نیست از کار که داری چاره
عین ممکن به براهین خرد | نتواند که شود هست بخود
چو ز هستیش نباشد اثری | چون بهستی رسد از دیگری
ذات نایافته از هستی بخش | چون تواند که شود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی | ناید از وی صفت آب دهی
هر چه آن را بود از بود نشان | گر بود منتظم انوار امکان
لازم آید که درین عرصه بود | هیچ موجود نیاید بوجود
نقش آن خانه نقاش که دید | نتوان زنجیر حطاب کر شنید
میان ممکن تنها چون کار | حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو | نیست زان هر چه نه هستست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را | روی در وی بود این قافله را
چون خلل جنبش و ریب پشت | رو در آری سوی آن مو را انگشت
زان خللش هستی او را داد ای | زان انگشت ز پشتش را پای
 | خلعت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو | چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازنده و نوا کر بدوست | که پس پرده نوا پرداز هست
همه را جنبش و آرام از دوست | همه را دانه ازو دام ازوست
دوست جنبیده نه از باد درخت | زوست خفته نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب | او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نه خندد شیء او | میوه بر شاخ نه سبزد ز پی او
کارگر او و دگران آلت کار | کارگر بین نه آلت بگذار
کار او کار کرد آلت اوست | اوست مقصود گران جمله جو اوست
متوجه ای نظر از پوست به بند | متوجه گنده پوست بسند
حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت بخراش
از همه ساده کن آیینه خویش | وز همه پاک بشو سینه خویش
تا شود کنج بقا سینه تو | غرق نور ازل آیینه تو
جلوه شود وادی برهان و قیاس | تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای | محو عشق بود تفرقه زدای
چون نماید بتو این دولت روی | رو باو آری و بکس هیچ مگوی
تا که انگو هر عرفان خالی | به بود کیمیا سته لالی

حکایت آن متکلم و صوفی که بتکلم زبان استدلال گشاد

صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان فرسای
غره بحث و جدل طی کرده | پا بکیران عمل پا کسرده
نه دلش از طریقت نوری | نه سرش از حقیقت شوری
صوفی دید ز آلایش پاک | زده در چهره آسایش خاک
ز ریاضت شده چون مو لاغرش | سر مویی نه سر خویشتنش
ز آن تقابل که میان شب و روز | هست با برده پای حرمور
شد بجنگ آوریش شیر مصاف | تیغ زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای با تو چون خوی درشت | کرده بر صحبت و دنیا پشت
با شناسای خود ساخته ای | کو خدا را بچه شناخته ای
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زن خاطر از آن | هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان | چون شود فایده کوران جهان
گفت من غرق شناسا دیدیم | نیست کار ای شناسا کریم
هر که پا بر پی من بشتابد | هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را جدال | ره نیابم بجدالی متعال

مناجات در دلیل بر هستی آفریدگار و طلب داشتن برگوهر توحید گفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر | عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | پرتو روی دل آرای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر | تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نه بود ما چه کنیم | چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بی خبری
گرچه جایی بود از بیخبران | چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری | بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری | برکشی ابر عنایت باری
مهرش از مهره گل بگشایی | رنگش از چهره دل بزدایی
پاک تاشانه ذره تهیش | کی دهی خانه وحدت رهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان پیدایی حق سبحانه که در بیان و برهانی همزبانی آورد یکیاند و همه پریشان بکذارند

ای درین بتکده طبع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را به خرد رهبر باشد | پای اندیشه درین غوغا نه
بگزین انجم و مهر و مه را | ت ره گشته خلیل آسا را
یافتند پی مدرش ره قبول | گر نه بشکستشان سنگ افول

خانه امید مدارش رفته — آشفته

رنج علت و دوای دو اد / مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب بنجواه اعتدال نمی جست و با قاروره وجود دیگری نسخت مزاج وی ... علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه به بالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی هم دم / کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو به نبض او ردی / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار شده پر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری / زد بر ایشان ره دولت یاری
هر چه این گفتی چو آن وا دادی / هر چه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تاری اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد و دانایی پیاز / کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه کرد بدان عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود / این خیالات ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بگفت خدای / که عمارت گر این طرفه سرای

گر نوضی از یکی افزون بودی / هر دمش حال دگر گون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز گردی بعدم جلوه قدم / بلکه سر بر زدی از جیب عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و منتهی الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره با چیز شدیم / کم از ذره بسی نیز شدیم
ما بی حاصل و توحید ... / گر نفس تو کند خورشید ...
جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بجریم تو گذاری بکنیم
جای از کار گذاری مانده / نامه بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کار گذار
قوت کار گذارش بده / سکه پاک عیارش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش کل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است

سینه فخ از کواکب پر ز پیکان یافته / تا شود بر چرخ شمشیر جهاد ... ساخته
پرتوی از لمعه بخت جهانگیر تو بود / آنچه در وادی ایمن پور عمران یافته
از عروج فکر خود عیسی را ... یافته / جا سزد جاهت که گردون ...

... حیثیت که شهود دست بر ازذات وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناکشته بهیچ چو آشفته دلان
زیر این پرده کحلی مه و سال / مانده در تنق خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند / کر انین پرده بهیچی نگرند
گرچه بس عشوه و رعنا زنند / پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود
چه خوری سنه نشینی بخیال / تا ن وان دیده خود بین بمال
تو گزین خواب چو بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی
گردد نیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی / ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و عیان
دور مساری یابی و هم حلول / سر بلند از حد فهم و عقول
و ز همه عاری یا نقص و زوال / منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اول از حضرت ذات / بود بر خویش باسما و صفات
ساخته چو با اوصاف نعوت / یافت در مرتبه علم ثبوت
شده حقایق صور عالم را / ...

وان حقایق زده در عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آینه ذات / ذات یکبین ز اعیان ذوات
اول اکشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال
در مثالش بحس افتاد گذر / یافت مس حس ازو رونق زر
زد فلک بر ورق حس بنگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن زآب گل و آتش و باد / چار و هم خانه آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی / از موالید سه گانه تختی
ای نکو بخت از آن تخت بلند / چشم بنشین چپ و راست فکند
دید دانست که موجود یکیست / وز همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت ظاهر لیلی / اوست در دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه هستست و نه بود / همه بیچند همین اوست که اوست
زرق بحریست پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
بهوا جام حبابش خوانند / بهوا جز سحابش خوانند
در صدف ریخته نم نیسانست / منعقد گشته در غلطانست
تا موجیست یکی وقت شمار / نام هاش آمده افزون ز هزار

سالک عالی مکان داور دوران غلام صدر خلیل احترام بو ... قریشی انتساب بجاه سوار ... آنکه دم تیغ او
در دل خاک افکند لرزه بر افراسیاب وصف سحاب کفش باد دل دریا کرم نعت عمیم درش عارف چشمه عذب
دست بدامان او تا نزنی کی شود غنچه شاخ عمل دکمه ثوب ثواب کز ضمیر عشق فقد شعشعه بر آسمان
کاقمر از آفتاب نور کند اکتساب

آنچه بر وصرت داشت مقیم — از دو دانش نتوان ساخت دو نیم
الطبیب یکی شود دیده یکیبین بکشا — ورد ودانی دو بینی گرا ...
بینایی علم وعیان در دو یکم — اسم و رسم دو جهان در دو یکم
دیده بر صنعت یکیتا یی — مانده پوشیده ز رنس پیدایی
گر بوهمش از همه اعیان جهان — مانده از وی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند — در عدم واقف اسرار شوند
تربیب کرده شان چشم شهود — غرقه گرده بدریای وجود
داشت غوکی بلب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن

رو بو ...

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند.

داشت غوکی بلب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب غلغله دریا گفتی — گوهر معرفت دریا سفتی
گفتی از بحر بدید آمده ایم — زود زین گفت شتو داده ایم
دل از وگوهر دانای یافت — تن از و دست توانایی یافت
هر کجا میکرم اوست همه — هر طرف میکذرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا — ورنی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد — آتش شوق بجان شان در زد

بایا یا سر بکی بایا شدند — در طلب مرحله پیما شدند
بر گرفتند تک و پوی بیان — بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در ریگ چو صدف جا کردند — که چو خس رو بکنار آوردند
ز نشان یافت شد از بحر نه نام — قی نهادند بنومیدی گام
از قضا صید گری دام نهاد — راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند — تن بجان داده بناخوده دادند
صید گر برد سوی ساحلشان — ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن جنبش و کوشش کردند — خیز خیزان ره بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر — جان مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینششان روی نمود — کانچه میداد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسوده — غرقه بودند در آن نابوده

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب وطلب وصول شهود آن روش ارباب تصوف است

ای برازفیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت معنی همه تو — جمع ... همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نخیدست نمود — خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اول و آخر بیت — متفق ظاهر و باطنیت

تابع آل علی باد بعالم عزیز — صبح ازل این دعا ساخته حق مستجاب
سحرگی که برای زحیب مهر حبین — سده ... زخجلت فرو رود بزمین — سرم فدای ... ازخورشید ...
که جفت ابروی تو گشته طاق خانه زین — غرض نظاره آیینه جمال تو بود — که مهر حسن بتان را زمانه بست آیین

گره در بعد هستی از ظهور — هیچ صنعت نیست زنزدیک تو دور
جایی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنایی خواهد — وز فنای تو بقایی خواهد
از خود و کار خودش فانی دار — وان فنا را ابدی ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش برسان — بر سر صدق صفاتش برسان
کن بصبایی صفتان رهبریش — متصف دار بصوفی گریش

عقد هشتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است از قید تکلف و بمبدا واصل شدن

ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی — باید از خم تهی
چون دهد کوس بدون بانگ بلند — مانک اوست ...
نیستی صوفی ازین نام چه سود — دعوی یکتگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور
جامه از طرح پوشی چو مگس — پر بر خوان چه کشی زهوس
طوطی قدسی ز رنج کسی — کی زنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره زبی باکی تست — نکند خرقه صد پاره درست
چاک در تارک از تیغ چه سود — نیمه بر بابستن مرده چه سود

گردن انداخته سجاده بدوش — کرده بازار چو سجاده فروش
لیک بازار کیان دیده ورند — صد از این جنس بیک جو بخرند
در ره اهل دل از همت پست — جز عصایت تراهیچ بدست
انکه در چه فتد از لغزش پای — دست گیرش نباید ز عصای
هست مسواک بکف سوهانت — کز طمع تیز کند دندانت
زیر آن نیچ برده چون شجره — تیز دندانیت آخر چو اره
رشته تسبیح بانگشت مسیح — کو از آن طلعت برون نایدهیچ
مهره چند بود پای سر و بن — کف از آن طاسچه نرد مکن
تا از آن چشم بود بیت وکشاد — هر گرت روند بدنقش مراد
گر حساب حسنات هوس است — عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون از آن موی بعبه رعنایی — ریشت انشانه زدن آرایی
شانه بکن چو شانه مرد انه — که باین دست جدا از شانه
جیب از نام لب آورده بچنگ — همچو دندانه پی آن صف زده تنگ
بهر کم بره آن هم نه حلال — دوزنی سر بپاشان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن — در صف اهل قناعت ره کن
... زینده در دین دیر مجاز — آستین کوته از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا — باید از خویش تطرب ... ترا

بلبل رسیده ترا تربت فنا که چه　بخاک پای تو آب حیات خورده ببین　رواج شرع نبی داد ای آنجهان

بعهد ضبط تو مایل بخون و رای چنین　زخاک تربت پاک تو برده سنبل بو　لسنبل آمده از آن سر فرو

برای خان جلالت بود بجا ورنه　شده ز قدر تو با مال خوش پروین　سواد چنین چه بود

براه تو صد ملک تو صد هزار چنین　چو صوفی است که از خود رست　از کوچه و از به رست

بند هستی و ز هستی ساده　زاده کون ز کون آزاده

با اضافت ز اضافت بیرون　در مضاف ز مضاف بیرون

در مکانی بمکان ازوی پر　در زمانی و زمان ازوی پر

اندرش داد بدل جنگی نه　از لش راز نه بیکی نه

نه ز ادوار دوو تاثیر پی　نه در اطوار از و تغییر پی

گر حضیض تنگ و اوج سما　دانچه محصول بود پیشها

گیر و اندر دل پاکش خانه　تکمه احساس کهست آن یانه

ولان موج زنان دریا یست　کشش فزون از دو جهان پهنا یست

هست دریا چو یکی شبنم ازو　ملکه یک در کره عالم ازو

کنج دو عرفانش بود حاصل کس　قبلهٔ اشت بجز ذات نفس

جلوه گر گشته باو وحدت ذات　تکمه رنج تقابل ز صفات

پیش او لطف همان قهر همان　نوش دارو ش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم
نکردی و سر بطوق لعنت درآوردی

پور عمران بدل غرقه نور　میشد از بهر مناجات بطور

دید در راه سرور دوران را　قاید لشکر مهجوران را

گفت از سجده آدم ز چه رو یا　تا فتی روی رضا راست بگو

گفت عاشق که بود کامل سیر　پیش جانان نبرد سجده غیر

گفت موسی که تو بوده دوست　سر نهد هر که بجان بنده اوست

گفت مقصود از ان گفت و شنود　امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست　لعن و طعن تو چرا آیین است

بر تو چون از غضب سلطانی　شد لباس ملکی شیطانی

گفت گیس هر دو صفت تمازجتند　مانده از ذات به یک یاختند

گر بیاید صد ازین یا برود　حال ذاتم متغیر نشود

ذات من از صفت خویشتن است　عشق او لازمه ذات من است

تا کنون عشق من آمیخته بود　در غرضهای من اویخته بود

داشت بخت سیه و روز سفید　هردم دست خوشیم و امید

این دم از کشمکش او رستیم　پس زانوی وفا بنشستیم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده است　کوه و کاهم همه یکسنگ شده است

عشق شست از دل من نقش هوس　عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدانات و علم و عرفان ارباب
تصوف و طلب کمال قرب ارادت که مقدمهٔ آن بسی دست

ای صفات تحجب وحدت ذات　جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات

بیا بیا که جهانی چو روزن از دیده　نور انتظار تو و از نور دیده براه　بهر کجا که روی همچو سایه می آیم

نمانده ام خود را بجای داشت نگاه　چه آدمم که رقیب تو ام نمی دانم　ز جنبش سر کویت نکرده هیچ گناه

بروز وصل تو یک جان فدا کنم و　صد انگشت بهجر تو یکدم برآیم و صد آه　تو ای نگار من اما نگار من بودی

منم غلام تو لیکن غلام دو تنخواه

آشکار ا بجهان غیر تو کیست　زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو　غایب از دیده و ظاهر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس　همه روی ابوی تو و بس

جای از جمله کسان ناکس تر　ور نه باید پیمان و اپس تر

می نهد دره و تو روی نیاز　ای نیازش ره تمکاری باز

سر نهر راه کروان او وا　بر سر دره مروان او وا

از همه وسوسه ها پاکش کن　در ره اهل طلب خاکش کن

لنگی از پای ارادت برش　ده با قلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کششی　بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است
و بر بادیای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای دربند دام که وهم و خیال　مانده در ربقهٔ عادت بسیال

حق که منشور سعادت داده است　در خلاف آمد عادت داده است

چند بر دره عادت باشی　تا رک تاج سعادت باشی

کرده عادت و خو پرده خویش　بازکن خوی از خو کرده خویش

دیده گر بر صنایع باشد　تا دلیل ره صانع باشد

منظرش هر رخ ساری لا　بارخش نزد تماشا باشی

گوش کامدپی تران شنوی　روزن بانگ نی و چنگ کنی

دست داده که پی پنجه و ملال　سازیش آیه از کسب حلال

تو که از جان شوی باده کپه　دارش از کف دست آبرو ده

پات داده که از راه وفا　آوری رو بره اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی　پا بمیدان خرافات نهی

لب و دندان زبانت داده نه　قوت نطق و بیانت داده

تا شوی بر نهج صدق و صواب　تکلم با سالیب خطاب

نه که بیهوده بحق سبخ شوی　خلق را مایه صد بیخ شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست　گرنت شایسته دین خود است

بر کزینها همه بودن کشایی　آوری روی ارادت بجدائی

هست ارادت بر هر از ده　ترک مالکان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی یکر نظر　برزند جاخواستی از جان تو سر

کوه اگر بر بود شد تیغ بجنگ　بارجع گر از دم پلنگ

دست خود در کمر آری با کوه　در دولت امیاز و هیچ شکوه

همچو خورشید که بنوده تیغش　خویش را عود زنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بکشایی　نقدکان از کمرش بر بایی

ز فضل خود همه حیرت خدای بی مانند کرم نموده بغیر از امائل و اشباه تو نور باصره آفرینشی چون شمع
جسود از بن غم و اندوه کو بسوز و بساز دلم بسوخت ز تاب جفا تمنا تا به بیداد چند از بوی گند زمانه دله
نخواه داد من از وی وگر نه زنی بیداد برآرم از دل غمگین هزار داد و بیداد خیال نظم تو
به از وبال تو در حشر عذر خواه گناه

در رسد بادیه ژرف به پیش / بنحت از دل عارف پیش
گرد بادش بیک سوده کلاه / کشته کوی کلاهش تیز ماه
خار آن دشت نی داد گران / خاک آن تشنه خونین جگران
کوه با در صرهان ریگ تابی / ریگ چون اخگر سوزان تابی
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سران همچو سحاب / از تره برتف آن ریزان آب
در بگیر ده تو دریا سیل / قد موج بکردون ساب
جرم سیاره چو گوهر دریا / ماهی چرخ شناور دریا
نوک او خنجر زنان باز جنگ / کام او دل نه دی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب ترا زان کشتی وار
هرچه القصه شود بند دست / روی بر تابد از آن تیز کست
یک بیک راز میان بر دارید / قدم صدق بجان برداریه
تا نی بزم کجلو کمه دراز / جنگ وحدت ز نوای تو بساز
در بود خار ارادت ز تو پست / پا زنش اندر قدم پردست
باده خواهیش او خواهش خویش / رود در از دنیش از کاهش خویش
باشش پیش رخش آینه صاف / بتراشی از دل خود همه خلاف

موالیان تو از رحیمه گردون
در از باد طلب بقا سخن کوتاه

شو سمندر چو فروزنده آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر بختن کار بر در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام او نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت
کر خدمت او ساخت کمند / بر هوای مقامات بلند
بر در وی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جلوه گر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
اهل آن طالب صادق بحضور / که بفرموده آن پیر تنور
خشک و تر بود سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد از این کار چو در ماند چیت / آنچه اکنون ضمیرست آن چیست
پر شمول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
گرد آن نکته مکرر دو سه بار / پرده با یک که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز در یای صفا بر کهن / هیچ زان گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر با خود رسید / یادش آمد ز مقامات رنید
گفت خیره کران مادره نی / گرده در آتش سوزانش وطن
زانکه عقد دل او نیت گرفت / ای من آسان اگر نه عقد خلاف

زنند سیل نیست گر دست جانرا یم گرفته عیسی و مریم برای رواق وثاق دل علیم تو بر غیب منهی الاحوال
کف کریم تو بر خلق ضامن الارزاق فروده شمع هنر را رعایت تو فروغ گرفته شه ستم را عدالت تو ضیاء
شد اهتمام تو شیرازه بند نسخه دین وگرنه صرصر کوش ابهم زدی اوراق سکندر از پی آب حیات کی رفتی
هوای خلق ترا گر نبودی استنشاق

یافته‌اش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سو / بر تنش کج نشده یک سر مو

مناجات در اشارت با آنکه ارادت تحت از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که بنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که تویی و مراد
ره تو بی ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف تست نخست
تا نخواست دل کاهش ما / هیچ سودی نه بخواهش ما
ور بخواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت یک سر انجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش آتش آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی در همه سو خامی چند / باز سرگرده رود کامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / بلکه بی غوله نابود برد
وزره ما آتش هستی ما / زنده از تو بر آتش آید

عقد نهم در مقامات توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت از این حرف سیاه

گر نی خامه سیه کاری چند / بر هر حرف نگون ساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر دست اجل مهد فراق / وز تو غم ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نوحه‌گر ساز کنند / دشمنان خوش آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه گوبان ز طمع بر در تو
از برون سو همه بر تو گریان کنند / وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر و سودای تو نه / هیچکس را غم فردای تو نه
پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نقص و خلل در چینیم / پس زانوی وفا بنشینیم
هرچه بر باشد از آن باز آییم / عقده اصرار ز دل بگشاییم
زانچه بگذشت پشیمان باشیم / اشک و اندوه ز مژگان پاشیم
ره بسر حد وفا گم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگ است / بلکه هر غاز کش بیک آهنگ است
میوه کاسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست تمام رنگ همان / بکمال خوش آهنگ همان
بار خوش بود بچشم و دل تو / حیف امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس

در دشت کبریای تو چی و است توسنی کاورد شب بزیر شکم را قتاب زین زآب بیست وشت سم اختیار علم
درجوف کوه صبح صفا کنی عجین اجرام چرخ ساجد خاک در تو اند رخساره ماه چارده شب هم بود برزمین
دادی رواج شرع محمد که کس نکرد در عهد دولت تو نخون مثل حنین بر چارم آسمان نشد انگشت ماه تو
دوران که برشد ز ناخن هیبت تو بر جبین

بیست در کار زنگار بسنده لیکن آن میبرد از کار بسنده
چند باشی ز معاصی مره کش تو به هم بی مزه نیست بچش
ملک از عصمت عصیان پاکست دیو کاذمش و لی باکست
کمند طبع ملک میل گناه نایه از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه مایه محو یی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه ابات رهنا کو و ظلمات کجاست
چهره پرگرد کن از خاک نیاز تره از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بید ایکش رخت در زاویه کش
زرش ان زاویه خاکستر کن چادر و بادل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش حرف سیل که اندل تبر اش
دست برداد بدرگاه خدای کرخطا بخش خطا کر بخشای
که بیوده دی خواریم نکنر برجگر ناوک کاریم بکنر
آتش افکنده بدل او خ من بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس در کنه سوزیم اینه آتش بس
زین قبل کرد تواضع چی تن در ران و تضرع می زن
بوکه در دل کنند اینت اثر و اشود برفت از توبه دری

ونه در بوده کنان از زن و مرد برده هر کس و ناکس چی کرد
در دو دل کین و همت می خواه تا ازین ورطه برون ادی راه
ای باشیر زعجز آمده تنگ کر شوه صید نماره به لنگ
وی بسا مرد فرو مانده بجای لنگ شد بر زنی خاره بپای

حکایت آن فرورفته بچاه جاه کراز دست دوکرینی رشته عنایتش بچنگ آمد وکمنه نجات او گشت

بی شد اندر حشمت وجاه پادشاه زر ردی در راه
گرد او علوه و صع کسران موکبش ناظم عالی گهران
دین حشمت او باده اثر چشم نظاره کیان مست نظر
هر کران دولت و شوکت گزیت با نگاه برداشت که این گیست آخر
بود جایک ذنی انجا حاضر گفت تا چیه که این گیست آخر
رانده از حرم قرب خدای کرده در کوکب دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب مبتلا گشته بابی زینت و زیب
زیر این دایره پرخم و پیچ مانده از همه محروم بهیچ
آمدان زمزمه در گوش وزیر داشت در سینه دل اندیشه پذیر
بر صف کار گراه تیرش صید شد کوه سپر نخجیرش
هر اسباب وزارت بگذاشت نجم راه زیارت برداشت

لاله حمرا بود شمع و شکوفه زر شاخ بر سرش از گرد باد آمده پروانه سان تا که کند دفع بوی لاله ...
شاخ شکوفه شد کاعذش انور دهان یاسمن زرد رخت از اثر علت خوش لاله سیراب را چون قدح ...
غنچه که کنجشک سان بر سر شاخ آمده دانه شبنم تمود طفل سمن از زبان باد صبا غنچه را سخت ...
گفته مکرر مدحت خسرو صاحب قران بود تا بود در آن پاک حریم

همه پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد تخم آن بدل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد وند و نیک خود باز رهد
جای در کعبه امید کند روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نادیدن از خود و استوار ساختن آن بتوفیق

ای زهر ذره بهم ره روی به تو روی هر ذره ز هر سو به تو
کار ما چیست گنه ورزیدن عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد توبه انتش کش از دست گشاد
بارها بار کنی تهر تو پی توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شکسته تیه گناه جز به توبه نشود روی براه
جای کشده انجش نجات توبه رونمایی کن و بر توبه بپساه
نخوت توبه بر و خاکی زبرش دیدن توبه بپوش از نظرش
بیش ان دیده که روشن نظر است دیدن توبه گناه دگر است
می زند آنجا همه از هستی سر کس نخورد از شجر هستی بر
از دو رنگیه ز بردستی نیست نیچه بغنه هستی نافت

عقد دهم در کشف سر و رع که کار ساز صورت حرص و طمع

غم نشود از دلم دور مکر هر دو را تا در تقدیر زاد صبح ازل تو امان ساخته رخساره را
از پی سیم سر شک شد چو انتخابا که غم عشقی بدل نبود از نیا چه غم لطف عاینده را ...
یاد انیس دلم وصف کمالات تو چون بردم ضعف تن قوت نطق از زبان
تیرست گذشت از دل در جان گرفت منزل جان تازه گشت اما کار دل است

ات وکاشف ظلمات امری و بدع ات

ای که به سلمت کردن آز سوی کاسه چو صراحیت دراز
چون خمی باده همی داری کام گگنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چو شد ار پشت خم است چون ترا قبله شکم است
چون بکاست ز ورع نیست زه لقمه از غره پرسی نه بزه
هر چه پرسفره و خوان تو نهند هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی کا و خرنیست بدین خوش علفی
رنج بایه کرسمن باشد صحن انوچشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنند شخنه بگذشته از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد نشیم انگبند غنه به بستان یتیم
تخم لقوا است و راب گل تو گمند بر چو خودی حاصل تو
دانه زینها بکف آید خرمن خوار کار یی هر دانه امن
لقمه خشک حلالت و رکام تو چوب چه خواهی ز حرام
برگ لاغ بود و سک فربه هست انبی فربهان لاغر به
دست رنج تو حلالست ترا غیران رنج و بالست ترا
نان خود با تره و دوغ زنی به که از خان شها دوغ زنی

ریزد سحاب چشمم در رشک گوهر فشانی کو هرفشانی آموخت از دست شاه بادل شاه خجسته منظر یعنی علی عالی
گز قدر بار کاهش با چرخ شد مشاکل در شیوه حمید محمود العواقب بر مسند خلافت مرضیه الشمائل
شاهنشهی که باشد از خاک آستانش نور علیان اعیان آبسر فرق افاضل برعقد این مفرش ز انوار عصمت او
هر شام برفروزند اجرام راست علی نیست ممتاز جراحت زخلال سیل تیره است تا آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی / غطره و دیر بانان میسایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تسبیح بانان می بندی
یکشی خود به شیشه به ورش / می کنی کوشش فشی برنکوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
آنقدر ساده دلی درواحت / طوطیا شک و به تماشاست
چو نام دل انبه اندر شهر کرده / بار همی روی از شهر بدر
که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص معتقد درویشان
زیر عصا بردگی از مادری / تو زاد بار شوی سر باری
گنبد از مغلی ان بی مایه / رخت خانه کره همپایه
بهر تو سفره و خوان آرایه / شربت و میوه بجان افزایه
تو هم اندر وفود مردو بری / بنشینی او شهوت بخوری
تف بر این صورت و سیرت که تراست / تف بر این عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست / ناسلمانی و کافر کیشیست
نفس را حلقه حلقوم بری / بکه زین ذوق ز قوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند دنیا کم سپه ردان گیر / بلا ... وجو از دان گیر

از ابتدای فطرت بو ذروه بزرگی کردیده تیغ تیزت در قطع آن منازل
چون آفتاب از انجم ممتاز از اماثل میمون رای دفکرت باشد قضا معطل کاری ز خامه نابد بی جنبش انامل
رای تو گر نخواهد کشتی مهر هرگز از بحر ظلمت شب نامد بصوب ساحل گر صبح را ... اهلا کند توان ...
در نقطه زکلکت مضمون آن ... بدر طواف کوید ای گوهر سعادت سلطان کشور صبح ...

پی کردوان چه یا حنت بروند / تا ورای مرحله یا افشروند
خطا اندوسو ... کرده / و درع موی ... شکافی کرده
کم شده بر دلشان ... طمع / پرده دین ... اسرار ورع
همه کوشان ورع گیش شده / هم حرص و طمع اندیش شده
مردم چشم جهان از نظر شده / که به تو نوت سوی دنیا نگرند
چشم جهان بر اثر ایشان دار / گوش و دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع و قبول ناکردن ورع شکار از چنگال باز طعمه از غیر

فرو عاقبت اندیشی کرد / روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل ورع سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد ... پیوند بستند

خواند چو خامه طرازی زین شکرین مقاله طوطی عقل گوید هر در قایل از شرم سحر کلامم بنود عجب ...
در حشرهم نیاید بیرون ز چاه بابل خواهم که بگذرانم در مدحت اوانی دارم هزار حسرت از عطلت اوایل
زانجا که هست بیحد لطف تو وارهانم یا سید الخلایق خذ تحفتی وقبل تا ابد ...
بعارض چو ... کی کرد که ای خاص خدایا ...

هست از دین طمع دین سر کار / هیچکس ...
نیر و پا باز وی باز انداز است / باشد اندوست ستم پرداز است
چشمه گر ز سنگ تر او دپاکست / تیره از ره گذر گل ناکست
هر که آلوده بگل ره گذرش / کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات در اشارت باکمال حقیقت ورع و اعراضات از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بجود خوانده ورع و دزدان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را
دیده غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرام است تمام

شاها که محاسبه اهل گناه را نبود به از محبت آل تو عذر خواه احباب را فواید لطف تو جانوا
بدخواه را شاید قدر تو عمرکاه نافع بروح ذکر تو چون در بدن حیات جاری بدهر لطف تو چون در ...
شاهنشهی دو کونی و ننهاده هیچ گه در ملک خاطر تو قدم آرزوی جاه

بروی ای آن میوه جان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
زدلش رغبت دنیا کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد / تا شود رخت بر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی واقتصار رغبت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پرده سبز فلک قبه تست / باشد آن جامه ... تو حیث

امید ساحلش نبود گر هزار سال   اندیشه در محیط کمالت کند شناه   گردد ز دود آتش مهر تو بر فلک
شب تیره شهاب چو طفل سنان سیاه   از کوکنار قهر تو انگور رود بخواب   در حشر نیز نبودش امکان آن تباه
شاها چه کم شود که کنی صبح داوری   از روی لطف جانب درماندگان نگاه   راه سرای خلد زبان در نظام را
چون روز بازخواست رسد بر سر دو راه

طرفه حالی کز خیل توجه   وانده این بزم طفیل توجه
تو زحال همه پوشیده نظر   گشته مشغوف دو سه خورده زر
کاه بینیش نهانی عیان   که نهی بر طبق عرض عیان
کی شود دلق مرقع بسرت   در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد   یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است   عالی و میل بپستی نه خوش است
نقد دین گوهر دنیا صدف است   وان صدف در صدد صد تلف است
چه دهی گوهر جاوید ابدی   بصدف حاصر که باشد فانی
لذت خورد و قوت اش میدان   آبت خور و روشن ار امید ان
خلعت فاخر از اطلس کردن   خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن   تا بره و مهر عنان افشاندن
هر چند ز هیچ شمرند   بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
کنده پر نیست جهان عشوه گاه   دل صد تازه جوان کنده زجا
دل خورشید دلان خون کرده   آبان چهره بشفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب   غمزه اش ...
ابرویش گفته که ابنیت در ته   کرده از وسمه ...
چشم او ...   غمزه اش ...

لبش از ماتم شوهر خندان   تیره از خم کسالش دندان
دانه دام ظلالت خالش   کنده پای خرد خلخالش
قامتش جلوه زیبا بستان   کل او حیله و برکش دستان
بازویش تا بر بخیه دیبا   ساعدش پنجه بر صد قاویتین
ساق او دولت ناپاینده   پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه آن نظری   که بدنبال چشمش نگری
صد ضرر چیده از و ضره او   وای آنکس که شود غره او
ضره اش کشت جهان جاوید   کور راست نظر کامید
چند از و دوه بینی در پستی   بجها ز وی که چو جستی رستی
هست از ونیه آبل کیستی   بخدا او جل پیوستی

حکایت آن حقه چشم بیدار دل که روح الله بر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم   بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل بره راحت می زد   گام در راه سیاحت می زد
دید در کنج یکی ویرانه   خفته رخت خود داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته   گوشش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان   طوطی نطق را گنگ زبان

عدوی مست ترا سر بلندی در سر فتاده بود ولی ذوالفقار پیدا شد   شناسد آنکه شناسد که نقد دانش را
زنگ که خانه فضلت عیار پیدا شد   ترا سپهر نوبت بود سپهداری   عرق بچهره اش از کار زار پیدا شد
ز عارضین تو بر تیغ فتاده چین اول   فروغ نور سحر زان دو بار پیدا شد   ستاره منتظر دولت بقای تو بود
بیاض دیده اش از آن کار پیدا شد   غبار درک که کین حباب عظمت را   برآینه زدم ذوالفقار پیدا شد

دو سر پا بکه ای رفته ز دست   میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان از کجا   تازه کن در دل خود یاد خدا
صفحه لوح جهان دفتر اوست   نحو صنع بدایع که اوست
نقش این لوح نخوان حرف بحرف   بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرها منش ثنا خوانی کس   بره تمهاش در افشانی کس
خفته این گفت ز عیسی چو شنید   در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورده که بگذار مرا   نیست با خلق جهان کار مرا
پا بپای تو کشیدم ز میان   فارق از عالم و عالمیان
فرده از من بجهان جویان ده   کر جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسی اش چو بشنید جواب   خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب
بند از دوه نداشت ذنجب   بنده کس نه از آن بخسب
در مشغول عالم کولیت   ترک کولی بخد اشغولیت

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز   غرقه رحمت تو شیب و فراز
عشق با زان تمنای تو بند   زه ورزان ... لات ...
کرنه ابت نتوباشد ناچی   کس ...
کر نوا یا نوا به ... باغ   کس ... کل خوش بو ...

نیک اختری کرد یده و ممالک زیر او   سهمی چنان کرد بود رحیم از شهاب بافت
فیض چنانکه زیر زر لشکر نجات   کام جهان نداده نفس خود ار ملک
نابد ز خصم کاذب او طالب نجات   نفعی که تشنه لب ز محیط سراب یافت
روی عروس سر از ل بحجاب یافت   در کار زش آنکه دیده انصاف ...

داغ تو باغ دل جامی و بس   باشد از باغ تو بویش هوس
بوی از باغ خوش روزی کن   لذت داغ خودش روزی کن
که ز دام هوا باشد دش   که سل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار   خاطرش بسته بر نقش مدار
بخیه فرزانش بر زر شد   سازش از نقد فنا دل زنده
تا چو بربند از زنده فقر   درد خود بود ورزنده فقر

عقد دوازدهم در شرف فقر که بر تیغ سواد الوجه فی الدارین بیانی چهره هستی خود نقش ات منی العلم والعمن

ای گرانمایه ترین گوهر پاک   وای سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر یک خاک ظلمت تو گنج   گنجی از بحر ازل گوهر سنج
مست گنجی تو زهر گنج فزون   گوهر تو در و ز همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس   بر وی زانت امید و هراس
خود که گر زوی نه دلت خوش شود است   چشم چشمه زره وا داده است
باشد از او که هستیت پناه   وارد است از غلش عجب نگاه
چون بران خرقه زنی بخیه مدار   چشم بر رشته کس سوزن وار
در غوامات کر با نفس برو هیت   خود وقت کلا ترک خود هیت
مزنه بر تک آگهیت ۵۵   کونه زر دو زره ده هیت

هرجا همای ضبط تو گسترد ظل عدل — کنجشک جای خواب ز چشم عقاب یافت — از غیرت معالی قصر جلال تو
بر خود فلک ز صبح ازل پیچ و تاب — چنین نغمگی بچهره زبر خواه تیغ زن — کی روی بحر موج زبر د باب یافت
بخت ... ز رهای جهد تر اسپهر — ب... رجب ... آه بخواب یافت — با هوز برق لمعه تیغت صف عدو
نقص کی رشته قصب از ماهتاب یافت — هر نکته کان شنید ز لفظ تو جبرئیل — در ضمن آن معانی چارم کتاب یافت

بس بود وجه تو این ره دی روی — سخ سدی ... ز خواجه مجوی
خشک نای کشت ازو ریوزه — کمف ... کشت پی روزه
چه بد مایده گرده خمیر — بر ... شه از شکر د شیر
پاپ ... کفش ز قوت و قنا — کفش کوی زده بر فرق عش
بر کفش از چو کشتی منت کس — کفش تو جلد قدم ای توبت
ز نشکاف ... — صد در فتح ... در عقبت
موی ژولیده گره اتودت — خوش کمند ... سوی مقصودت
شب دیار خانه تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمات به بالای عبا — پرتو خورشید زینت قبا
لب تو ترح تعطش گویا — شربت از جام سقایم جویان
بر تنت پوسته نگوار ... — نفت عطره از نافه مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم — گر سر افکنده نشینی و دژم
به کرانی چو گل از خنده بپشت — غافل از سر زنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار — گر سر افراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی هم بر — پشت چون غنچه پر از خورده زر
شب آسایشت ... — گر شود صنوبر نقش ... پذیر
وان ز دنیا ... بهتر — کت بود ... پهلو ... بستر

از سحرگاه ازل در خانقاه صفوت — هست این صوفی ازرق پوش ورد در سماع
غیر حق مخفی نماند هیچ در ملک وجود — گر ز شمع خاطرت بر کاینات افتد شعاع
حبذا صاحب توکز روز ازل نادیده کس — بر سر بازار طاعت زینی گرامی تر متاع

55

کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته ... پاره اش دیده شکست
در قیامت بتر از روی حساب — چهره از مشترهای زرناب
عمه میان بکمرگاه لئیم — از دو نامیت دروی پر ز نو سیم
چون تو برده نهی دیناری — پیش معقود شود دیواری
هرچه محجوب بس دیوارست — دیده را دیدن او دشوارست
تا ز مقصود شوی برخوردار — بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند — هرچه پر دوست از و دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان — اگر بر باشد از و جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کردست — گر همه جان تو باشد گردست
کسب اسباب بود پرده گری — شیوه فقر و فنا پرده دری
رو دلی کن همه را یکسو نه — ور نه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که روبه بازی موصل اخبار حجاج که طالب مواصلت وی بود پای توکل از سر رشته فقر بیرون نهاد

بود مردانه زنی در موصل — سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام — لیک در نور یقین فرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده — چاک در پرده عادت کرده
نه ره خورد بجود داده نه خفت — خاطرش فرد ز همخوابی جفت

... شود رقوم دو نیم چو ... در سحرگاه ... از جام تراع — رفته بر جا عامل ... بضبط مملکت
... دست انداز الا در سماع — گر شوی یکدل بکیش ... قلعه قلبی و شس گردون خضر اقلاع
... تو در ابتدای ایجاد خلق — کرده استاد ازل ... الوان اقطاع — یافته از عون تیغت بر سپهر رزمگاه
... یا اجتماع — کردی فرمان که برگرده ز عون آفتاب — سایه دارش چاره نبود بغیر اتباع

... مال داری زبر زرکان دیار — از بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بسوی کای سره زن — در ره صدق و صفا نادره فن
زادمی فرد نشستن نه سزاست — آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم — تن فرو ده بزناشوهریم
مهرت ای رابعه سر جال — هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن چون شود روبه بخزید — داد پیغام چو آن قصه شنید
کر مرا گر مثل بنده شوی — همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام — دست در هم دهد آمال توام
یک از ینها چو غباری خیزد — وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که با ینها نگرم — راه اقبال با ینها سپرم
پایه فقر بود وایه من — کی فتد بر دو جهان سایه من
مهر هر سفله نجا گیرم خوی — سوی هر قبله نجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام جبر بعد از تحقیق بعالم فقر

ای بسویت همه را روی نیاز — چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشته سودای تو اند — داغ بر دل بتمنای تو اند
درد بیدردی تو همدم شان — داغ بی مرهم تو مرهم شان
رشته از خود ز بر ستند گسست — خواجگی یافته از بند گسست

57

56

خرقه فقر و فنا پوشیده — در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی — کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جای که سگ ایشانست — همرهی آن زنو فاکیشانست
در کمند تو فنا وست به بند — خالی از داغ سگانش مپسند
بت ازخان عطا دیده خویش — استخوانی نتش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فنا آیین کن — تلخی صبر بر و شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی پنج برد ودو اکتساب مرضی پای افشردن

ای سگ ... از خشک گیا — گر شود ... باد صبا
یا ثباتی بره صدق و صواب — چون گره بر نفس نقش بر آب
مردم از جا چه رود یا کشتی وار — کوه شو لنگر خود سنگی دار
شاه از پای بجنبد پا یار نبغد — بس ترا ساعد شاخ بلند
آنگو ... صفت پای سرو ها — کیا ... از خم چوگان قضا
همچو کوی بجی صد میدان — نیست امکان ز پی چوگان
سر نه در ره چوگانی شاه — بو که یکبار کنه در تو نگاه
امد از شاه تر ... — که دوران ...
هر کجا گفت بکن دست کش ی — هر کجا گفت بکن باز ستان

دو تا شدم که نیابم بجز جوانی را   که خون فشان شده چشم از تراوش جگرم   نشست برف گران بر سرم ز موی سفید
ز پا پت گشتی بام وجود بر حطوم   ز قلّه که برو برف باشد آید آب   همین بود سبب آب کاید از بصرم
شدم ضعیف بدان سان که گر چو سایه ی تاک   زمین کسی بکند باد ز آنکه نتوانم   داغ شده سیاه ز فرق کبر اثرم
ز ضعف حال که بر خاطر کسی گذرم   گمان ضعف که دوتا گشت قامتم گویا   زنهیب تیر اجل رفته در پی سپرم
نوش از ان باده که بیهوده است   رو بان راه که فرسوده است

لب به بند از می نا بیهوده   پیش از ان ره نا فرسوده
راست گرد ار تو تو پیمان باشی   در کره دایره فرمان باشی
کو نگون سار زگردون افتی   به کزین دایره بیرون افتی
کنده این دایره تنگ مجال   حفض معموره دین سوره شمال
رخش دلها به بیرون رای   نیست جز ماتم جاویدانی
که کر خنه درین سور آدم   سور فردوس بر دو شد ماتم
ما که در بلجوی افتاده ایم   هم از ان رخنه بیرون افتادیم
چند روزی به صبوری بکوش   باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن تا چو شکر با دل تنگ   صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود ای پسر از صبر شکر   نشود سنگ فراز صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک   ناف آهو نشود نافه مشک
تا بر اوج فلک کردانت   صبر در وی پر دوش روانت
آسیا را چو سبکرو دانند   عاجزان صبر ندان نتوانند
انبیا را که ز صبر افشردند   لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم تو زرست   تا به کشتی صبوری بنشست
شد وزان را که صبر جمیل   بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید   صحت از صبر به ایوب رسید
یافت از صبر کلیم اتّه عون   جاه در نیل فتاده فرعون
عیسی از صبر بر افراخت کمند   ساخت چاکر این قصر بلند
احمد از صبر بر آورد قریش   زهر شان ریخت در ایش عیش
صبر کن بر ستم بی خردان   زر سد خوبتر از ره ره زن
چه غم از زخم که بر آب و گل است   غم از انست که بر جان و دل است
هر کجا کان ز فرو مایه رسد   نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است   نقش ان من صبر قد ظفر است
گشت ایمان را صبر آمد بر   این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نغمه و ناز   گفت نشانه بر ان پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود   دیده روشن کنی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت کرده   قبله جان و جهانت کرده
گر که کردش ایام غرض   بر تو مال و امانی همه وض
بایا صبر تو نفرد از جای   نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ بکام نفس میغ   که از ان میغ نباشد تو تیغ
بر تو یکسو نه شود آیت تسلیم   بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

خرد ز معنی و آگاه هم ز صورت نیست   که رفت از دل و دیده معانی و صورم   کنون که مانده ام از آن میان که سرکشان حجیم
ز دل که نکنند ار شود دستو موتم   نهال خم شده بوستان عصیانم   که دهر خنک کند اندر آتش سقر
بغیر وقف خطا نقطه نبود در قوم   ز نوک کلک قضا بر صحیفه قدرم   بآب اشک ندامت توان سترد این حرف
ولی چه سود قضا نیست باختیار قدم   درین قضیه قضا است حق بجانب آن   که هر چه آن گذرد در خیال زان بترم

لب ببند ان صبوریه خایی   کوه ناله ز دل کشایی
شربت ایه که درین شهد خاص   خواهی از کش کش درد خلاص
کر نفد کوه بلا بر عاشق   نیست دل کوفتگی زو لایق
در نوتش ز عطا تیغ آید   بر که چون زخم دهان بکشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او   چشم آرام که خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را   مانده در حبس گرفتاری را
بنه بر پای برون آوردند   بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه   لیک بر نامد ازو شعله آه
ریخت از ان ورطه چو آورد برون   پیش یاران ز دهان گرد برون
درم چند بچندین پاره   بلک ماهی شده چندین پاره
محرمی کرد سوالش کین چیست   هر که کامل شده چون پیدا نیست
گفت جا داشت دران محفل تنگ   زیر دندان من این درهم سیم
دو صنمی جمع مهی حاضر بود   که بدو چشم و دلم ناظر بود

بود در دیده رخم ترستر دلش اولیست   سر از برای همین رفته جانب داما ن
سفید گشت ز موی و بریخت دندانها   بلی ستاره خاید چو صبح گشت عیا ن
شکست بزم حیات و انعاب گلار   دو تا شدم که ازین بزم بر نوردم خا ن

پیش دنیا به همه بی باکی خویش   شهم آمد ز جزع ناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان   بی که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درم جو جو شد   سکه درهم صبرم نو شد
زور تم سکه نو بر کارم   که به صبر اندر یک دینارم
چون بهد ناقد دوران معیار   رخ رو یا رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است   عاقبت همچو شکر شیرین است
کمن از تلخی آن زهر فروش   کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات در شکر بصر آمیختن و از تلخی ابتلا در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو   از همه صبر فرمودش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردانست   صبر با تو روش مردانست
از دو ترتیب تو دور یا مشکل   وز جمال تو صبوری مشکل
بجز بر ترتیب از ان مشکل تر   نع بگون دل از ان مشکل تر
از کرم مشکل ما آسان کن   جای ما بسکه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر تو نیست   سر دل کشف سرایر تو نیست
بند انقش گل از صفحه دل   بنما نو دل از پرده گل
کام جانی ز صبوری بخت   عیشش از محنت دوری بخت
بسند از دل غم زحامش   کربتلی گذرد ایامش

نجوم طالع برگشته ام پریشان شد / بیان لشکر سلطان فردوم نادان / دو چار من شده راهی که بود دشمن راه
خبیث مزشده دردی که نیست درمان / چه باک دارم از این کار اگلنم خود را / بر آستان شه بارگاه کون و مکان

تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر صرف کردن نعمات در حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از هات نیام تا فرق / یکسر موی تو در نعمت غرق
صفحه جبهات ای لوح منیر / که بود لایح از آن سر ضمیر
طاقلو جیست که بی نکته و خط / زان توان حرف رضا خواند فقط
مردمانی حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سر شان / مانع از آفت تیغ خورشان
گوشها را فوارفره پرچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش تو کشاده داه اندر طرف / تا شود در تو که همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد / واندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زده تا شود نسیم / که دهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کامده تنگ و سعی / کارها آید از هر نفسی
نکته رانی بود کار تو هوش / چاشنی گیر ز شیرین و ترش
لقمه خای و ز لال انگیز آب / لقمها را ز لال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از جیب و درست / کرده کار همه اشیا ایکم و کاست

پیک و پا پاک بشوید ز تنت / بره آلایش چرک از بدنت
وقت شمار که شود پنجه گشای / کاب تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخم جنگ تن تست / که بران تو زراحت ز نیست
نیست چون پا بای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند به دمی
ره بریاره سپر با کام رنی / با رهروی تو بر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / دارد دست از عدت ساقه بپای
بدنت جو شوی خاک نشین / مهد خوت بهدت وز سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه + غیب / گرکنی روی در آیینه و جیب
آنچه زینها بتو پیوند است / لختی از محنت بیرون تنست
شرح انواع اعطای برون / باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پرده کی / تو بتو یافته پرورده کی
عقل دو دیده پرده کی پرده اوست / علم دو دانش همه پرورده اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن وز زیستنت
باشدش مدخل آن رحمت تست / ور نه خوان کرم نعمت تست
گر چه آن را نبود حد و قیاس / واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عاقبت از همه بلات / پیش صاحب نظران عین نجات

بود زجمله غمی نه محبت تو / که چشم بجز رگ سرخ دارد از هر جان / اگر چشم عنایت نظر کنی بر چرخ
نیاید از شه خاور بجز کمان نالان / بدشت ملک جلال تو ز رعیت سپهر / بر این قضیه گواه است لنگ لنگ کمان
بود ز زلزله عمیقت که ارض / هنوز خشت رافتد بجای ازین ایوان / نهیب تیغ تو تا بر زمانه افتاده
پناه جسته تمندر رمیکن سرطان

نعمت این که خدا ساخت برای / حشمت روز کو دی کوشت رکه
نعمت است این که دولت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه
هر چه زین جنس گره بر کره است / نعمت عافیت از جمله به است
کیمیا یا دو گراید ببرت / داده دادن زنهار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر درر
دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین غم و اندوه که چه / کم از کامی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز نا سازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل ساده ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دست رسم
کیسه از نقد تهی و کاسه ز قوت / مانده دوشت و شکم از قوت و قوت
گفت چند ارکه از مال و منال / کشتی بود ترا مالا مال
بر زد موجی کشتی بشکست / پاره تخته ات افتاد بدست

شدی از هول بران تخته سوار / بعد بیگاه رسیدی بکنار
یا خود انکار که بودت بزمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک / ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم بر هی / تاز سر افسر شاهی بنهی
باختی ملک و زمردن جستی / بخلاصت ز هلاکت رستی
اندم این گنج و سلامت که تراست / عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرت / خوشتر از افسر شاهی بسرت
شکر گو شکر که زین دیر سپنج / جز غم و رنج نه بیند کله سنج

مناجات در اشتغال از شکر و سپاس داری بحرف ورستکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو زتست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان تراجم زبان / یک نوالست از آن خوان بدهان
چون نواله ز نوا نیست جدا / زان نوالست جهانی بنوا
گر چه جای بود از هیچ کسان / زان نواله بنوا ایشان برسان
گر بپاسش نکنی غور رسی / بکسی کی رسد از هیچ کسی
بکمال نعمش پیش کنی / بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار

وراچه کار که جان بخشد اهل معنی را سخن سرای معنی نگار اصفهانی وراچه کار که در نقیش نظم نظام
نرهشه داده برون از ترانه دجانهای و محبت آل علی که در دل من نمانده است بغیر از محبت این ان
ز ره نابرون نزده و مهرشان که جانب ولای آل نخون امتزاج در شریانها شهنشها بجناب تو التجا کردم
ز داستانه خویشم اله بهاب ولا بانی

ورکشد پا بره شکر ز طوف زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طرق احتیاط و رزیدنست و
برنعمت اکیت انبساط ترزیدن

ای دولت را سر بی خویش نه جنبش عاقبت اندیش نه
که به کاش نه نهی گاه بباغ مسند ایمنی و مهد فراغ
گروه عالم کل منزل آل از تو تا عالم دل صد منزل
هیچ را بین که چه بیداد گشت مرگ را بین که چه بنیاد گشت
آن ز بیداد فنی پر سر کین وین زبنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده راه بازی و هوس بیموده
گر بدل آیت ترسیت بود وز جود سندیا درسیت بود
به که بی ترس خوری و آشالی درصف بیخودان آرایی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز کار بر تو شود از مرگ دراز
گشی از خانه آراسته رخت پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک وز بلندیت در ان تیره مغاک
بودت از همه تشر اجل در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازه صور شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن با دل غرقه بخون عریان تن

علیت آنکه چو خلق جبلش بهده کرد ز زیر ابر غلی آتش روان شد از غلی خدا است انکه بود بدر خستگان مرهم
هوای معدلتش درکمال معتدلی نبی است آنکه رهم نه دل و زبا نما را بخش سعی ز کو خفی و سعی جلی
علیست آنکه ز فرط کمال و کشف رموز بنزد خالق و مخلوق والیست و ولی بپاک طینتی ای پاک مجو جو ای ز راه
ملک قدس میان فرشتگان خلی پی گرفتن دامان بخت اجابت زمانه دست فشار اضیف گرد شکلی

نابدت شعشعه مرتوق ده درغاگرد یاران شعشوعقا
یادکن زانکه دران روز گران نامه گردد زجیب و دست پران
نامه آید یکی از سوی راست وانکه دگر از جیب بالکم وکاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند بد نیک وبد بوضع وهنه
زان دو یکی افزون آید حال هر یک دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط پا بنده دو دلیا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید اکاه پیش رو پای تو بیکباره دو راه
راه از ان سان که قضا بر تو نوشت یا بدوزخ بردت یا بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم هیبت نوبه واتقوا الیوم
مجرمان پا ز تعب برد ارند مجرمان راه طرب برد ارند
صد ازین واقعه مایل پیش تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز کو کیست به مهوو بی جهت وز ره اهل خرد دور تا بخیب
گر غرور تو بکاخست و سرای خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان دور آباد بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلماست و کمال خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان دور آباد بیکی وسوسه چون دور افتاد

گرد از زر کداخته مهر و نسیم صبح نقاشی بی چه چهره این لوح زرنگار سکان این رواق برین لوح منقش
گردند سیم ونابت وستاره را صراف چرخ بر حجر امتحان کوه زد سیم صبح را که عیان گردش عیار
در زیر این رواق کهن زان فضا زد جوش دیگ مهر و برآمد از ان بخار طاووس مهر چتر زد استاد کار صنع
زان بدان نشاند بر این قصر زرنگار ماه تمام سخت نشیمن بزیر خاک گشت آسمان انجم وی از دیده اشکبار

ور غرور تو بعلم است و کمال یا بگنج زر و بسیاری مال
خیره مصحف بکش و ز قرآن قصه هود و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب شرف جد و کرم و زنیا اب
بشنو افسانه نوح و پسرش که چو طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت و ریا و تقدیس است مایه عبرت تو ابلیس است
و ربدیده ار تکو کار انست که نظرگاه وفاداران است
هر که را دیده به بیهوده نداشت دیده را دیده بی سود نداشت
پای همت بکش اندام غرور می غفلت نخور از جام غرور
نیست کار بیا ز خدا ترسی به جهد کن و از خدا ترسی ده
هر که در کشتی آن ترس نشست ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی عرب با آن حبشی

ره روی در ره بی تنهایی کرد ببرج بادیه بیمایی کرد
ساحل پای بیابان تف پای قافله بود دو جان ز بیای
تف نشان جگرش موج سراب گرد شوق تدش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش غیر نعلین نه کس پا بستش
دید درراه یکی ره عیب شد جدید ادیده از نهیب
گفت تو آدمی تا پری کو عجب بر سر غارت گری

کوهراینی از من برده کمف خانیم بسپرده
گفت نه آدمیم من پریم لیک چون آدمیان کوهریم
تو گر امروز واحد ایمنی پایه در سر گر ترس میرانی
گفت بس سوی یکی ره دارم ور دو کوی این جهان بیزارم
گفت از انکه خدای تو کیست دولت از یکی او نکسیت
شرم بادت که خدا زدیا ترسی پای یکتا شده از بلا ترسی
چون خدا دان ز خدا ترسد و بس تو سداز دیا همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نه ترسد ز خدای همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا عاقل است لیکن از غیر خدا غافلیت

مناجات در اعتصام و التجا از مرطن خوف بمامن رضا

ای بی ماند تو چون مو یا زبیم وق و آه از تو دل مابد بیم
تیغ همت ترا در خون غرق وادو آسیب از تیغ برق
دو مهابت ز نواده کجه وای اگر شیر زنه پنجه
گرچه از حیله و مکر دلیر حیله ها را شکند حمله شیر
نا دو حکم امانی نرسد تن آسیب بجانی نرسد
بنده جای که در افزایش تست چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخشش و رز تو بخشای برو

از جحیم سخطش ایمن دار | در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش بجنت روشن کن | گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان | بقدم گاه رجالش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بر وایح وصال از نسیم اوست و بلوایح جمال ...

ای زنیس بار تو انبوه شده | دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد | منتهی گشته باین نقطه درد
نه برین نقطه درین دایره پای | گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این برشده کاخ | عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه پر قیر است | نه ز شوئی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم | کاهش کوه ده علم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود | در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی | ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت | ساخت از قید فنا آزادت
گر رسانید براطوار کمال | پروراند به نوازش حال

در دولت تخم خداداری کاشت | دولت موفت از آن برداشت
یافت تاج شرف سجده سرت | زیور گوهر صدق کمرت
ای توسل بکلید طلبی | یا تعبیه بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد | صید مقصود بدست تو نهاد
ببین کونه توکل دار امید | که چو یابی بجهانی جاوید
ای سبب ساخته کرده کارت | ای دم سود کند بازارت
برود ار پرده شبی نومید | صبح امید کند خورشیدی
ای اب تشنه لب خشک دهان | بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی | چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار | باد وش آتش زده در خس و خار
نه در و خیمه بجز چرخ برین | نه در و سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب | همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق | پیش خورشید فلک بسته تتق
بر تو تشنه شود باران ریز | گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش | سایه آن برد از تف تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار | غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر روی ظلمات | منقطع گشته شبیهای نجات

دام و دد گرده برو و خدای تیز | اژدها بسته برو راه گریز
بارکی جسته و با دانگشته | دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر نهم بگشاید | نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر | داده رو خرم و روشن خاطر
اگه این گو کرم آید از و | نا امیدیت بکاهد از و
روز و شب بود امید کیش | طالب دولت جاوید نشین
نام نام تو زند فال فسیح | قرع من قرع الباب و لج
فضل او آمده در شیب و فراز | آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود هم خانه | آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد بهم خانه کیش | نپسزد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدا بیگانه | چهره پرورد ز دانش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل | مهمان شد بر خوان خلیل
چون خلیل آن خلقش در دید | بر سر خوان خودش بنشست
گفت با او اهب روز یا بگرد | یا از این مایده برخیز و برو
پیر برخواست که ای نیک نهاد | دین خود را بشکم نتوان داد

با لب خشک و دهان نا خورده | روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل | وحیی که ای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود | منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است | که در آن معبد کفر آباد است
روز ازیش و اگر رفتش روزی | کند او با دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش | دهی آنش یکی دو لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش | گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که این لطف چه بود | وین منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطایی که رسید | وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه سیه گاه عتاب | آشنا را بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم | ناشناسیش چرا بر نخورم
رو در آن قبله اخلاص آورد | دست بر کفرش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای نعمت دولت جاوید همه | قرب تو غایت امید همه
بنعمت خاطر نومیدان خوش | وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلا بیم و امیدیم هنوز | مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بپایی خود از آن نشدیم | بتو یا فضل تو چون پیوستیم

دلا گر از هوا و هوس مانده در بلاست خالی کن از هوس که بسی فتنه در هواست تن در دهد بعشوه دنیا که هیچ ...
چندین هزار غرقه درین دجله بلاست از هر نفس که میرود افتد خلل بعمر در ره که هزار باد صبا ...
در عالم وجود دل ماست آن سپهر کانرا کواکب از اثر آتش عناست این باده از کجاست که روی ...
تا حشر سر نهاده درین دیر پایست از سر نبرد غرور جوانی که عاقبت مشت غبار در ره باد صبا ...

بیا که فارغ از رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما

بو که سوی ره روی یابیم / در گلستان تو بوی یابیم

جای از جان و جهان یکسیست / آرامیده بلطف بیت...

دار پیوندش از آن تا تو پای / کن حبل که کشیش را بتو پای

چون شود عقد امیدش محکم / عقده سنگ ز دلش گردد کم

ساز از سر یقین الکاشی / ده بمیدان توکل راحش

عقد هندسی در توکل گراعتیادست برگمیل از زاق و تو فیض
از بهر پروگیل علی الاطلاق عقد الاراده و تعدیتا سجاده

ای در اسباب جهان پا بسته / مانده از راه بدین سلسله بند

بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را

قافله پای بسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت آسا ز لعاب دنی / تار اسباب بهم چیده ...

پرده رویای سبب سبب است / عشق با پرده زد ناعجب است

دار خواهانت سبب و زینت / بر سبب ورزی خود از زینت

تا شنیق ز سر دار نسرود / پیشه کن کاهلی ای مرد

بگو کهینی ترا به بود ی / پای تقاضا با کلوخ اوردی

الکدات تو تو او دیت / نعت و فعل تو تو کرده ایت

کر نیست باورت که بود آسیا سپهر الکه سعند سحری کرد آسیابت کم دانیست علت هدم اساس کار
ویرانی خطا بنای تن از سستی تو ... نور سرور در دل جاهل جهالت است خفاش را بدیده شب تیره تو ...
باصد هزار دیده بگرد جهان سپهر جویای آدمیست ولی آدمی کجاست صدقت و راستی سبب علو منزلت
وز خانه فعل بود عقل و کار هر دو خطاست یابی قبول باطنت ار همچو ظاهر است کان زر که روی است بود نقد ناروا ست

46

نور او داده ترا بوده دلیل / فضل او گشته ترا کفیل

جهل باشد که از او تابی روی / باخلیلش شوی روی جوی

تا کنی روز جهان افروزی / هیچ روزی نبودی روزی

یاد کن از نهمه چیان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو

داشت بیخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم چاک بنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان توشه پذیر

خوردی از مایده بهر روزی / پا لها لی نعم روزی روزی

عمر روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت

دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را به میان آوردی

او فتاده ز زیادت طلبی / درکمند سبب از بی سببی

کلهی از کسب شده تنش پست / گشتی از کند بینی ابتدات

خورده از آبله صد چو خون / زان شده رشته تو هیچ فزون

گاه آهنگ تجارت کردی / نقد خانه به عمارت کردی

بادها سود امید تو شره / باید از باد کوشت موج برده

گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل جو ز زمین افکندی

رشته تخم پراکنده ... / بو که یابی که دل حاصل

قامت که شد خمیده ز مردم کنار کن یعنی که تمام تو از دور چرخ کاست بر گوشه سپهر کشند چشم ...
در ماه نو نگر که اشارت با ... غافل ز کار و بار جهان سرهی بخفت کرسی ...
روز و شب فریفته کردن که در نظر روز آفتاب چهره و شب ... خورده سر ...
ز آوازه تو گنبد افلاک پر صداست صید افکنت روز و شب در کمین عمر صیاد وار ...

کاه گشتی بکف نفس اسیر / رسها دیا جدرت ...

همه را فارغ ز خود دیدیا / رو در راه با ... ز خود دیدیا

مانی به حیله ... / دل از این کاخ پر آفات بکن

کسب اسباب ... / ترک اسباب ز بالا ...

پای بالا نه از این پایه پست / در توکل علی الله زن دست

کار خود را به خدا باز گذار / کت نمی بینم ازین به کار

بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند

کار و بار همه کس هر کار او است / پیشه پیشه و هر پیشه ور اوست

سوی او رو که تت ملجاء و پناه / وز بلا عاطفت اوست پناه

در پناهش کش یک روبالش / رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش

تا ز هر و غده خلاصی باشی / در هر اندکده ایمن باشی

خار صوات ده تخم درو / ور و صلحت و مد از خار برو

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی کرد اتنا و حیا د
جیز الصفحه با این استراحت نهاد

بوتراب آن که پر شرف / کاب روی تو از ره خاک نسب

با خود ... / ترکیب ...

یکدم از قوانی خاص جلال اوست این میلون صدف گوهر از دریای حلال هر کس بود میری سایه ...
زیرا که نور باصره خیل ابتیاست تا هوش کرده از قدمش سرفراز بر آسمان ملائکه راحت بر رحمت
باشد غذای روح ز خوان ... هر روز یخ وقت بر بی در اصلاحات گردی که جز خود از زوار قدوش
بر نفس وجود عبارت ز رکیبات ای ختاستان تو تاج سرسلی خاک دار شدن سبب عزت و جلالت

47

چون شد از هر دو طرف صف هارت / بانگ جنگ آوری از صفها خواب

امد از باری خویش بزیر / باول همچو ال شیر دلیر

زیر پهلو زره زرش انداخت / تیغ بخوابید سپر بالین ساخت

شد میان دو صف کونه خواب / کشته شد نیز رش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری / از سر جست برش دور تری

پشتی لشکر بیدار شد / رخنه بند صف هم کار ان شد

سایلی گفت که دوران یزد / کز نهیب ... زهره مرد

وارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف / کز شبهای عروسی ...

از قدم گاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری

رو را گر نه بدل راه یکیست / بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار را گر شکل و گر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین اندیست / هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی ریاض توکل آوردن و از انجا
استمتاع رضا کردن

ای ده عالم همه اجزاء توکل / خار چو اوایه توکل ز تو کل

خود را هم معرفت کل تو ... / توشه راه توکل تو ی

ليكنی چه باك از ين چو زرات فاطم   شام وصلت صيقل مهر توچون دولت
سجده‌ام رخ از مه دراق كاينات
روی اميد حق همگی جانب شماست   بارنجه سحاب شفاعت ای شفيع
بنشان غبار رحمتم روز بازخواست
سحر شد جام روشن كش كه جلدش از رنگ گلگون شد
ز باده دامنش آتش خورشيد روشن شد
بخند گر زخاك صاف عيشی تركی بابد   چو لای باده امكنی را كه پایم خم نشين شد
فزان بی می دلی كاو فو نعمتی گير در تراوش
زانجم گرچه آن ما ضمير و ده گنبد پر ز روزن   شد خاصه كان را تو شوی راه بمون

كه پا تشنه لب پر تب و تاب   سوی ياروز زان سيبها برون
چشمه آب برارد ز سراب
كاه از كرسنه‌ای بر شاخ   سر برا انبر عذا سيوه فراخ
مرد و رو راچگر شير دهی   بار او بر كتف شير نهی
چون شود بر كتف شير سوار   تا زيانه دهيش اژدم مار
جان جای كه دين گرداب   مركز دايره اسباب
دم بگلزار توكل باشش   سازد از آن رو طفه تماشاكاش
غنچه آن چه شوه ما دكشاه   تماشش بر سايه بو باعث

تمهيد بجد هم در رضا كه گره كرامت از دل گشادنست
و تلخيها را چاشنی شيرين دادن

ای درين وحله تنگ ابسطه   مانده در بتو اندوه و نشاط
گاهی ازو در فلك خشنود   گاهی آزرده و خشم آلود
باش هم راكل خندان خرم   چند چون غنچه كشی رو درهم
نيستی گر معانا چند بحيب   روی بستانی آزرده و فوس پرچين
نيستی كوه چرا ... ساد   هرچه گوييد ...
راست چون جليج ای ز تو خروش   چون ...
زنده بر جنگ برای طرب   ... ... عجب است

گشته تقدير ز راضی باشش   هر بلا حكمت كه رسد راضی باش
عايت كار كزين سوره مبين   نور منيت بقضا الله ممنيت
رانع بيخ مقامات بعلات   فاتح گنج كرامات رضاست
ای رضا روضه رضوان مطلب   فيض سرچشمه حيوان مطلب
تيغ را بردل خود شيرين كن   بخورد آن بخوشی آسان كن
نوك پيكان قضا بر جان خور   در جبين چين مكش آنچه سير
بكشت دار پرده ...   گر رسد ور ز تمن از شاد
بلكه آن پيش دل كار آگاه   نيست جز كنگره افسر جاه
وركند رنگ قضايت نيلی   دست مهر ماه جهان آن نيلی
وارشی از دولت اقبال نويد   گل بكلوز بستان اميد
... ... از شرز مشعل مهر   آتشين داغ بجان تو سپهر
داغ تش بر پرورش ... از دل   تا ز تر ماه صحرای امل
نشتر آن شاخ بكر بوی نهی   گرچه آبی بود از ميوه دهی
نخل سيوه مبين ... نيش بين   خورد از نيش باغ چو شيرين نيشش
گره از دل گشا همچو نی   گره بند شستن تا كی
گمش از بند گشايد لمی   تا برايد بخوشی از تو نی
... ... كار جهان   زين هوس اگر بود در تو نهان

دل كجا از نكته هر برابد جنبشی   آب بسيار است اما آب حيوانی خوش است
كی بود هم اشك را در چشم گريان قيمتی
بد نبود در صدف باران نيسانی   خاطر خلوت نشين در ژنده آسايش كند
آهوی رم خورده را مسكنی بويرانی
نفس اگر بايع بود سر باختن آسان بود   چون ... گوی بازی رخش چوگانی خوش است
باشد در غربت زبی قيدی كه در پيچ ...
قرص گندم آفتاب از بهر مهمانی خوش است   پايه عالی ساز تا صيت جهانگيری كند
بر بلندی ... گنبد ... از سحرخوانی خوش است

از هوسها چو بيرا پيوند   تهی از بوالهوسی بر خود بند
نه ايام كشاده تو شود   سير گردون براه تو شود
هر كه دارد ز مراد ات فراغ   نامرادی تهمت بر دياو داغ
بنوشش خواست درين ...   نيز هر چه خدا خواهد بس
هر چه آيد بوی از بنده گشاد   باشد از همه در عين مراد
دل وی از همه خوش گرد   رنج و غم گرده لش كم گردد
با همگی دايم از وز سد   با صد اندوه و الم شاد زيد
هر كش هيچ گزندی ز رسد   نخچش از رنج پسندی رسد
هيچ شغلش نشود پرده هش   هيچ تلخش نكند روی ترش
در جراحت همه راحت چيند   بجل امين سماحت چيند
هر چش از رنج و بلا پيش آيد   كم بيك را بر رضاش آيد
تو هم ای غافل از اين غافله باش   پای دل بسته ... سلسله باش
مجری جايزه عفو طلب   تا زنی دست به دامان طرب
رشته عفو چو پای ز عفو   چاك دين باد كه از رشته او
گرچه اين جايزه خوش جايزه است   جايزت نيست بر ايا جايزه است
پای بيرون كشی از بی شك نقضا   بارگی ران سوی اقليم رضا
كلك عفو اين كه ز رضوان نمط است   خطّ آن حجت بعد نمط است

حكايت آن بنده گنهكار كه چون دولت عفوش دست داد ابرام
باستاد و پای در ديد ان طلب رضا بنهاد

با ادب بنده از بد طلبی   كام زن باشد بره بی ادبی
بس ادب كه لغزشی پای كاه   مركز بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش   سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و با اشك ندامت زر پا   كرد آغاز شفيع انگيزی
مقبلی زد قدم همراهی   با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشيد گناهش كه شفيع   بخششش از اهل كرم نيست بديع
بنده آن مژده بخشش چو شنود   چشمه خون ز دل و ديده گشود
چهره از خون جگر گلگون كرد   دامن از سيل مژه پرخون كرد
با وی آن مرد شفاعت پيشه   گفت كای غافل بی انديشه
از پس عفو گنه گريه ز چيست   كس بدين سان كه تو گريی نگريست
خواجه گفت از مژه زان خون بارم   كز پی عفو طلبكار رضاست
عفو كش از قول زبان حاصل شد   بر رضاجويی دل مايل شد
عفو من خاص برای دل تست   غرض از عفو رضای دل است
چون بود دل ز كسی ناخشنود   بر زبان عفو كسش دارد سود
هر چه او كرد بصورت بحل است   ليك خشنودی دل كار دل است

غول وادی در کمین و راه مقصد ناپدید ... بعت ذات آن ... نظم را حسن ادای شعر حسانی حوشست فارسی سنجی نظام امامی ... بر کسی نوعی و هر قانون طراز نظم را عارفان معنوی را ... خاقانی فرقهٔ شعر ... کس ... نزدیک ایشان در سخن ... بعضی از سخن سنجان ... معنی ... ...

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از الحاح جستن بر منزل محبت رسیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان
رایض طبع ریاض اندیشان

قبلهٔ همت کار آگاهان
قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت طلبیم
روضهٔ حسن رضایت طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم
هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از سحط لالهٔ این باغ مکن
باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفتهٔ شبنم تست
داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست
مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبکار رضاست
مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان
بر سر خوان رضایش بنشان

بنهش جام محبت در دست
سازش از نشاهٔ آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دولت شاه سراپردهٔ عشق
جام تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازلست
داغ پروانگیش لم یزلست

بی قراری سپهر از عشق است
گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یک جرعه ازین جام گرفت
که درین دایره آرام گرفت

ل

ور بپای عشق من پای جانست
کو بهر زندگی از عشق طلب

جان از و زنده جاوید انست
گنج باینده گهر از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از عشق زندست
زیست و ان هر چه نه زو پاینده است

عشق هر جا بود اکسیر گر است
مس ز خاصیت اکسیر زر است

کو ره چون ز عشاقی کو است
کانچه شد گفته بود ... ورا است

عشق از کار جهان ساخته است
لیکه نقد دل و جان باخته است

عشق بی دولتی تجارد حسن است
لیکه داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود باز رهد
نه که ترک خودی اسان زده

شده دولت وصی سپرد
ز سوی نعمت عقبی نگرد

قبلهٔ همت او دوست بود
هر چه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد پیوندش
شود از وطلب پابندش

گره خار ز پیرامن او
گر ببوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش
عین راحت شمرد از آزارش

و آنچه از دوست حجابش گردد
بر رخ وصل نقابش گردد

گر چه خود مردمک دیده بود
بس چشمش ز پسندیده بود

خواهد از شادی جانش باشد
نام او ورد زبانش باشد

گو بکاود دغم و کاوش را
سر نهد ضربت و زخم وکاوش را

ز حب او ست بروز فراز اد ... امید مغفرت از حی لایزال غفور نتیجهٔ ... مکاشفات جنید و ریاضت منصور ... ز دل سواد معاصی برون برد ... چنانکه ... قلم ... ظلمکه در نظر خاکیان در آخر روز شود بزیر زمین مهر خاوری مستور که بهر شمع سحرگاه ... کیمیا سبب گنه ... نعمای بعقوق ... تور

زنده هم چو گوید که بمیر
شود از جام اجل جرعه پذیر

نشود بچو نه خوی او
زند بر رضاجوی او

ترک خشنودی اغیار کند
بر رضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند
لال گردد چو کمالش بیند

باشد از لذت صحبت نقصان
لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید
هر نفس شوق دگر افزاید

گر چه در بحر بود کشتی وار
عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نواز حور و پری
گر کشد در نظرش جلوه گری

کم نقد کابین انها نظرش
نوت افزون شود از هر نورش

غنچه سان باشدش اندوز نهی
دل پر از یاد ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بکشاید چشم
بر هر خار زکلش آید چشم

گل تمام در نظرش خوار نمال
نشود بر گل از خار زمان

برگ تازه گل و خشک گیاه
کمند چو پی چشم نگاه

نیست این قاعده عشق و وفا
نیست این لایق صدق و صفا

یکی آنست که عشق خورش
با نظر آنچه ز معشوقها پوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب بی ادبی خود از نظر معشوق با تیر افتاد

چادهٔ سالکی بر لب بام
چون مه چاردهٔ در حسن تمام

بر سر سرو کلاه گوشه شکست
بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامهٔ معشوقی ساز
شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و گرد جوم
بر در و بامش اسیران چو نجوم

آکهان پشت خمی همچو هلال
دامن از خون جو شفق مالامال

کرده قبلهٔ او روی امید
ساخت فرش ره او موی سفید

کهرانگ ژگان می سفت
ور دو دیده گرانمایه گفت

کالی پیری همه فن الحکیم
نام رفت از تو بجادو الحکیم

لالهٔ سان سوخته داغ توام
سبزه وش پای سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بکشای
زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید
بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر
روی کردان بقفا باز نگر

که در آن منظره گل رخساریست
که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم
من کمین بندهٔ او او شاهم

عشق بازان چو جمالش نگرند
من که باشم که در ایام برند

هر نگاه چون سوی گرزیست
تا به بیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکنده از بامش
داد چون سایه بخاک آرامش

نظام چونکه زخواب عدم شود بیدار زکارهای پر از معصیت مخور برای دفع غبارش زخلوت جای
گرم های زمخانه شراب طهور برحمت نظری کن که در کمین گه عمر زپا فتاده ام از دست روزگار قصور
دهد لقای تو جان را فروغ روشنی ... شب وداع شبستان تو بنور حضور بجز این دعا نبود اهل حال را ...
که با دولت ابد پیوسته تو معمور

کان که با ما ره سوده اسپرد نیست لایق کو دکر جا گمرد
هست آیینی دو بینی ز هوس قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمره ابتحراء محبت است و نتیجه ثمره در یافتن صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ پرتو عشق تو شمخانه چرخ
ما درین میکده مستان تو ایم دست بر فرق ز دستان تو ایم
یا نیم از تو چو پیمانه شکست دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید از تو بی قید بود ما را امید
بکرانه ما بره یاری ما را دامن از ما بفشانی ما را
دل جایی که بعشقت گرو است نامه کوشش او کهنه نو است
یاد دل مانده بگل پیوندش از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار ره اوار کیش کنده پای ... از بار کیش
زاد ره از کرم خویش دهش شاه و از نعم خویش دهش
محمل عشق معاشش گردان دیو شوق زمانش گردان

عقد بستم در شوق که منتسب براهنود بمنکده وصال و نیز تمامیت
رسانند به پسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام سیر عاشق شود از شوق تمام
زنده شوق اگر قائم راست نشود که وصل نهایت نشود

شوق قلاب دل دوراندیشت جاذب خاطر مهجوراندیشت
شوق کوتاه کند راه دراز برنج زرد به ... دور آز
شوق برتیت نشیمن افروز مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هرچند که در راه بود پیش مشتاق زره کاه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب نشود کشته بصد دریا آب
هرچه لیکن ... دست رس است آن نه شوق است هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آتین هوسناک بود جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابر نیست ز باران خالی سایه اش ما ... آفتابی
نه از و کشت امل آب خورد زین تب زود دل آب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست و غرور طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پرده آز مانده در پرده از وجه راز
دستش از بازوی امثال رنجه زده در دامن جوهان پنجه
پای او در سپر کوی خطر کام جان پی رو نفس و هوا
معده عادت که بجز خام خورده ام هر چه حلال و چه حرام

کر دراه رهروان خود بکمال جدّ و جانی چو عزم طوف روضه خیر البرایا بسته اند احمد مرسل که بر آفتاب طلعتش
در شب فطرت با دم متعد ... اند آنکه صبح فطرت نسخه ایجاد را در ازل شیرازه لطفش برای ...
مسند عزت ندیده مجد او شاهنشهی تا بر فرق فرقتندا افسر لعل بکی ... اند بلد طوف عرش اعظم ...
خوبش را ... اند

کوشش از قول صحیحت کوکر دام با زنده ... مشکر
... ز خامی هنر و دانش هزل و مستور لب خنده انش
شبش آتش هر فتنه و فساد روزاو پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صنعت گرما کاه بشود عاشق از اهل الله
که فغان پر جهان بانگ است قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر بود عادت بدرید کرد پرواز چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد و کرامت قدمی کرد طی بادیه را دم بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت لشکر اعدا را خون ریخت
زین مقالات فقنده دل او کیمیا مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد شیوه راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی نه بره بجز رو سیهی
صدقا ... شوق ازآ تا مقصد شود ره ...

دیحان چاه مشرق کرد انوار سحر یوسف گردون ز چه با دیحان آمد برون
بر فتند سرپوش شب سیمین دخان زورق زرین صفحه نیلی عیان کرد ...
مهر را ظاهر شود هر دم علامات ظهور عاقبت چون مهدی آخر زمان اید ...
شاه زرین تاج خاور پا بکشان آید برون آنکه گر خواهد ضمیرش تا ابد چون فرقدان ...
چون دران موج زخود شوید افتدش با هیچ مقصود ثبات

حکایت آن کبر و غلام که بر کنار دجله دست از زه کمان خود شستند
و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

برلب دجله چو شد سبز بساط زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پرده ناز چنگ نامید و ابو ... ساز
عکس گلگونه رخسارش گل بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه سوده بر چرخ کلاه گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب عقل از نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق و زار عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور می طپیدند زیکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگر گون شد پرده گل راغم عشق افزون شد
پاده نور پس پرده بساخت چنگ را هم بجان پرده نواخت
کوت صوتی که دگر وقت رسید کاشیم پرده ... نیم بدید
سوختم از دل غمخوار خویش بکه سازم پس ازین چاره خویش
دست از پرده زخسار کشاد تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بجنون کرده دل از خود پرداخت باد خود در خطر موج انداخت

بس که تن در رقص فرسوده در هر سرزمین	ازته پای سافر استخوان آید برون
آهوان گرد سر نزهتگاه باشش مدام	بهر حفظ از وادی ایمن شبان آید برون
نور رخسارش آتش افروزد بدان سان کز حسد	دود آه از فرقه نوشیروان آید برون
خلق از بیداد ظلم کو بلند افغان کنید	تا ز خلوت شهریار مهربان آید برون
گر رسد فرمان خدمت زان شه خورشید تاج	از مقام خود دوان صد ارغوان آید برون

بود به طلعت و ماهی اندام	کرده در آب چو ماهی آرام
تیز روش شعله شوق از دل تاب	خواست کشتی ده آن شعله آب
دید چو با حال وی آن طرفه غلام	خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هواخواهی را	یافت در موج شطا آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم	راز گویا از لب خاموش بهم
لب بلب روی بروی نهاد و نهاد	دست در گردن هم جان داد و نهاد

مناجات در اظهار شوق و حیرت و در طلب ترقی بمقام غیرت

ای اسیر شوق تو فلک	سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توام	بنده داغ و سگ طوق توام
گرنه با طوق وفا تیر تمیم	در ره تو چو سگان کم ز یتیم
میل غیر از دل ما بیرون کن	شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت کشیم	جگر خواری شوق تو نوشیم
هست بو تو جگر خواری ما	عزت ما و جگر خواری ما
بار در جای این جگر سراب	جای از خاری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او	داغ شوق تو شود روزی او
هر چه جز شوق تو در جان نگار	کار دو افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ	شاید از کشتن از غیرت تیغ

غیر او صاف حکایت بر زبان کس مباد	تا ز هر بابی حکایت بر زبان آید برون
عشق او را بر توی نزد هوا گیرد چون دیدار خواب
روزنی تا نبیت کی در خانه افتد آفتاب	تا گذشت ای بوالهوس در دل هوای غیر دوست
دل کجا غرق محیط عشق گردد چون حباب	گر و هستی در میان ما و جانان حایل است
کو بحاب هستی ما از میان خیز ای حجاب

۷۴

عقد بیست و دوم در غیرت که عبارت است از حمیت حاجب قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیرت شاه نظری	در دولت نیست ز غیرت اثری
لاف کنی دعوی غیرت نه کی	لیکن از معنی غیرت بی کی
غیرت دین اغیار که چه	غیر بینی و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است	غیر بین در دو جهان معذور است
دیده کو دیدن شه را شاید	برخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه است و غیرت چاوش	به که چاوش بعید بانگ خروش
منع اغیار کند از در شاه	غیر را در حرمش ننهد راه
حرم شاه حریم دل تست	شاه همواره مقیم دل تست
غیرت شه را حرم راه مده	بجز از محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست	هر چه جو شاه بشو از دل دست
دست در دامن شه محکم دار	دل به داغ غم او خرم دار
هر چه جز دولت بودن تا کی	داغ شوقش دولت افزون کن
کس آن داعیه چون بوالهوسان	که تباه است ز حرص زر کس آن
فیض مهرش که جهان را عام است	هر که جوید نه صد هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم	باز بر دو نیت از آدم

داره آن شوکت که گر عازم شود در صنع زد	از زمین تا کیمیا نروید چو خم راتم حباب
هفتش حرفی گر آن اهل لا داد انتها	دولتش ملکی که آنرا هم کند بنیاد انقلاب
شب دکان نوش شد متصل با سبع فلک	فارس عرشش گرانداخت لنگر در رکاب
خیمه دین را طناب جمهور او دارد بر پا	کس نگاه دیده آنکه باشد خیمه بر جا با طناب
ناخن اندیشه گرت باید عقده هم مشکل	ما والای اهتر سل از عقده یوم الحساب

آن خود از وی نتوانست برید	لیک از آن شیوه کشید انچه کشید
کرد از آن شیوه یا شیوه خویش	لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که دل	سوی از هر چه نه او مهر کسل
رشته مهر تو پیوند بی	بادی اینباز که نپسندد
نه که صد کس بولا انباز کنی	عشق بازی بهمه ساز کنی
گاه باشد که بهوشش باشی	بهوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدرش دمزنی	دست دل در کمر جاه زنی
که سوی او میرکنی روی امید	سازی از وصل سیه روی سفید
که کنی جای در ایوان و رزیر	تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کان زیست	بخداوند که رشک آور نیست
نیست بو رشک کس خفته	حکم لانغوان برجگ به
چرک رشک از دل خود پاک بشوی	پاک شو پیش پاک آور روی
هیرا آنجا دل آلایش ناک	صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون زند پر زنغش	کی شود محرم حریم حرمش
جان که نامد طلب از شوق و نیاز	بالبش کو که جان گوید راز
دیده کز دل نکنی خون بارش	نیست شایستگی دیدارش
هر که از بخت هجران نگریست	کی تواند رخ جانان نگریست

سخت ورجبرای هوای شدید در جایی ره ضغیر به سال راه بار چون فکرید تایبا
دست جودت کی بسخن در آستین دارد بجواب	تهد براقامتم شد جلوه چون صنوبر انحا
روزم انفاس عیسی بر دل ناشاد من	طرفه حالی کاتش غم یابد از وی التهاب
بر سایل کان به دور همت تا تاب	بعد از این بر صفحه هستی نام در حساب
گر کنی نهر و را ابایی وروی است لیکن	رول برخاک در تو آورده ام چون باب

نیست خوش کنج جو رنجی نبری	رنج کش در طلب کنج خوشی

حکایت دیده وری که چشمی کرد در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال نگریست

یاد لی داغ دل افروزی داشت	در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست تماشایش می بود	بسته در قید و خیالش می بود
دم بدم جلوه دیگری دید	در جمالش گل دیگری می چید
چرخ از آنجا که ستم دین وی است	قطع یاران ز هم آیین وی است
خواست تا خانه براندازد شان	خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت شود تار و سیاه گردد	روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند	بر سر راه بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت نقاب	برخ از خون جگر اشک فشان
لیک یکدیده او اشک فشاند	وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده در روز سمار	تا نه چندی پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که چشمی کز نخست	اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد	بلکه دیدن بجمالش نگرد
بعد بیچیده دو رسیدند بهم	ساغر وصل کشیدند بهم
بالهام نفس هم بود ند	در یکی زاویه هم دم بودند

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و مرا به مقام قرب سوختن

ای از غیرت رقم غیر زدای … صیقل آینه غیر نمای

جلوه کرده همه اغیار تو بی … وز همه گشته نهاد از تو بی

در همه کون و مکان غیر تو کو … تا کسی بر تو برد غیرت از او

گرد گشتیم درین خانه بسی … نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته ابله چو نه … کرده دل را به غم غیر تو بند

جای را غیر تو بر دوخته چشم … وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز … بر دلش کن در آن باز

رو بگردان ز دو دو را نش … هجرت آن نور به جور آتش

سوز او ساز فزون روز به روز … تا آتش غیرت غیرت می‌سوز

وادی بعد بره کوته کن … سرا پرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت از استوا دم و سالک در عین جمع بعت از جمع صفات خود تا حقانی

ای ز ره در صف دوران دم قرب … ره فراوان ز تو تا عالم قرب

از قرب آمده در لیث ما … وز چون نیست بشکر تو ا…

دوری از تیره روز شب تاریکی … چند چون صبح دم از نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست … به ادب باید از دور نشست

گر به نزدیکی خود مغرور ی … غم خود خور که بغایت دوری

پاک بازان که دم قرب زنند … هم خود بر دم قرب زنند

پاک نشینند از این دیر مغاک … رخت بر اندز مطموره خاک

بر سر آب نهاده نه قدم … برتر از باد کشیده علم

گر از آتش بگذشته چو دود … پاک کوبان بسر اوج کبود

یک به یک اوراق فلک طی کرده … روی در کرسی و عرش آورده

ساخته از سر کرسی پایه … عرش افکنده بر ایشان سایه

سر بران سایه فرو نامده شان … خواب در سایه نکو نامده شان

همه از دولت سر جسته … ظلمت پاکی از خود شسته

همه در از لطف گشوده ایشان را … قرب بر قرب فزوده ایشان را

جمله شان سر ز اقبال کشیده … وین قرب نشد پرده دیده

خرقه در وصل و وصل اگه نه … جز از آن قبله اصل اگه نه

پرده قربشان آمده جای … فارغ از پرده در خوف و رجای

لیک آنان که ز قرب آگاهند … جان ز آگاهی آن می‌کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند … هر دم از بیم گدازش یابند

76

وای ملک ولایت ذوالنون … آن باسرار حقیقت مشحون

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

گفت در کعبه مجاور بودم … در حرم حاظر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم … نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال … کردم از وی به سر مهر سؤال

که مگر عاشق ای آشفته رو … که چنین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری سرم شوریدست … گفتمش چون عاشق و در جور نیست

گفتمش یار بتو نزدیک است … یا چو شب روزت از او تاریک است

گفت در خانه اویم همه عمر … خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یک دل و یک رنگ است بتو … یا ستم کاره و جفاجو است بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر … بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه … با تو همواره بود هم خانه

ساز کار تو بود همه کار … بر مراد تو بود کار گذار

سر به سر ده شده بر جب … …

گفت رو رو که عجب بی‌خبری … …

محنت قرب بسی بعد از رنج … …

هست در قرب بسی بیم زوال … …

آتش هم دل و جان سوزنده … …

مناجات در استقبال از حال قرب بحیا

الهی که چون روح تنی نزدیکی … چون رگ جان به تن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ و جان … لیک دورند ازین فهم کیان

قرب تو گر نهد پیش قدم … باز گردد همه عالم بعدم

گر زما دور نشینی یکسر … مایه هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند … وز سماط کرمت خورده خورند

در رهت قطع مسافت دورست … وصل جستن بسفر مهجورست

حیث قرب تو خود بیرون … دامن از کون و مکان در چیدن

روز جانی که ز قرب دورست … تیره گشته چو شب دیجورست

از فروغ رخ خود نورش ده … مرحمی بر دل رنجورش ده

تا دهد نیز قرب تو ضیا … در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است

77

از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبت نظر حق سبحانه وتعالی

ای برافکنده ز رخ برقع حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چکنی اختروار / همچو خورشید حیا پیش آر
دل تو مزرعه تخم وفاست / تخم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه بستان نوخیز / تا نشد ابر بر آن باران ریز
خوبی کو ز رخ از حیا دارد گل / زان لبی شوخ نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقاب است زر و گوهریاب
لعل و نده باشد ازان حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم دل دارد داغ / رخ برافروخته از آتش باغ
بیکان سوسن ز شرمنده که چون / از زبان آمده حرفیش برون
لا جرم در صف سوسن و سمن / شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمیست به بستان نرگس / کرده جام به بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور دهی
خوی گل از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد ازو شاه و گدای
انکه بر صفحه سحاب نثار / که بود در ته چه در بی عار
از تو دو بهر نور فشان / چند از ذره روی نور فشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظرش دیده فروز

ناظر ناظر او می باش / حاضر حاضر او می باش
بو که در بندگیت آید پیش / که بیابی ز کنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پرده عصمت خود در ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا پرده کشائی دیده یوسف ناحق / را ناظر خود دانست و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا زره کنعانی / ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق ربوده آورد / تلخی بحر درو شور آورد
گردش از انجمنی پیدایی / جای بی دیده و بی تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پرده غلقت الابوابش
دامن عصمتش از کف رها / میل رحمت بود و هم بها
شوق تابسته ز کف هر دو زمام / هر دو گشته ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا ز جای / از سر تخت طرب برده پای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشیده بر خسار کسی
یوسفش گفت که ای غنچه شگفت / که چه خیزت بپس پرده نهفت

گفت دارم صنمی اندر باب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار وی ام / روی بر خاک پرستار وی ام
شرم آید که پس چندین سال / چشم فاش ازین ناخوش حال
گفت یوسف که نه حاضر نظرم / می بدین شرم ستاده ترم
تو ازینی که ز بی نفع و ضرر / که خود از هستی ازو در کهر
مانده روی بخجالت در پیش / دیده می بندیش از دیده خویش
من ازان پاک که نفع و ضرر است / بجگان زر و بگوهر زو دست
چون نه باشم خجل و شرمنده / سر بشوریده به پیش افکنده
این سخن گفت و بسوی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص عبودیت

ای الهی چو مرغان سر خویش / برده از شرم بزیر پر خویش
کار آدم ز حیا شد بسخت / سر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است / چشم خجلت ز میان دوخته است
صبح گرد دوست کاز سیمر / انکه زنگار بود از کهر
بنده جای که کسی سد دست / در ره عجز سر افکنده پست
چون هوا در روح اندر کمند / حلقه گشته حد بجان است
مجرم حلقه ورزش گردان / وزد در محمده بارش گردان

گر بود حرص و هوا ابشده / ساز ازان بند کیش ارشده
چون بشرمندگی افتاده شود / هر چه شرم آرد ازان ساده شود
زان رقم بردتی ساده کیش / حرف آزادی آزاده کیش

عقد بیست و چهارم در حرمت که طوق بندگی حق را / گردن نهادنست و ربقه بندگی خلق از گردن کشادنست

ای ملک زاده اقلیم وجود / چتر جلیل ملک ار سجود
سایه بانی ز حرمت چرخ برین / تخت گاه قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سره / وحملنا هم رخش سرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان ازان پای زینت تو داده کمر
بحر هم بر بکار تو درست / بهر تو حیله ور و حیله گراست
کرده حقه در از صدف / کز نهد پیش تو مرجان بکفت
ازپی خدمت تو جانوران / گله گله همه دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک پای سر دین / هست القصه چه تو چه کمی
بار کونه بکنی ای دمنع بدیع / که ز منتی بکند کار رفیع
نیستی با د حوص حب هوسی / در مبادر نیرعار دسی

معلم گبِ پیر عشق و دل طفل سبق خوانش | سبق و ار بستگی و یر از خوالب دبستانش
نه هر طفلی سبق خوان گشت و هر پیری معلم شد | نه هر طوطی بود ناطق نه هر ناطق زبان دانش
طفیل این معلم طفل تعلیمی که پیش آید | سواد نامه نخواند که توفیق است عنوانش
عجب طفلی و دبستانی که هر کو پند این رونق | نیارد یاد از افلاطون یونانی و یونانش

دل ستی آب چو آلوده دلی | در میان زیر بر لا یاد گلی
ستی خاک بنه زین پستی | قدم هیچ میاد و دستی
گرم رو آمده چون آتش بیش | هر چه پیش آید از آن گرمی بیش
از خسان سرکشی آزاد کیست | بخسان پستی افتاد کیست
تا کی بندگی هر خس باشی | بنده هر کس و ناکس باشی
از همه کس و آزاد بیوند | نه از بندگیش بر خود بند
تو که از بند غم آزاد شوی | بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردا است شو بنده گرد | فردشو بر طلبکاری مرد
دست زآلایش کونین بشوی | ترک آسایش کونین بگوی
پای بر روی دو عالم بنهی دیده | دل به پرداز ز آسایش غیر
بنده شو زدو کون آزاده | لوحی از نقش تعلق ساده
کر بر آورد زمین باد و مار | ننشیند بضمیر تو غبار
ور زبحرت کند آب رسر | نشود این تجرید تو تر
در جهان مشعله آتش و شش | دامنت تو گردد زان آتش
زیرا این دایره زنگار | گل بود خار و عزیزی خارش
رونق گل مطلب از خارش | مشو از بر عزیزی خارش

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوار بیش گل عزت میچید و جوان زعنا وش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت | بسته خارچی رد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت | هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزیا که نکردی با من
در دولت بر خم بگشادی | تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور | رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگذاریش بگوش | گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام | دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته | عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به | که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام | نان و آبی که خورم و آشام
شکر گویم که مرا خار نساخت | بخسی چون تو گرفتار نساخت
بر موحی شستا بنده نکرد | بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم | عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بعبودیت

ای غمت مایه دلشادی ما | بر ورت بندگی آزادی ما
بنده خاص ترا نیست پسند | بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان | نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بر خنگ زمین | گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ | نه دلش مانده به پیوند بهیچ
تا نه روی از همه کس | روی در روی تو آورده و بس
جایی از بندگی خویش ملول | ورد از خواجگیت چشم قبول
هدیت نو تو لیش بیده | ور ره منت از آن دو لیش به
روی ایشان زره خود کردی | بر دلش نور غم خود دردی
الحکی از منزل پیروانش | رفت در کوی چو نا مردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن و بزیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرو مایه خویش | میکاری کام پی واپه خویش
خاطر از واپه فرو خالی کن | زین هنر پایه خود عالی کن
بو خود کرده تو سرواینت | سروای آیین جوانمردی اینت
خیره و رزی او تو پادشاهان باش | در احاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی | تا بان بزم کسان افروزی
با همه نیک نکو کاری ورز | شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو آکه چو باران ریزی | بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لوث پلیدان منگر | بملامت دل ایشان مسگر
در گذر از گنه از دو گمراه | چون ببینی گنهی در گذر آن
باش چون بحر ز آلایش پاک | بی آلایش ز آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین | خویش را اندر آن پیش مبین
بسکه عمارت که بود خانه ریخ | پس خرابی که شود پرده گنج
با همه اش بصلح آور پی | که گنجد به بیان هر دو پی
همچو آن بچه خاک از خس و خار | گرنه آب با و ابر بهار
کف پا را بنود روان درد پی | پشت پا را ز سر دزان کردی
در سوی داوری افتد را پا | بر که با خود کنی از بهر خدا پا
بت خود را بشکن خار و ذلیل | نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست | کعبه کوتر خطا رهبر تست
سلطان بر هر کس خوان کرم | جز کن ز بر همیان درم
گر بیاید که زند و شتی | روی در هم کشی از هم پشتی
بازکش پای ز آزار همه | دست بکشای ز آزار همه

ببلک خونش ز اموال ضعیفان گنج زر خواهد ... ندید سلطان ظالم زان گذر از ظلم و ویرانش
رنگین روی مظلومان بود زر کاری قصرش ... ز خوان اشک مسکینان بود پالوده خوانش
برآورد گر حکایت خواجه آه از جان مظلومان ... بغلطاند زمان رود بر باد تاج و تخت سلطانش

هرچه می‌بخشی بکسی باز محجوب ... دل ز اندیشه آن پاک بشوی
اگه بخشند چه بسیار و چه کم ... نیست برگشتش از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد ... نبود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان همه بشنواند ... کو دگر بر یگنان نشناسند
تا توانی مکش جیب کسان ... مکن در هنر عیب کسان
عیب جوئی هنر چند ار هست ... هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه دانش نه پسندیده کنی ... بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه او وادی دور ... دیده زان دیده او ساز ای کور
بکر از چون تو نکو کرداری ... هرکس بر سر آن عیب

حکایت آن جوانمرد که چون بروی معشوق که خیره او شیفته بود ابتدا افتاد خود در انبا پای ورامد تا معشوق نداند که عیب ویرا دید

آن جوانمردی زنی را خواست ... خانه دل به خیالش آراست
لیک از آن پیش که پیوستند بهم ... وز پی وصل نشستند بهم
آن صنم عارضه‌ای شد اگرد ... بر سر بستر بالین جا کرد
ز آتش تب رخش آب نماند ... ز آبله رنگ گل و آب نماند
اختر منخسف از دور شمار ... مانده بر ماه رخش تاب و قرار
قرص خورشید رخش آبله زده شد ... خال او خویش بهم برده شد

شده برقوام کسی دل زدانا گفته چون غنچه ... طلبکار کرم آن به که جوید گوهر از کانش
دل دانا اگر در سینه ... شود خاک از نفاق کسی ...
صدف چون شد عقیم از قطره چه سود از ابر نیسانش ... ز بی قیدی سلامت جو ...
چو از خود زنگ نکند ... ز قرآن منبع ...

82

مرد دلداده چو آن قصه شنید ... دیده بربست و ز رخ پرده کشید
مرد ... دست اندر ... ... در ره منزلگه بینایی نکرد
گر ازین درد که آمد به سرم ... ماند از نور سواد و بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر ... کز نفان از از چرخ اثیر
گرد ام نقد شکیبایی برد ... ور ... گوهر بینایی برد
پس از آن هر دم بهم بنشسته ... شاد و دلشاد بهم بنشسته
مرد کورانه معاشی میکرد ... زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکوزن چو پس از سالی چند ... کرد بیرون ز پی آفات گزند
خیمه در عالم بقا بی زد ... مرد حالی دم بینایی زد
لب گشاده چو بیفتاد سؤال ... شرح جسته ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور ... ماند از آن آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان در بستم ... فارغ از دیدن او بنشستم
تا مبادا که من آن می‌بینم ... دامن خاطر از وی چینم
در دلش مایه از او اندوهی ... بضمیرش نرسد گرد وهی
چون از آن دیر فنا رخت ببست ... پرده جاوید ... نشست
فارغ از هم غم از این خویش ... کردم آزاد به بینایی خویش
هم گشت کراحت ای مرد ... ور جوانی بجوانمردی فرد

... زان ذوق طلب جایی چو عنقا مطلقا الطلاق ... سلیمانش دلا توفیقی درویشی از آن سلطان
... مسند نشین ملک درویشی که گردیده کتابه ... ابوان ایمانش
... که پیدا شد واحد دینی ز دو ترکیب عرفانش ... شهنشاهی که ... توفیقی ...

غایت دین مروت اینست ... حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو ... جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم ... در وفای تو جوانمردانیم
جو پر نیست جهان گیران ما ... جو بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت ... در رهت پایه جانبازی یافت
سر توئی خیل سرافرازان ما ... جان توئی بکسر جانبازان ما
جاهی از رنج طلب آمد پیر ... بر درت میکند و دیر بدیر
تیر غفلت کش از کیش او را ... کن ده بر خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان ... در طلب گرد جهانش گردان
تا دل سنگ و درونش تیره ... شد برو بهره کوئی چیره
فیض نورش ده از عالم صدق ... تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارتست از آن که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را بدروغ ... برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه زشت است که هر دم ... ... که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند ... دل قرین رنج کافوری چند

از آن پس فانی آن محض سرچشمه عزت ... که سلطان زاده هر سو دو صد ماتمه سلطانش
که عالم پرشد از گوهر ز لفظ گوهر افشانش ... شدم فرم در ... واغ افروز از آن ...
چلید کرسوی قاقانی ... از زنجه الکلم ... بجای سبز نظم تر ...
بکنج دیر از این غیرت دگر با بندر ... وگر در قوم گردد این ... جالی

84

روی در قاعده احسان کن ... ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یک جهت و یکرو باش ... وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست ... راستی راستی نیکو مثلیست
راست جو راست طلب راست گزین ... راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف ... ور رود کج ز هدف بر طرف
رو در قمهای الف بی بنگر ... کالف از همه باشد برتر
رو به تخته ابجد بگشا ... که درآید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی ... نیست جز راستی از بی سببی
راست رو راست گر از سر دانا ... در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست ... پایه افزودن دستی تست
از کذب بود هیچ کسی ... کمبی ... از صدق رسی
صبح صادق زند از صدق نفس ... نفس او یکدم نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند ... علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد ... بر همه خلق پسندیت دهد
ور از کذب گزینی عملی ... علم او نشینه بدی
صدق اشیاء ار صدیق شوی ... کو همه لجه تحقیق شوی
گر چه صدیق نبی راست خلف ... باشدش بر همه اصناف شرف

صراط را خط ماک و حاملی تو به پا ... شده خلیفه رحمان هر از ملک وجود
اسیر و شحنه شیطان کرده دست طاوله درین معامله حرف عقل کی برتابد که تقدیم چنین حرف [illegible]
شباب گشت بغفلت همی بشب مبدل دریغ و درد که افلاق [illegible] چنانکه طول امل بازمانده ایم که یکدم
بکنیم در انجام کار خویش تامل

گر ازین قاعده برهان خواهی | بکه بر ابنش ز قرآن خواهی
آنت صدیق که دل صاف شود | دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد | دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند | در برون خار خیانت بکند
بفکند بیخ نفاق از گل او | بر کند شاخ وفا از دل او
نه در او رنگ تکلف باشد | نه در او بوی تصلف باشد
دامن صحبت صدیقان گیر | در ره خدمت صدیقان میر
تو که بر جان توخالی ز قصور | از صفاهای دلشان بزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید نا راستی برست
و آن مارات برکت راستی وی بر استان بپیوست

ره روی کعبه تمنای داشت | لیکنش مادر امان و امید داشت
کعبه اش بود ولی مادر او | طوف میکرد بگرد سر او
یک زن رخت چو زین خانه ببست | [illegible] خانه اش او بدست
زان بغم کرد چو آمد [illegible] | جیب را از زر پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین [illegible] | در ره کعبه بیابان پیما
چون از ره مرحله چند برید | ناگهش راهزنی پیش رسید

مسیحان چو بخوانند و زنادعلی را | فتند ز هیبت این نام در ملایکه غلغل | اگر نه ذات تو بودی غرض ز آدم و
بحالیات بنبود نه مولد و نه تناسل | تو نقطه بای بسم اللهی که دیده معنی | کند ز مصحف روی تو هم صباح تفال
تو مظهر کرم رحمت خدایی و کرده | گناه جمله عالم شفاعت تو تکفل | امیدوار ز چنانم که روز عرض محاسب
ز روی لطف کنی اعتذار بنده تقبل | بجا صیانی چو چشانی شراب بجز کوثر | به بنده هم ز کرم جرعه چشانی از آن مل

گفت الکیسج چو داری در جیب | جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست دو در وقت | شیوه راستی از وقت نشست
گفت در جیب پی توشه راه | هست دینار و درم پنجاه
راهزن گفت برون آور مال | هر چه داری بیک جیب نهان
بستد از وی یک یک بشمرد | [illegible] داد و به بارش سپرد
گفت ای [illegible] دارین راستیم | در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا | ابد از حرج رهانید مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت | آهوی دام و سگ و قید ساخت
پس بالحاح و نیاز غالب | ساخت [illegible] خویشتن را طالب
که این مرحله رهگیر [illegible] | گر منتهی سرم ایک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند | در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیوسته | تا اجل رشته صحبت برید

مناجات در انتقال از صدق با خلاص

ای ز نور رحمت صبح سپید | صادقان را بتو خوشتر صبح امید
با چو صبح از تو صعودیم علم | خو بهرت ز ازل بار ده دم
تا بکی جامه جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم
[illegible] اشک چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم

رباعی رحمت عامت دارد برو بکش [illegible] | که چنینم از چنین لایزال عاطفت جل | برو سلسله بندگان خویش
برحمت برهانم از عذاب دهر و تسلسل | تا کی زدهر چرخ درین دیر دیر پا
بارشدن [illegible] دایره ای [illegible] پا | سوراخ گشته است ز گرداب سرم | در [illegible] یگانه ز آشنا

تاب [illegible] بیل ما [illegible] | [illegible] کسانی هرکس
بر سانیم [illegible] نفسی | ناکسان [illegible] کسی
[illegible] در کش همه [illegible] | [illegible] از ناکسی خود [illegible]
به از کرم روان [illegible] | برهان از کسی و ناکسیش
گرچه [illegible] بخطا [illegible] | از عمل [illegible] ریا آلوده
بخلاصی ز ریا [illegible] | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیت و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر [illegible]
و گردن ارادت از بقه ریا کشادن

ای که چو در [illegible] کچون شاخ [illegible] | [illegible] جنبش تو باد صبا
[illegible] از باد هوا [illegible] | چون هوا نیست خوش ار [illegible]
هست جنبش ز هوا عادت [illegible] | جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش [illegible] | کوه سان [illegible] زمین محکم [illegible]
ور خدا افزاید [illegible] | [illegible] در ره [illegible]
پا ازین وادی خونخوار [illegible] | دامن از صحبت اغیار [illegible]
روی در قبله [illegible] | [illegible] خدا [illegible]
تا کی [illegible] | [illegible] حق را
چون ربا [illegible] | [illegible]

[illegible] کونه با سجده جبین | کرد [illegible] سر بر زمین
وقت سجده که سوی خانه بود | مدتی چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقار بود | نه دل [illegible] قرار بود
در بود [illegible] حاضر تو | گرد آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس | [illegible] هراس
سجده جز بهر خدا شرک بود | [illegible] جان خرک بود
[illegible] از چشمه اخلاص بجوی | [illegible]
صیت اخلاص دل [illegible] | کار خود [illegible]
نقد دل [illegible] | [illegible] آوردن
دل [illegible] جهان [illegible] | دیده [illegible] گشادن
ساختن از دو جهان [illegible] | تافتن [illegible]
کو بهی [illegible] اخلاص | [illegible] خاصی
خطبه [illegible] نام تو بود | [illegible] تو بود
لهو تو [illegible] صواب | [illegible] ثواب
محرم کعبه اقبال شوی | محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و استعاذه پناه [illegible]
اخلاص [illegible] آن دعا [illegible]

وی ز روی گیسوی عنبر شمامه‌ات شد عطر جیب نافهٔ مشکین دم خطا قدرت برون برد ز فرمای سپهر ظلم
عدل تو برکند ز جهان عادت جفا [illegible] چشم عنایتی ز تو دارد کرم عطا
تا هر صباح داور فرمان روای دین [illegible]
بر خوان نعمت تو [illegible] اصلاح [illegible]

یکی از جمله حکایت میکرد — یکی از جمله شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل می‌گفت — یکی از وادی و ساحل می‌گفت
یکی از عشق نکویان عرب — یکی از سعی در اسباب طلب
ناگهان مخلصی از ملک عجم — زد بر منزل آن قوم قدم
نبودی ادبش راه بود — در زبان عرب آگاه نبود
شد کاتش کرد [illegible] — سخن از حمد و ثنای راندند
طلب عفو گنه کاریهات — [illegible] لطف عفو ز [illegible]
او هر جا [illegible] نشست — گریه و آه و فغان در [illegible]
هر چه آن قوم بیان می‌کردند — باهم اسرار عیان می‌کردند
او به تقلید همان را می‌گفت — گوهر اشک [illegible] می‌سفت
[illegible] و دعای [illegible] داشت — دم همی خواند و ثنای [illegible] داشت
لیک چون بر لبش آن [illegible] کلام — بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی [illegible] دعا — داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت [illegible] — جرم او عفو و گناهان مغفور
کو ز اخلاص ز تقصیر بری — برسی قلب خود اکسیر گری

مناجات در استعمال از اخلاص بسر [illegible]

[illegible]

ای ز وحدت دل عشاق [illegible] — خط مخلص [illegible] تو عظیم
وای مخلص که [illegible] آید پیش — خط [illegible] اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود [illegible] — [illegible]
کار مخلص [illegible] — گر او [illegible] بدل
گر مخلص [illegible] — گر او [illegible]
ای تو جای تنی آمدی روح — برتن این روح فشان کنج فتوح
هر عمارت که دل ویران کن — همچو کنجش خود آباد ان کن
کیست [illegible] اخلاص زند — یا قدم در حرم خاص زند
دارد در سایهٔ انعام خودش — بهره مند از کرم عام خودش
[illegible] از حرص و هوا [illegible] — [illegible]

عقد بیست و ششم در بذل وجود که اول آن عطای درهم و دینارست و آخر آن بذل وجود خویش

ای [illegible] — [illegible]
کنج جود [illegible] کف تو [illegible] — از هر انگشت [illegible]
دست [illegible] — [illegible]
مشت پرزر [illegible] — مشت پر کرده [illegible]
کف [illegible] — برکدایان [illegible]

[illegible]

حکایت اعرابیی که در مقابل احسان و کرم بزر و دینار و درم مهمان را [illegible] از زخم نیزه بازگردانید

آن عرابی با شتر قانع و شیر — [illegible]
ناگهان جمعی [illegible] — شب در آن مرحله کردند نزول
خاست [illegible] — [illegible]
روز دیگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
روز دیگر [illegible] — [illegible]
بعد از آن [illegible] — [illegible]
قوم چون خوان نوالش خوردند — [illegible]
دست احسان و کرم بگشادند — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آمد آن [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — صورت حال بدو [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

کای سلیمان خطا اندیش — [illegible]
بود مهمانیم [illegible] — نه چیچ از پی دنیا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
داده خویش [illegible] — [illegible]

مناجات در استعمال از وجود و قناعت

ای محیط کرمت [illegible] — [illegible]
ما که لب تشنهٔ احسان توایم — کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار — [illegible]
خیمه ما سوی ساحل زن — [illegible]
پردهٔ ظلمت ما را بگشای — [illegible]
جامی از هستی خود [illegible] — [illegible]
بر سر خوان عطایش [illegible] — دامن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کرامت [illegible] طاعت بخشش — افسر [illegible] قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بحد ضرورت و [illegible]

[illegible]

سایه تیغت که پهلو میزند بر ساق عرش ز آفتاب فتنه آمد سایه بان مصطفی داد از خون و دعوی الوهیت
تو هم کرسی شد مکین اندر مکان مصطفی گر نباشد همت شاه نبوت در میان فرق نتوان کرد ...
من که سیم ... با که گویم این زمان در مدح تو ... کرحسان در زمان مصطفی این گمان دارم ...
مست نامم ... در خاندان

و چشم طمع بزیادتی نگشودن

ای گرفته صد حرص چو موکل / وای تو گر بپای این حرص بگور
خون هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ مدام حالت / دور گرد دل چو کند پامالت
در کمین خانه دوران و درنگ / نغمه زد بر دل تو کبر پلنگ
حرص در جان تو موش است بگوش / گر بجنبش نرسد آفت موش
گرد عالم زبر و زیر شود / دیده حرص کجا سیر شود
صاد کرسک حرص زیلا / یافت جمعیت تهی از سیره
چند در آز شود عمر بچل / جیب زین عمر در آز حاصل
دل از آز بیرد از کره هست / ماهی از آز گرفتار شست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ در آز کند پیشه دام
حرص در کس مکن دین هنر است / حرص دارکش بکش خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خار قناعت خیزد / نافه و ناف رباحین ریزد
کنز لا یفنی ازو یا که بیست / مال لا ینفد ازو یا خبر یست
آن گهر زیور گوش خرد است / وین جهر مایه عمر ابد است
فاقد قاف قناعت عنقا / نیست فرباقش انواع عنا

89

گنج خالی ز قناعت رنجست / هم قناعت که قناعت گنجست
دین گم کرد راهست بسند / چون دهد دست بدان شو خورسند
گم که نزدیک بکارت سازد / به که بسیار بدور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه دادند بدان داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که تر اوست بس است / گر همین عزت نفس است بس است
گر غنا سوی قناعت تمنی / زندگانی خوش اندر پی ...
هست در زیر فلک کرده ... / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده پای خودی / از طمع بنده مکن هیچ خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بنا خنی چند قناعت کرده بود و از خان جهانیان دندان طمع برکنده

میشد آن خاصکی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هیچ همی ماند در آب / طوی ساخت حکیمی بشتاب
خاصکی گفت بدو کای سرد / کس ندیدم که بدین سان تره خورد
تره تو کند اندیده نه دوغ / نه بکار تو اهیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب رتبه و جاه شوی

... که دردمندی انجمن موقوف درمان ... درد ... از گردون ...
برزبانم نیست چون چشم با جهان ... گر درین دور از فلک ... حشم راحمت ...
... دیدار شاه ...
... دسته تره که بر خوان بودت / کهنول با بره بریان بودت
تو تره را با بره خوردی / بره خور تره که بی بره خوری
گفت با خاصکیان مرد حکیم / کای زنجاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری / بجرم کاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست / خوردن بره نیفتد هوست
گر خدمت شاهت چه کند / بفکند گردن اقبال به بند
شاه را خلعت شاهی بردوه / نیست جز چون تو یکی در دبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی / بکه پیش چو خودی بنده شوی
در دو عالم که نیرا بادیست / بنده خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بر همه ان نعمت شاد همه / بنده تو بنده آزاد همه
روی در قبله احسان تو ایم / بنده بنده فرمان تو ایم
سر ما از طاعت ز تو یافت / دل ما ز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو خدیو نشست / هر چه گوییم از آن افزونست
زان گرفتار صنایع نشویم / گر تو خواهیم بتو قانع نشویم
جا بی از حرص و قناعت بستند / دورست از محل طاعت بسته
بار شه ما ز راه بمنزل برسان / رخش از موج بساحل برسان

90

شعله در خرمن پندار اتش زن / تکیه بر صفحه دنیا رشش زن
زآتش عشق شراریش بده / بر و در ترب قرارش بده
پشت کبرش که نه دیده شکست / لکد کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سر بلندی شکستن است و بر خاک نیاز مندی نشستن

ای کشته سر تب از چرخ برین / جو نمیت تهی پا بر زمین
ما روی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان
کرده است که گذشت ز تیغ / داده ای از دیده خورشید دریغ
... سلام ارشنوی از پس و پیش / بعلی کی بکشی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تر است / وین چه طغیان و ضلالت که تر است
ز حشمت بغیران نظری / ز رهایت با سیران گذری
بر کیا از خویش وجود از خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش افکن / ز منی کبر و منی جو یا زن
هست اصل کبرت مای منی / تا کی از به که برها و منی
باد پندار برون کن زدماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز عبارت ببر / در حیران عبارت منگر

زهی علم شبهی که در راه وجود / نظیر ذات شریف تو مانی علت است / بوی فضای ذات تو باشدم دعوی

بدعوی کز اواسکندر دارای کواست / بانه مقام تراشد نشیمن اجلال / که در حرم نشاط تو زهره پرده سراست

مانز تو طرق مناهج کبری / مسالک تو هم مقاصد ارادت / بخت فرش تو تطبیق مهر محض غلط

پس که اصورت همت عالی / چیش از نقد امانی خالی

پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود شاه و شاه

آینه‌اش صبح کهان پیش ضمیر / غیر بازیچه شب میر و وزیر

وای تو گر چنین آگاهی / بحقارت نگری ناکاهی

این و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت کلوپیچ شود

به نخود هیچ چو نیک و بد را / ورده نیک و بد افکنی خود را

سر نه آنجا که همه پای کنند / بوسه زن پای که بر جا که نهند

شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین بر زد سر / شد ملک کوب ابی و استکبر

ور تواضع بعصی داد خدای / قرة آب علیه و بها ای

سر فرازی مکن از کبر بری / کوه کار فلک کبر بری

چون برد کبر تو در د فلک / شور دعوی کبریت را چه نمک

مفلس از عجب فلک کی نافد / بسته چون هیچ تو دل نکافد

سر نهادن که نماز بر خداست / سرکوی آن پس نقش دعاست

سک ای لتم چو دم جنبد / عاقل از آن بتواضع خواند

بهتر از سبب الکمس دم سک / که بود بر طبع خند رک

به تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدایی باشد / کرمه حاتم طایی باشد

سر که گر خواندی نامرد است / سر فرو کن به ... و توبه است

کانچه گفت آن نه تو بر هست / پاک بر تو سخن ناسره است

زاول آخر خود یاد کن / خویش را هم نخود ارشاد کن

وین نشان نیز ببین تا که چه / نکته دان شو بیقین تا که چه

گر چنین نامه خود بر خود خوانی / بار نامه پس از این نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده ز نخوت جاه / چه خوامید طریقانه براه

بتجبر قدمی بر میداشت / وز تکبر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده / دلی از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان تند مرو / پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست چه خوش پیش خدای / باز کش زین روش ناخوش پای

طبع او ز سخن پیر آشفت / بانگ بر داشت زنادانی گفت

کای بگفتار تو بر من یارب / این شناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطره آب / که از آن ... نوبت ...

وز شکم آمد ... / از ره بول دوبار آمده

جانها نثار تیغ تو از بهر در مصاف / تیغ که در دوستی تو یا رب چه جوهر است / دست طمع هم نرسد چون کف چنار

از بس که ابر جود تو باران گوهر است / هر محل زمی که زخوبیت نیافت آب / چون شاخ مدعای عدوی تو بی بر است

آفت چنبه افتاده بخاک / گرده پنهان یکی تیره مغاک

بر تو این پرده ز فرش آید رند / چشم نابسته کسان کم گویند

وهمیانه که سرا سر خویی است / رفد و شب کار تو سرکشی

تنت آراسته از گوهر و در / چون شکسته شکم از سر کین پر

گر نکو نیست شناسا سا ورت / لب کشادم نشنا گریست

از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در استقلال از تواضع حلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را هست تواضع ز تو خم

با همه نخوت خود چرخ برین / بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را بره خاک فکند / کنگر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تست / حکمت کارگذاری از تست

ما نخواهیم خواری حاجت خوشتم / از کسان منت عزت نکشیم

عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خار اگر تو سبکساری ماست

جای از عزت و خواری رسته / کمر شکر که اری بسته

گر تواضع چو سر افراختش / سایه بر کرسی بلند اختیش

نیستش چون سر کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و مواسات

ای زخ ازوخته از آتش خشم / چو هست سوخته از آتش خشم

از جهان آتش افروخته / ز رو خشک خود از آن سوخته

خار خشکی که زتو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن

آب حلمی بنشا این آتش را / ورنه پا کش این سرکش را

دهن از گفته بیهوده ببند / لب آلوده بنا خوش مپسند

بر مدار از کشش تیغ زبان / بزد و پایمان که تیغ زبان

هر زمان این کمی از سر کینه / پنج در سیلی مشتی نکنیش

دم بدم بر تن انجم برسی / پرکمی مشت نه بیداد کرسی

لب فرو بند به دندان ستم / بار کش از لکد ظلم قدم

چون ستوران چو دون چند زچه / می پیچانی هر دو ان دگر

خشم گم کن که بود دزد خدا / برگ خست بر خشم خدا

سائل از دست تکبر و سیرت / دو زخ از باج سهام الزرت

اوست امروز به بیرون آکش / برد دست سپرد و زنی کس

حلم گر چند گرانست چو کوه / می رسد بر دل ازان رنج و ستوه

ربا دوا فروشی بود ... / بوی ... خوانده اند اول ...
معکس عادت ازان بو طرف شد آن نخل / باچنین چشمه پاک ضمیر انور او / زلال خضر بی حیث آب مستعمل
نمی کنند دریغ باغ سر و لوس ... / که ذات ... کسی که راغب انعام دخولش نبود
بود ز جمع کالانعام بلکه اضل / اگر نه آب ز جوی شریعتش یابد / نخل بوستان امل

رود در آن کوه کن از موج غضب / پیش ازان کت کند ز ... موج

حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بر پشت

روز طوفانش چو کشتی بشکند / موج طوفان بهلاکت فکند

سالها راه کنه پیمودی / قدم سعی برو فرسودی

هر چه کردی به پسند هوای / که فلک نقش جادوت بپای

تو هم این شیوه بیاموز آخر / رو ازش قهر میشود آخر

خورده بر کم خودان پیش بگیر / رنج بیگانه و همان پیش بگیر

هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن

نیکی اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش فطاکیشان باش

گنج آن رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را

بنه کن عفو بخوبی و خوشی / بکند از ناخوشی گیته کشی

در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کش مکش منتقمی

گر نخواهی روش احسانت / هر که احسان نکند انسانت

شو از و در روش احسانی / خارج از دایره انسانی

هر دم از دیو پریشان چه شوی / وز غضب سخره شیطان چه شوی

همتن پاک شده مجنون کی / اندرین معرکه داری تک و پوی

٩١ / ١٨٢

دیو افتاده ترا در دنبال / سینه گر دوشت از حال نکال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را دل ز رنج دنیی / شد درین دیر دو ده گوشه نشین

در صحبت بخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو هر چند چپ و راست بتافت / هیچ بر ره زنیش دست نیافت

روزی از خاک و رشی سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه و بانگ بگفت / بر در و در زده او پای بجست

گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شوم رهبر دین

گفت من دین ترا آموخته ام / دیده از نور دیا افروخته ام

گر ترا دین بجنت او ره ... / خالی از فایده کار ... [illegible]

در پی دین دگر کرده نزول / هر گز این ام ز دیم ... قبول

دیو چون دید کان رفت فسون / هیچ گرفت در ان ... [illegible]

بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ابلی از ابلیسم

از خطا هر چه پرسی و صواب / گوئیت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو اکام من / گفت دیو مکر تو نخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز

کی شده کج روی ات عاده و خوی / پر سمت یکره سخن راست بگوی

اندرین دایره دیو شکست / کی برین طائفه اش باشد دست

گفت ان روز که از ظلمت خشم / پرده شان افکند ... چشم

دانش و بینششان گم گردد / پشت اینها در ایشان خم گردد

همچو گوئی بکف تو زاد ان / یک یک ارزند و بر دوش شادان

پیش چوگان تو می افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگر گون

مناجات در اشتغال از قلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه اشیا بگوه / هیبت بار هستی از ان هیچ کرده

کوه حلم تو صد احسانست / جان مادر تن ازان ... [illegible]

زان نوازنت سماعیم همه / جسم و جان کرده و داعیم همه

ده سماعت چو ملک و فلک / دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانیست / نه سماعست که سرگردانیست

پاره هستی خود کوفتن است / فرق خود را لگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شکست / وز لگدکوبی خود پست شکست

از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم سکر وجودش باز رهان

گرچه خود را بتقی جلوه دهست / بر خوشش ز نگاه صد گره است

پرده از چشم تیزبینش کشای / گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین از ... در چین نینداختن و بزبان انبساط سخنان شیرین

ای ترا صورت چین نقش و جبین / خوی ناخوب تو صورت گر چین

ابروت راست بهر موکر چین / هر گره چهره گسل جان عقده فی

لبت از نکته شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون ز صفرا نکند خوی ترا

نامه بیرطالبی سوی ت / چون سر جیب پر از چین ... [illegible]

وردلت صد گره از نا ... / شاید ان کر ... [illegible]

ازته جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاشاک / پیچ ان تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت

میگریزد ز تو طبع همه کس / نکند ارزو ... سرکه کس

رنگ چهره ... [illegible] / کار در خنده ... [illegible]

نیستی ابر ترش روی چه ... / چند خواهی بترش روئی ...

بلکه چون برق درخشان باشی / تا گرا باشی خوش و خندان باشی

در رخ سنگ دلی خنده بدان / بهتر از سنگ شکر خندیدن

از شکر کام دل آسایید / ور شکر خنده آسایید

بر گره رو چو شب از انجم چند / تا گره شو چو دم صبح نخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از جد دورست / جد بیوسته نه از معذورست
دل شود تیره ز جد شام و صباح / مکن اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود پایه فرسوده ز من / هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسوده کیت رنج روا / شود از رنج در افتی از پا
لیک نه آن که از دود دروغ / برد از چهره جد تو فروغ
تخم تحسین در دلها کارد / خون خجلت ز جبینها بارد
شور فیاض ازل مقتبس جو لیا / راست گو لیک خوش و شیرین گویا
مثل بادام که دو خورده / نه که با شد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله وسلامه علیه پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد از آن ال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که جنان خوش وطنیا / گردد آرامگه پیرزنی
گلبنان باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت / وز غره ما گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش جای عجب / که بکر گشته عجوزان ز نخست
یک یک دختر دوشیزه شوند / که در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / وانگه آمال امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتوجه ذو المنن

ای بخت شادی دولتمندان / لب امید باوت خندان
باد کشیده ز لطف گفته / باغ را غنچه دل بشکفته
کی گشایی بسر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم
بسته از تست و گشاد از تو گره / خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما / فتح ابوابی نه بینند یارا
جای اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف فر حضور
تربیت ساز بدان سان بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس
نوبت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در توددو تألف که شفقت و محبت با خلق

خدای آمیختن است و از لوازم ترقی ایشان نگریختن

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص / همدم از غم مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / کم المونس الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پست است / در وصلت برخ وی بسته است
گر نه همچو الف بیخ بهیچ / از سبق یافتگان باکی هیچ
لیک از آنها که به پستیت کشند / بره طبع پرستیت کشند
بر کنگر همت سرکش / دامن وصلت از ایشان در کش
عزلت از غیر خوش آید نه ز یار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یارها یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان ز تن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / تربت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / جیبش از زخم خس افگار کند
چون زنی در کم صحبت دست / با جوانان کنی آهنگ نشست

با بزرگان بادب کش پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند
جز از ایشان بنکویی برد ار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق از ایشان ز مقامات وصول / ور نوا خوانی و تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیب شان چون فتد از پرده برون / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فروتران شفقت ورز یکی / یا فتی مرد کیا ورزی کین
ور خطاشان بنصیحت پیش آی / ره بایشان بنصیحت بنمای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز بنیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس بنیکان نشوی از نیکسی
ای بسا بد که ز نیک خویان نکو / با نکوکار شود هم زانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هر دو پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / از تعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشودند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان لب جوی شدند

دیده کانبار نیش آن در تنگی میدهد خاصیت جگر تنگی
زاغ را ور نه جز بنیت بکام گر گزیند بیک شاخ مقام
بس دو خوشی بود به نسبت همخانه گر نشسته ز هم بیگانه
آشنایی نه ز قرب نسبت است قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در ترتیب سماع

ای دل دیده صاحب نظران از خیالات بطالت نگران
سوی تو در ره ای تو باشد همه را چشم و دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند پا ز سر کرده ز شوقت گذرند
بهوای تو نشسته بهم بتمنای تو پیوسته بهم
هر نوایی که بجان بشنوند با همه دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است لیک همه دوستان و دشمن است
یکسل دست دل از دامن شان خوشه چینی و همش از خرمن شان
از نم ذوق و دل پاکش کن در ره صدق و صفا خاکش کن

حکایت صوفی وجد آرم در سماع که از خود گذشته آستین افشانی بر خلق افشاند و نه ذکر خود گشت و از خدای هم باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران بیخبر خفته چو کوران و کران

سر برآورد که درین پرده سرای میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته جز و دف کرده ز طوق از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر نوحه از دم او خسته ضمیر
مطرب از مصطبه دردکشان داده از شوق مقصود نشان
بادی بر دل مستان صبوح فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش کودکی آمده است از او در جوش
چنگ با عقل ره جنگ زده راه صد دل بیک آهنگ زده
نی به کار شکسته ز شراب بی کار شکسته صحبت رباب
پیر راهب شده ناقوس زنان نوبت متوجه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت دل شب کنده کرده صد مرده جانی زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نجنبی تو الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد بیش پشتش از پشته وزر تو ثقیل
زیر آن بار گران جان داده پشت بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد وزنش با تو بهم با به بیش از پشه بسیار کم

ساعتی ترک گران جانی کن شوق را سلسله جنبانی کن
بکش از پای خود این لنگر گل گام زن شو پی آسودگی دل
آستین بر سر عالم افشان دامن از طینت آدم بفشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز چاک در خرقه سالوس انداز
هر چه بیندت کشش از روی پای هر چه جز شوق تهی کن زان جای
نغمه جان بشنو از چنگ سماع بچه از جسم به آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود خوش بهم هایم تو ازین کوته عنانی تا کی
خواب بگذار که بیخوابی به دیده را سرمه بیخوابی ده
حیف باشد که بدین جنس سر باشد از لذت این نغمه بری
تو چنین دیده ای زان صدا چون ده حالی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی اشتران وی را هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می پیمود پا به میدان توکل می سود
روزه در بادیه می برد بشب کیشی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش ساختش شمع سیه خانه خویش

گرد در

گرد در ساحت آن خانه نگاه دید پشت سیه غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای قد ترش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من اهل کرم نزند جز بره لطف قدم
نشود سد روش احسانش نکند رد سخن مهمانش
خواه از او عفو گنه کاری من رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجب در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه دشت نورد پشتشان همه صحرا گرد
گر گران وار بسی نیرومند فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتار تر از صرصر عاد چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سر و اسطه روزی من وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سرمنزل کردشان بار گران مستعجل
در حدی صوت طرب را کشید تا بیک روز بدین جای رسید
بار شان چون بگشادند بهم بر گرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه برم / چو بسیج این عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کاین دل خویش بکرده پیام
هم از وصف خوش او آگاه / آرزومند عدس سازی او
خواجه گفتا که عدس یکی آغاز / داد قانون عدس سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / در جهان نعره زد افتاد بخاک
وان شتر گرد رسن پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در ترتیب نصایح الحکیمیه

ای ز تو ملک و ملک رخته زده / شتران فلک از شوق تو مست
هم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بگداختند و جهند
ای خوش آن ره روی از خود رسته / در عشق دایم ز تو در پیوسته
زیر بارش چو کنند بار گران / نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع / کرده سر پا سپر راه سماع
سیاره خاک قدمش جامی را / بیرون از پا بکش خامی را
جرعه جام فنایش بچشان / بر سر خان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشا / رشح حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت

بنصیحت نقشی دارد نهان / هر کس گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان مایه آبادانیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانیست

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل مهر میش / سایه وش دولت الهیش
منصبت شرع دیت داده خدای / کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه زیننده زینت / فرق او واسطه غم ریست
نامه جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نامست
جم انیس جام شد و جام تمام / ورنه جم ماند و جام بجز نام تمام
هم که بشکست ز مردان کوشش / نام نیکش نشکست در کوشش
نیک اگرچه ز فنا گشت شکست / نام نیکوش بقای دوام است
رشته عمر سراسر هیچ است / باد از این چو شد آتو بیچ است
نیز این دایره دیر مدار / مدت نوح شد از دور هزار
نیک او وز نه زانان است / که جدا مانده از آن اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل کیمیا عنات را قیاس / سکه ساز عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این پایه گراست / بر همه چیز از این مایه گراست
کر همین مایه گران کار شوی / وای آن روز که بیدار شوی
روی در صحبت این داران دار / که خراب است ز ایشان کار
منکلاکی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلان شده جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشم بماند در این تیره مغاک / گشته از چیفه دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بپا ساز بکن
ملک آن بیخ چو بر کنده شود / شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر بیخ چو راندی گستاخ / تا ره بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در این دور گران / از تو پرسند ستم کش دگران
تیغ بر کس مکش از کینه و دیا / بر که باشد دولت از کینه
خشم و کین چشم خود را رمد است / بازمانده رخود
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از ابر کرم
تا بسوزد کی از دشمن و دوست / مشو آتش مکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن از آن شعله خوش است

گرچه در چشم جهان شعله نماست / بر لب خضر وشان آب بقاست
کس از آتش خلق شتاب / گر تا نیست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده ست خود از جرم درشت / هر کشش خواهی بتوان باز کشت
گوی باد ده طلب نرم نه تیز / عاقلان را بود آب ستیز
نرم باران بزراعت ره داست / چو رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو خلقی خود فرض کنند / بر تو فریاد رسی فرض کنند
پیش کردان ظلم ز ظالم قبل / گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران چون آن کن
با اسیران بمحنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصه محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوشتر ز طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خود آرای مباش / از خود آرایی خود آرای مباش
انس زرق تو پس غره بجود / زیور دست تو ز بخشش وجود
بر میانت کمر طاعت بس / بندم شو بکمر بند ای کس
کلا از عجز و قبا پوش ز داد / بر تو این نکته فراموش مباد

ذانکه ابادی ملک از عدل است   ور غم ابادی ملک از عدل است

تا رعیت ز ملک شاد نشد   ملک از کسی دیگر ازاد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که چند از بی خرابی
خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال   ملکش از ما شنو ز عدل جمال

خواست تفتیش غم و شادی ملک   بخبر گیری از ابادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت   وانگه آوازه به هر شهر انداخت

کاورندش سوی دارو خانه   کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان ز کار آگاهند   بهر درمان وی این میخواهند

گرد خلق ز خود یافته بهر   خشت جوده به ده و شهر بشهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی   کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجان داری آن پاک سرشت   بکف آید همی قالب خشت

بازگشتند همه دست تهی   شاه را در همه عرضه دهی

کز معماری عدلت بجهان   نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

خشت بر خشت زمین معمورست   از وی آثار خرابی دورست

چند در کشور تو هست برنج   کز خرابی شده نایاب چو گنج

شه چو دستور عمارت بشنید   رخت نعمت به ره شکر کشید

گفت المنة

گفت المنة ولله که خدای   شد سوی عدل مرا راه نمای

ساخت آبادی عالم را   ور غم ازادی بنی ادم را

قالبی نه عقل آیین بود   مقصدی از طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد   خانه تن بگل خشت اباد

مناجات در استعانت از دولت آرای ارباب سلطنت بنیکوخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای   بود عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیره و رشت   از جهان داری عدلت اثرست

نام تو عدل بود کار تو عدل   آشکارا شده آثار تو عدل

ظلمهایی که بعالم پیداست   همه عدلست ولی ظلم نماست

همه از تست بلی گر شاهی   گر تو کاری کنی عدلست آید

نسبت ظلم بتو هیبت ادب   ظلمت باشد ده ظلم لقب

جام عدلی بسر جای ریز   گر ز مستی نکند ظلم انگیز

معتدل ساز از ان جام او را   به ز اغاز حسن انجام او را

از همه ظلم رهایی بخشش   دولت عدل نمایی بخشش

تا بر سلطنه که ظلم اندوزد   رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقدی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه
و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

الحق که در ب شمت برده زدست   زین قرابه شد همکس چو تو مست

زود باشد که دهد خونابه   ساقی دورت ازین قرابه

حق این قرب بشکر آر بجای   قرب حق بر سر این قرب فزای

حیث شکر این کرم و لطف شگرف   در رضا کردن حق جویی صرف

شاه اگر خنجر خون ریز شود   بهر آزار کسان تیز شود

سخت رویی چو سپر پیش آری   زخم بر پای کینش نگذاری

ور که او برق فروزان گردد   در غضب آتش سوزان گردد

باید از تو که از و تاب زنی   ملک بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند   دم از اندیشه مقصود زنند

اگر او راه خساست سپرد   بخل را عقل وکیاست شمرد

تو سوی جود کشی این ره بیش   رو با حسان و عطا اور پیش

ور که او دست بانصاف کند   در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تمام و پوی کنی   بطریق وسطش ره بی کنی

ور که او راه طبیعت گیرد   ترک قانون شریعت گیرد

بازداریش ز طبیعت روش   هادی راه شریعت شویش

ور که او را جور ظالم نشود   باعث رد مظالم نشود

تو بر آن زجر کنی انگیزش   سازی از رد مظالم تیزش

این بود

این بود رسم وزیر آگاهی   شاه را صورت دولت خواهی

نه که در شیوه بدیش یار شوی   در شر و شور ده و کار شوی

هر چه خواهد دل آن کاه خواهی   عالمی را ز ستم جان کاهی

ظلم را قاعده شوم نهی   بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی   کفر و دزدی و کفایت خوانی

کانچه آری و این پنهان نیست   گر کفایت ده و کم شد دزدیست

تخم شیرین نکنی در شوره   رونق دین شکنی از توره

خوان صد مظلوم اری بویش   تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که ز کوته نظری   از چو اکاه بصد حیله گری

کاو را در نظر شیر برد   تا ز پس مانده او سیر خورد

دین خود حمله بر بنیاد دهی   طرفه گر دنیی هم شاد دهی

می پسندد گر شهوت طبع کرام   خسر الدنیا و الآخره نام

پیش ازین نیز سلاطین بوده   که همه صاحب تمکین بوده

بوده شان کارگذاران در پیش   همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دینی خود طبع دین کرده   رسم دین پرور آیین کرده

برگرفته ز میان بهره خویش   کرده مرآت صفا چهره خویش

گشته از عاقبت کار آگاه   غم خور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشنوی گفتی — شاه از آن نکته چون گل شکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی — زان سبق نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همه بخت — کرده در دین سبق عدل درست
داشت در سر قوم فرزندان — چون همه در جملهٔ سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند — همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک اندیشه فشاندند چو شمع — کز پریشانی عالم بتو جمع
باشد عید و چشم همه — بر جامه شده چشم همه
نیست از اطلس و اکسون کفنی — همچو فانوس که از نیم پیرهنی
تا کی سرزنش دایه کشیم — سر ز طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید — بار غم بر دل آن نیکو سیر دید
بنده داشت لقب فرخ فال — کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بر از خزانهٔ خویش — خرج یکماههٔ من پای کم و بیشی
کار این چند جگرگوشه بساز — خرجی من بدکرماه اندر از
بنده گفتا که توی ای خواجه — بر بس زنده دین دیباجه
همی ندانم که ترا اعتمادی کیست — کو یکی هفته که خواهی زیست

چون

چو نخوری مال مسلمانان را — کز عمر کوده ناتوان را
عمر از نکتهٔ نیکو چو شنید — اثر گریه بونند آن دید
روی در زاویهٔ درد کشید — وین هوس بر دل سرد کشید
زانکه بی خون جگر پالودن — نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در استمال ارکان دولت بر رعایا

ای براه طلبت سعی کسی — خالی از ترک هوس اهوسی
آه از این هیچ کسی پا که زمانست — به ای لهو سیه کاره زیست
چون ز دین سخکسی چند کنیم — در هوا بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی — دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه از آن هوا ساز دل — به هوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل جمال — یا به نیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متاع غیب شرف — در هوا ماه و همه ماننده چرف
کار آن عاقبه خیری ماندست — یا ازان گنج بشیری مانده است
قوتش ده که هوای تو کند — صرف آن بهر رضای تو کند
از رعایت چو بیابد نظری — بر ساند زکسان آن اثری

عقد بیست و هشتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر به حق شناسی و شکرگذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای دو دینی تنگ فضا گشته اسیر — نیر تیغ و قلم شاه وزیر
کو ز تیغ ستم همچو قلم — فرقش از سرکش شده رنج و الم
که ز زخم قلمی همچون تیغ — غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگرت گیرد بدندان دو سه روز — بنشین خرم و خندان دو سه روز
پردهٔ تنگ دلی ساز مکن — داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند — لوح سان نقش قلم دار پسند
تیغ شه پیش تو از ضربش — خیر او بیش از افزون ز برش
شکر نقش قلم همی گفتی هرگز — چون گل اندوه شکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست — خیر بینی شو و شر او گله چیست
کنج پای رنج نه بیست کسی — گل بخار نخید است کسی
گر نه شهد آور عالم بودی — کار عالم همه در هم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را — گرگ از پای در آرد همه را
باغ را گر نزند بانگ به باغ — قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر به میان سد نشود — کینهٔ یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست — که از او کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر — طایر نصرت از آنجا زده پر
برق او دره پرچم تاب — چشمه سار خوی مردیش آب

تیراو

تیر او مرغ پران سوی عدو — نامهٔ مرگ بر جان عدوی
بر کمانش که بهر گوشه زهیست — زو بصید ظفرت توشه دهیست
افسرش کنگرهٔ دولت تست — کمرش بسته پی خدمت تست
قهر او گر نشود تخته سحر — شهد در کام تو باکرده زهر
خلق او گر نشود لطف حلیم — کم بلد البلد روح بجسم
در حضر روشنی جاهت ازوست — در سفر ایمنی راحت ازوست
سوی تو ظلمی از او کرده گرد — دست ظلم دگران کوته کرد
تخم اور نیت که دهقان کارد — کمتر از بار دنیا سلطان دارد
تا جوان رخت که از راه آرند — سوی یغما ز هر دو شان وارند
پاسبان شب از او دیدهٔ تست — حارس روز تو بی مزد وی است
خویش بیگانه از او قافله شو — راه بی راهبه از او قافله رو
سنت و شرع از او پشت قوی — شرع از آن نور ملیدی و عدوی
مسجد و منبر از او معمورست — دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار که او کارگری — نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر نیک که شمردم بشناس — پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کار کند از — گر پی مزد کند این همه کار
گرد و صد گنج دگر اف شف — مزد یک روزه ادا نتوانی

نیست موقع که گیرد ز تو شاه   فرد یکی کار بر کار آگاه
این همه ناله و زاری که چه   وین همه طعنه و بیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمای   شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان   کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده بینش وی بگشایند و عدل در صورت ظلم را بوی نمایند

گفت روزی بمناجات کلیم   که جهان دار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای   عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت بنود   طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا   ولکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین   تا نگر قدرت ما را از کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست   منتظر تا چه در آن بنشست
دید کز راه سواری برسید   چون خضر رخت بر چشمه کشید
جامه کند از بر و زد غوطه در آب   تن فرو شست و بر آمد بشتاب
جامه پوشید و ز پی خانه گرفت   ره سوی منظر کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسه زر   از دل مشغله زد نی پر تر
بس ازو کودکی آمد از راه   جانب کیسه اش افتاد نگاه

از چپ

از چپ و راست کسی را چو ندید   کیسه را برد و بسوی خانه دوید
بعد از آن دیگری نابینایی   راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضو بهر نماز   بست بر یک طرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فراموش کرده   خیره با وی خود و وحشی کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت   بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت   رو بر آن قهرکنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید   گفت کای تخت که عرش مجید
آن یکی کیسه پر زر برده   وان دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد بر و زخم چراست   پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای خرده شناس   کار ما راست نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری   مزد از بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار   کرد یک چند بمزدوری کار
مزد گرفته بقینا و ببرد   مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول چو زین کور از پیش   ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش او ز پسر بر قصاص   در به روز جزا داد خلاص

مناجات در امتثال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز نور اهل نظر تیز بصر   کارت از قاعده عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست   کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بحثیم درین نکته هوس   این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه از قدرت تو در همه باب   عین حکمت بود و محض صواب
وجه او لیک معین نشود   جز بتعیین تو روشن نشود
جای تیره دلان پست زنست   هر کجا روشنی است زتست
روشنی بخش دل جامی را   کل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان   زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد   تا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیده خویش   خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد چهلم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله تعالی عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم   غنچه باغچه آب و گلم
قرة العینی و چشم بتو تر   چرخ را کند چشم سیر
قوة الظهری و پشتم بتو راست   بجم از پشتی تو پایه که کاست
یوسفی آمده از مصر وفا   لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج   از دو پنجاه زدن با این پنج
زین دو پنجاه ترا زین پنجی   بر سر پنجگشا بر گنجی

دهر

دهر کوشش که ز هر خیره نیست   گنج از پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که در گنج زرست   هنری را ز دل و جان رنج برست
وان هنر نیست نصیب همه کس   بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنرآموزی روی   اولی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر   مصحفی نور فشان بر کف گیر
جو ادبی بتلاوت کامل   نطقش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو واصل شده است   زو جهان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد   یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات کلم   روی بنهاد ز تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن   گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبقی را که نهی پیش نظر   تا نهای ز سر آن بخبر
علم داری و طرق گوناگون   مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیارست   کسب آن کن که ترا ناچارست
در ره عشق بمیزان قبول   هست ادب بی ادبی فضل فضول
با منجم منه استادی پای   از مکرمت جهان آزادیا
مخبر و مخبر او هر دو نکو   بهتر از مخبر او مخبر او
نخش مایه ادراک بود   خلقش از صحبت دو پاک بود

ز سفیهی لقبش گشته فقیه / مخبر و محضر او هر دو سفیه
نفس از و میل بجاه آموزد / طبع از و خوی تباه آموزد
وه که نی در پی سودای خط خط / بایدت در ره او سیر وسط
خط که از شاه پی حسن تهی است / بره کاغذ از و روسیهی است
خط خبان به رقم داشنده / که بیا سایه از و خواشنده
در کف تو خط خوب رقم / رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم ریخ مبر / گفت بجز خط نبود هیچ هنر
که کنی نام بحق شو و نقش / که جمش باد زبان از نقشش
که شود بحر سخن لب تر از و / ور شود کان حطب گوهر از و
کیسه خالی کس از هر پی زیست / میل کو پای کشی هر دیده و رست
رقم دل کس این هندسه را / ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی که پای در ره گیر / راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری / که چو پیرانه کنی ریخ بری
بره خدمت درویشان پوی / گل بینش ز درویشان جوی
چون ز آنجت رسانند گنجی / که ترا از تو رسانند نفسی
دست در دامنش او زنده دلی / دامن از صحبت هر ناکس درکش

ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبه تنهایی باش
رخت آن کلبه کنج از ترس خدای / بنشین امن ز ترس دو سرای
بند در خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن علیه الصلوة والسلام با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی مرسل / طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان
دید در خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کای تو نه یکتایی چیست / مونس جانت به تنهایی کیست
گفت الحق که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او ایم درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه / و ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / ترس کاریها دل از ترس خدای
گرد این خانه چو در بی نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد وو رو در از / مجلس خوش حسن اهل ساز
وعظ او پرده غفلت بدرد / کامی از صحبت ببرد
چون سوی مجلس او پای بروی / خود از و نکته حکمت شنوی
گفت ای بحر ز بحر ان / حق پرستی بحدیث دگران

ای بسا بنده که در راه خدای / بنده ای هیچ دهش قوت پای
من به پندار پی خود در کار دم / گو مکن منع مرا حد پیدا ادم

مناجات در استغاثه از وحدت فرزند بصحبت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان
مونس صحبت تو تنهایی / سایه وحدت تو یکتایی
قرع الحق که بتنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
خود تو معبود ندانند کس را / بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواه دبس / ور نگاه زحمت کاهد بس
از وصال تو بود بالش او / ور فراق تو بسوز نالش او
حال جامیست که معلوم تست / زانکه گفتمه عجب محروم است
یک چشم عنایت سویش / ور همه خلق نگردان رویش
تحفه ای خود پرداز د / بنصیحت گر او خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از نو گرفتار تر است و بنصیحت سزاوار تر

جامی این پرده سرایی تا چند / چون جرس بیهوده درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی

ساز بگشت چو افغان نایی / تا که بست چو دستان رایی
تنگ شد قافیه عمر شریف / دم بدم میشودش مرگ ردیف
نامه عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بتقطیع رسید
بر کجیسی هم حسب قافیه جوی / تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد / باشی از اقتصاد صاید
مدح ارباب مناسب گویی / فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جای / بر سر لوح بیان حرف هجای
گه کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
گر ز ترجیع شوی بند کشای / عقل و دین را بکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
گاه با همدمی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گر ز یک ذره ز غم فرد شوی / مرهم سینه پر درد شوی
گه کنی کم بمعمانامی / خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم زادی / ور نثره خون دمادم بادی
گر فغان شاه فغان میبرد / ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که در این جو نهایت نگران / ماتم خویش بری دگران

بسکه چون سلسل جلی را قوی / گرد گردون زبان زد وسی
با دل اشتق شده چون خانه خویش / مانده سر زیر رشته مانه خویش
ناظم گنج نظامی گر برنج / عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که از ین مجلس رفت / گنجها داد و ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت پسپر آفت فی / بر ملک دیده به خاقانی
گشت پامال حوادث دیه اش / پای صد اشد چو دیده بوسه اش
انوری کو دل انور او / حکمت شعر خود زیور او
گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد از ین دایره دیر مسیر / آخر الامر به نقش تیغ پر
کرد حرفی که رقم زد سعدی / برخ شاهد معنی جعدی
حرص قهر چو شد حادثه رای / آمد آن جعد معنبر به پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
لیک رو زود ستش از بن بکند / زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دوره دگردش سال / میوه باغ خجنده تا بکمال
لیک با او اجل آن میوه پاک / ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیز شان / بود در ... شکر ریزشان

عاقبت همره افلاک شدند / نام شان همتن خاک شدند
کام بخش که شکرخا رفتند / یک بیک باده چو جرعان رفتند
رود برگردد چو بر خواهی گشت / زین بتر حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن دوری رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمه الله علیه که در وقت این بیت بخواند باز گشتم از سخن زیرا که نیست در سخن معنی و در معنی سخن

چون شناسای شه اقلیم سخن / ساقم تخته تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش / چو شمع بر زمین افکندش
لب خموشش ز سخن ها بسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / تا که بشنید نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / حکمی بود که مضمون این داشت
که برا طوار سخن بگذشتم / لیک حالی ز سخن برگشتم
بر دلم هیبت آمد پیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه معنی است درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن انجا که شود دام نمای / صید معنی نشود کام ربای
معنی انجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را ز سر دست بیاز

سخن انجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نکشد پر و بال
معنی انجا که شود پایه بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیینست
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در استقبال از خود بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی / مهر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما / بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجه ژرف شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی حلقه بیم / قاف تا قاف شود حلقه میم
بعدت اصل همه شکیبها / قرب تو مایه کم شکیبها
دل جایی که بود تنگ از تو / عندلیبیست غم آهنگ از تو
بال پروازش از ین تنگی ده / کمتش از گل بیرنگی ده
دور از آن قافله دانی او را / برهان از خود و از خلق او را
عیشش از پی هنران ساز نهان / وز کمان هنرش باز رهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / دیده اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریق بد خوئی در گذرند

ای که از سخن یافت بوی / وز تماشای چمن یافت روی
بلبل دل شده مشتاق چمن / تحفه خوان گشته ز اوراق سمن
بخرد اوراق سمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن انجاست رقم / نسخه صحبت رنجیت و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس / اندرو خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه صبح / فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که دهی گرد ابی / گل دیگر شکفته گرد ازی
خواهی آن رونق ابقا شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر خود راه تامل بگشای
گذر از قطره زنان همچو قلم / همچو پرگار بیکجا زن قدم
زن بگرد آور دیار معنی را / گرد هر نقطه ره نکته برای
پی معنی بطلب از هر حرف / لیک در رو نیک معنی ژرف
قطره خورده بدریا غواص / نکند صدف گوهر خاص
اگر از نقد معانیش نسند / یکی از ده بجهان شود خورسند
بحر چند گران گوهر است / صدف لعل که بیشتر است

اصل معیبت منه تا وانی / در عبارت چو شوی نقطه نبی
نیست هر چند که در رسته نکوست / به اگر هنر دهد بر وی پوست
عیب گر هست کرم ورز و بپوش / ور نه بیچاره چه چه با صد خروش
عیب پوشیست ز احباب مهم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر داشت کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامعقول است
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم و معانی دوری / زین قبیل هر چه کنی معذوری
هرگز اندر دل تنگت یا خونی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد
پس زانوت نشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا ز هر معنی باریکت روی / نشد از آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روشت دم نزنی / ور دو صد طعنه زنی دم نزنی

حکایت شهری با روستایی که وی را با باغ خود برده بود

شهری

شهری شد ز ره دشت به ده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از ره سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه از رشک وی او داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ / رهروی باغ روان کرده فراخ
سیب در روی هم انداخته زه / فندق از خوی انگشت زده
نارپستان صنمی شاخ انار / گشته از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده از او بر پا نیب / همچو عالی گهران بچه ناب
نخلهای او با او گوهر پاک / کرده یاقوت را از گوهر تاک
هر که از نخل او گفته صفات / دهنش کرده پر از رطب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نقش به جز آگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید تخت / میوه از شاخ نشستی ز درخت
کند آن آب پاره فتی سیبی / که رساند یا ز دخت آسیبی
ور بر آن سیب ز دستش بودی / کرد یا از سنگ و کلوخ امرودی
بسوی آن رجو دست آوردی / حقه لعل شکست آن روی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را مایه تباک افکندی
هر دو بیابانش چو دهقان می دید / بر خود از قصه آن می‌پیچید

شهریش گفت که ای تنگ‌خوی / گره بر رخ چرا دستا بگوی
گفت من با تو چگویم آخر / ده تو انصاف چه جویم آخر
تیکی دانه به گل کاشته / نه نهالی ز گل آراسته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار / نه شدی غرقه چون آبله وار
آب یاریت شبی خواب نبرد / راحت جان ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه / کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد کشد آنکه هم درد / شرح آن هست ز بی درد آن سرد

مناجات در اتصال بخاتمه

ای ملطف الجی جان آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای
[illegible]ت ز آن نخل زمین / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گر چو از خار [illegible] ستم نی ماند نسیم / زیر نخل تو رطب چینیم
در رطب ریزیت از نخل کرم / گر شد خارستم تیغ چه غم
کلک جامی است ز نخلت شاخی / پخته تازه رطب گستاخی
نشود زین رطب شهد آمیز / کام مجرو رچه جو پرهیز
آن زمان کش بود این کلک ز دست / بام شاخ رطب ریز شکست

چشم

چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت به لبش
وان نفس کش برد از ذوق حیات / تیغ آن اجل آید لات
کنی از رحمت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

وامت آثار که این طرز قلم / دام دل ماند یاد از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثر یا / نغمه ش شام سوی روم برد
نقد عمر ست نثار قدمت / نور چشم سواد رقمت
مرغ جان راست صریر تو صفیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر
از تو کی پرسمت ای قاصد دل / کز عجب مرغی و مستعجل
مرکب گرم عنان می رانی / خوی چکان قطره فشان میرانی
نامه نام گرامی آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که نگاه زدی / نخچه سیب بر رخ ماه زدی
بافتی پرده ای حور سرشت / حله از حله حوران بهشت
این چه حور است که در حله ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه‌اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع ز دو ابروی وی / قبله حاجت جویی وی

چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین | خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح | ور فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش | صدق عکس رخ صبح آرایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران | دیده عشق بر ابرویش نگران
خود کام زن از دنبالش | همچو ارزوره علی نالش
جا می‌اید چو بخلخال بحس | از دعا گوهر خلخالش کن
ذهب این عزت حور العین را | شاه روضه علیین را
از دل و دیده مرده ده وریب | بخش توفیق قبولش نظری
خاصه آن دو روشن فقر دلیر | زان دلیرش شده نام دوشیر
آن یکی دوره دین بشر خدای | وان دگر غنچه بر حسب کشای
چشمش از فوش قلمان روشن کن | خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده | ور دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه | دارش از تهمت دوئی آگاه
اول از خامه زن سهو نویس | بر دو ک قلم پیچ مهده رئیس
بر خط و شو و توف از وی دور | چشم دار آن دو حرف از وی کور
فصل وصل کلماتش زیجای | فصل و شیش نظرش وصل نمای

کود

کرد و یکی از نهم پیوسته | کرد و هم خانه هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب | خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای | شده از نور رخ پا آرای
ور با واب شده راه سپر | رسم خط گشته از و زیر و زبر
گذشتست بر او کاه از وزن | گشته موزون ز خطش ناموزون
ای بریده یکی از پنج انگشت | ای فرو داشته انگشت بپشت
از قلم باد جدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آنکس که گشته کلک تیز | بر اصلاح نزار بهر ستیز
تراشد ز رزق حرف صواب | زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشیند | خار را نوبت از گل داند
باد شان گز کلک خنجر وار | قاطع دست تصرف زین کار
حسن قطع چو بود رسم کهن | قطع کردیم بدین نکته سخن

تمت الله تعالی بالحسنی
دعو مولانا و نعم المولا

الٰهی غنچه امید بگشای | دری از روضه جاوید بنمای

کتاب تحفة الاحرار
مولانا جامی

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله گنجینه اسرار کمالش نهیم آینه انوار جمالش نهیم دوره افکن استار جمالش نهیم آستان زن او ره رنوالش نهیم ومصلیا علی من نظم جواهر به و نواله و نثر صحایف منه و افضاله و عترته و آله عالی قدران عالم عشق و وفا صدر آرایان صفه صدق و صفا هرکس بکف زمانه دریا اسخا و ایشان زده بکف کرم حسبنا الله کفا ای صدف پاره چند است از جیب وجوی کارگاه پی سرانجامی کرد شده و خوف ریزه چند از رفت و روب بزم کاه شکسته جامی فراهم آمده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار شیخ گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زر نگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات تمیز را ایست که فصیح زبانان عجم در اوصاف آن الجمی اند و این در دقت معانی

والطائف اشارات بمشابه که نادره گویان عالم در معرض جواب ان
معترف باکمی اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از
باغستان نیستی بهستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان
فروتنی و زیردستی دمیده و بحکم من تواضع رفع اله جواری خان
کرم اخوان الصفا افتد و نا دکشاد مشام خلان الوفا گردد

نوای جامی بدین چنگ شکسته بمضراب فنا تارش گسسته
بلند آوازه در دوی بیک نامی نوایی از مقام بی مقامی
درین وحشت سرای پر علایق سماع این نوا ز اهنست لایق
خوانکس کز نوای بی نوایی کند نغمه رموز آشنایی
بسمع گرمت مسموع باد بجنس موقت مشفوع باد
ومن اله الکون الکون والعصمة والعون

بسم اله الرحمن الرحیم هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد بهر بذر دوستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار خاست که ای بسم اله وسمی برار
مائدهٔ تازه برون ایکت چاشنی گیر که چون آمدست
ور بچشی نکهت آن بس ترا بوی خوش شکم جان بس ترا

خاک با نچا همه جا بنهای پاک بو که فتد ریزه این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان ریش به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحلاست بسملش از خنجر این بسملاست
بی که ز بی سین بود بش زین خطاب چون سر پستانست ز ام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم گفته بسم و ز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که بر چمن درست کز چمن خلد نشان آورست
مژده ده گر ز خط عنبر سرشت بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو باشد دری آمده دولخت مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از بال و پر جبرئیل سلسله بسته بدوخ سلسبیل
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین جاری ازان چشمه تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک میوه آن موهبت ذات پاک
طره حورست درو لام ها بهر دل دیده دران دام ها
تا چو ده حلقه است پی صید دل گشته ازان طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرود زو رسدت دست جانان حور
ها که بهشتست اشارت نماید بو بهشتت بشارت با
نون کالعش بای بود میم فرق ماهی کوثر که درآبست غرق

یا که دهد یاد ز حرف ندا میزند ت بانگ که این سو بیا
نه بتامل قدمی اهتمام خویش بکن در چمن این کلام
کایتی اندر سور مختصر دیج درو سر بسی از صور
صورت یاسین بود آن بای بی در رقمش از همه بالا نشین
نعت نخستیش بخوشتر بیان میدهد از سوره رحمن نشان
گرده معلم که تعلیم او فهم توان از رحم او
بر سر الیسی دو الف لام را داده نشان از دو الرا
از پی نونش الف اندر رقم پرده کش گشته ز نون والقلم
صدر حروفش ز بیاض و سواد داده ات از نور دخانت یاد
فتح آن فاتح گنج ازل کنگره او کار کاس اهل
صورت خونش که بود حلقه دار گوش چو داریم ازو حلقه دار
شانه ز تشدید که بر لام و بیت تاج سر جهد راه جست
نقطهٔ بی شیب ز ارباب راز تخم امید است نهال نیاز
نقط نونش پی دفع گزند بر سر نارست نهاده سپند
وان دو بی دیگر شده چون رود نورده دیده ملک و ملک
نورده حرفست بوقت شمار فیض رسانند بهژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیلست که رو دو کار فیض رحیمیت بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب خیرست

انچه نگارد زپی این رقم بر سر هر نامه دم هر قلم
حمد خدایست که از کلک کن بر ورق باد نوید سخن
چون رقم او بود این تازه حرف جز بثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برترست هرچه زبان گوید ازان برترست
نطق و ثنایش چو تمناست این عقل و تمنایش چه بوده است این
نیست سخن جز گرهی چیست طبع سخن در زده بر باد چست
هیچ گشادی نبود در گره گر نشود طبع مدان بند نه
صد گره از رشته بر تاب و پیچ چون گشد بند درو هیچ هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که سزد پر گهر پر بود انجاز گهر سربسر
میدهد این رشته ز تسبیح نشان صد گره افتاده درو مهرسان
عقل که زد تکیش سبحه وار جاو خویش کند زان شمار
ان که ندم میزند از عجز کیست غایت این کار بجز عجز چیست
عجز بر اهل دل آنکه هست بر در آن حی توانا که هست
سلسلهٔ بند گره کان جود سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان   مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آینده‌گان   گنج سلامت ده پاینده‌گان
چشمه کن قله قاف قدم   نادره پرداز شبستان عدم
روز برآرنده شبهای تار   کار گذارنده مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست   قبله هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب   تیرگر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران   عذرپذیرنده عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل   تاب ده دست تولای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک   صیرفی گنج پذیران خاک
سکه کن خامه تدبیرها   خامه کش نامه تقصیرها
ایمنی وقت هراسنده‌گان   روشنی حال شناسنده‌گان
تازگی جان نسیم حیات   کارگر کارگه کاینات
ساخته صنعش قلم از کاف و نون   شد بنزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد   قدسی نژادان تجرد نهاد
مایه ایشان ز هیولا بری   پایه ایشان ز صور برتری
جیب نقاشان ز قفا سوده‌ای   دامنشان ز آب گل آلوده‌ای
جنبش ایشان به هنرهای خاص   از کشش چنگ طبیعت خلاص

تا شده

تا شده اقلیم دوام حیات   سکه بر ایشان زده وجه جهات
لامسه را نقد نهاده بهشت   گنج شناسای نرم و درشت
بر تنش این پنج حس ظاهره   پنج در کارگه از سر آمده
کاربکنان خود اند این همه   سر خود و نام زده این همه
تا به ره کاری ایشان خرد   پای شناسایی مبدع برد
چیست به بنده که کند بندگی   بندگی مایه صد زندگی
زندگی هست آن لایزال   در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش   بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام   زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول که متضمن اثبات است بشواهد جود و دوال ادله
دلایل وجود حق سبحانه و تعالی باعلا شانه

ای صفت خاص تو واجب بذات   بسته به تو سلسله ممکنات
گر بسته قافله بر قافله   فیض تو داده همه را این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند   حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت   مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه لعل و زر کان که هست   قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گهر کرده   در صدف سینه تو پرورده

وصد گیتی که بود باغشان   تربیت لطف تو از باغبان
چشمه سرشت گل اصفرش   گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس او دور ماه   جلوه که نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه ثریا در او   سرخ شفق لاله حمرا در او
سوسن آزاده او آزادگان   سبزه به زیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سربلند   کامده از وحدت بهره مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت   جامه کبود آمده و گوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ   غنچه او خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران   در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست   بر صفت هستی قادر گواست
ره بتو داریم که قادر توی   نظم کن سلک جواهر توی
باغ نشان گر نه چو زیب باغ   باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه بر زیوری   هر ورقی جلوه شد از دفتری
ثبت در او قاعده هستیش   در هنر خویش سبک دستیش
دیگر از باغ توی باغ ماند   کارگه صنعت صباغ ماند
همچو کلیم از تو شده سرخ روی   رنگ رزیهای تو از شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم   تیغ ثناسای تو میزنیم

بودی

بودی و این هرچه دل افروز نی   باشی و میدان شب و روز نی
بحر همای تو و باقی سراب   منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق تعالی
وجود صرف است و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

ای علم هستی ما با تو پست   نیست بخود هست بتو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هستی کن   هست بتو عالم نو با کهن
هست توی هستی مطلق توی   هست که هستی بود الحق توی
هرچه ز هستی است برای مجاز   باشدش البته بهستی نیاز
آنچه ز محتاج بکس هستی است   بر همه کس زانش زبردستی است
نام و نشانست نه در مکشان   سکه زنی بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند   با تو یکی نسبت پست و بلند
باهمه چون جان تن آمیزناک   پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور   عقل منزه ز کمال تو دور
ناقد تنزیه چو تنها فتاد   پای ز معموره صحرا نهاد
صادق تشبیه چو محمل براند   رخت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه   بوده تو هم با همه هم بی همه
در تو نسنجد دو صفت جز بهم   چون بنماید تکا ز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست بجز این غایت تنزیه تو
بحر محیطی و کناریت نی / نور بسیطی و غباریت نی
نیست کناریت ولی همچو ما / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود / روی بآیینهٔ ظلمت نمود
صورتش از عکس نمائش ز ذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید بسی غیر تو / نیست درین وصف کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان / مانده ز پیدایی خود در نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجا / پای زنم از طلب دست و پا
چون نتم از پای مراد دستگیر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیوم مشتمل اشارت بانکه موجب غفلت آدمی
از نور شهود او دوام فیض و استمرار جود اوست

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نو یاد کهن تا توی / هست کن نیست کن تا توی
کارگرانند درین کارگاه / تا تش لا سوخته در لا آله

بر ز

نیست ز لامخلص الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایان رسد / کس بشناسایی تو کی رسد
در عدم انوار قدم بازگیر / وز رقم لوح قلم بازگیر
در خم این دایره بدلو چه / صنعه مبین نشود جز بعنف
سبحه کش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو / کرده لت بخشش کو برد
از سر کرسی بفکن عرش را / وز پی کرسی بنشان فرش را
زلزله در گنبد اخضر فکن / یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بشکن ز کمان فلک
بار کشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا اختر جوزا ز هم
گاو چرا خورده ای مرغزار / شیر جهانخوار فنا سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش
باغ غنا کز نیش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته در و آتشین / غنچهٔ او گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ / در هم و در ریز گشش شاخ و برگ
خاصه ترین میوهٔ آن کادمیست / لذتش از چاشنی خرمیست
پخته رخانش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توی / مبدع این جمله بدایع توی
هستی پاینده کی از تست و بس / وحدت یکرنگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم / گرنمن الملک فرازد علم
جامی اگر هست ز بخت نژند / چو علم خسرویش سربلند
از علم فتح بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات در التجا و اعتصام بذی الجلال و الاکرام

ای ز کرم چاره گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیدهٔ بینندگان / پردگی پردهٔ نشینندگان
عقده گشا بندهٔ هر مشکلی / قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان خاک / خوشه ده دانه فشانان پاک
بازوی تایید هنرپیشگان / قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار / وسمه نه گلبن شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته
در دل محروم ز جمالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشه ای / فکرت تو مغز هر اندیشه ای
ای طلب راه گشا از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توی کارگر آستین / دست همه دست تو در آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کار که گیرد قرار / جز تو کسی کارگزار هیچ کار
روی عبادت بتو داریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما شمع توفیق نه / ره بنهانخانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده در از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان
قافیه آنجا که نظامی نواست / بر که زند قافیه جامی رواست
پست چو خاکست ز بس نوش / جرعه از بزمگه خسروش
بر سر خسرو که چنین افسر است / از کف درویش گلی در خور است
این نفس از همت دون همت است / وین هوس از طبع زبون همت است
ورنه از انجا که کرمهای تست / کی بود آن رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شاید ام از جام سخن جرعه خوار
برچه دو شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظم ز همه بگذران / خامه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی بر حقیقت آن سرور بر همه خلایق
امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلعم

افسر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات

جنبش اول که ز محیط قدم   سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد   از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این ابجدست   بیشترین حرف که در احمدست

نقطه وحدت چو قد افراخته   از پی احمد الفی ساخته

کرده چو قطران الف مستقیم   دایره غیب هویت دو نیم

نیمی ازان قوس جهان قدم   قوس دگر حلقگی از دور عدم

بر هدف انداخته از دست پاک   زین دو کمان تیر ز هی شست پاک

صدر نشین اوست درین پیشگاه   کنت نبیا بود اورا گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز   آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت ازو منبر افلاک را   رونق ازو خطبه لولاک را

چوبه آن شاه رسالت مآب   چرخ زده خیمه زرین طناب

چوبه آن شمع هدایت پناه   ماه شده قبه این بارگاه

تا نه فروغ از رخش اندوختند   مشعله مهر نیفروختند

تا نه نظر بر رخش انداختند   قایمه عرش نیفراختند

خنده او جان بجهان در دمید   منصب احیا بمسیحا رسید

برق ولا ازو دلیل موسی بجست   لمعه نورا هد از آتش برست

قامت طوبی ز قدش سایه یافت   سدره ز کاخ شرفش پایه یافت

رشحه جام کرمش سلسبیل   مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور جبین ناصیه پاک او   حبل متین حلقه فتراک او

تا ز نهادش در خم فتراک دست   عرش برین بر کرسی نشست

او چو خور و صبح ولیت آفتاب   صبح ز خورشید بود نور یاب

گرنه فروغی ز رخش تافتی   صبح وی این نور کجا یافتی

هست درین دایره رسم از نخست   تابش مهر از پس و صبح از نخست

نور فشان اوست چه پیش و چه پس   منبع انوار همین است و بس

جسم ز آلایش خود دور باش   ذره صفت غرقه این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت او پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یکشبی از صبح دل افروزتر   وز شب و روز همه فیروزتر

طره او نافه دولت کشی   غره او نور سعادت فزای

بارقه لطف درفشان در او   ابر عنایت گهرافشان در او

خواجه که آمد دو جهان بنده اش   گرد مدد دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت   دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر قدم از اشک ره خواب زد   راه طلب را بسرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار   باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان   پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق   پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی   چرخ کمر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان   جستن او جست طی مکان

هش ز رفته نظر از گام او   بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز   جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را   فرش قدم کن چو زمین عرش را

راهرو راست رو ما غوی   رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته   جامه شب رفتن ازان ساخته

پای در آورد به پشت براق   خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم آزاد گام   زد بطواف حرم قدس گام

بود ازو گام نهادن همان   در حرم قدس ستادن همان

باز ازانجا کمر عزم چست   روی بسر منزل دیگر نخست

شد بدر خانه ماه آفتاب   یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت در آن خانه بصد عز و ناز   خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند   طبل دعا کوس ثنایش زدند

گاه بدرت فلک و ملک ملتجی   جئت الینا و لنعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است   دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد   هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه   سایه طوبی شدش آرامگاه

بار برافراخت ازانجا لوا   تا بسرا پرده ثم استوی

منفعش زد نفس کود گوت   زو شرف منتهی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد   عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز سر جان بکشید   بر کتفش خلعت احسان فگند

وانگه ازین خرقه مجرد شده   جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات   پرده او شد تتق نور ذات

شرک هستی ازو دور شد   پرده گی پرده آن نور شد

لیک گران پرده شود پرده ساز   زمزمه گویند ازان پرده باز

هست ز پرده بدر این گفت و گو   به که شود مختصر این گفت و گو

خواجه در آن پرده بدید آنچه دید   وانچه نباید بزبان هم شنید

یافت اجازت که اقلیم راز   راحله راند بحریم مجاز

گرد گذر بر صف افلاکیان   شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بر ریگ حرم بسترش   گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبید از ان گنج پاک   بهره خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی ز نصابی که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر / دست بزن جای و دامانش گیر
بو که از آنجا بضیایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از بعض معجزات که از حد و عد متجاوزست و نطاق نطق از احاطهٔ آن بغایت قاصرست و عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند / کنگرهٔ قصر کسری فکند
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب / سایه نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچ کس / نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت بر این خاک تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روی و غایب نور تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی
شمع و نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی بنود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را شده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو / منقم از قوجهٔ انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای
کرد بهر سو که تو کردی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چو بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف / آمدت این بیضه گران در مصاف
مایده کان نیم شبیت آمده / روزی از آن خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب / اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه بود تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف / شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل / بو که کشد در نظر خصم میل
جای عجز که نواساز تست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهواره چو تیغ آمدت / بلکه بار چو میغ آمدت
خواست به نعمت که تابناک / ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور الحضرت

ای سر ابر ده یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم بود کنی ز رد / دستی و بنمای یکی دست برد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
توبه ده از سرکشی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر
افسر ملک از سر دونان بکش / دامن دولت ز زبونان بکش
باز پس از الکن از این پیشگاه / داد ستمکش ز ستمکیش خواه
خامهٔ مفتی که ز انگشت آز / شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش / همچو نی انداز پی ناخن زنش
واعظ پر گو که بهر پستی است بند / پایه خود کرده ز منبر بلند
حوانه بزرگت ز سرعش سخن / منبر خود بر سر او خورد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن / رخت خرابات بدروازه کن
مدعیان ره سنت نمای / عزتیان را در عزلت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن / جان فخر و ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را / مهر شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خانه نهان دیر ماند / نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بوده از و کشور دین نوریاب
برق فراقت که جهانسوز شد / مشعل آل تو شب افروز شد

مشعل ما چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عودت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رو بعدم در کشند
جامی از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت ایدوادران و طلب شفاعت

ای عربی نسبت امی لقب / بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خوری تافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی / یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو کو دود چراغی مدار / باغ تو کو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از سیه راست سفیدی امید / به که سیاهی تهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن رانده / دور روا از بخدا خوانده

کوشش جهان کاه سخن خوابست / درج گهر شد ز سخن زاینست
گر شبه مانده ازین درج دور / یا شرری مانده ازین برج نور
زان نسزد تهی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرستان تست
بو که کنم تازه ثناخوانیی / زین شکرستان شکرافشانیی
تا فکند این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از تن مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو به ره روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش / از دل پرجوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز و نگونساری و بیمم ببین
شد الفم لام ز غمهای زرق / گوش کن از حال دلم لختی و
آمده‌ام از همه آلایشی / منتظر بخششی و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست / تا بهدم دور فلک پشت دست
گرددم آن دایره حفظ امان / از خطر چرخ و خطای زمان
وز همه آفات شوم سلیم / بر در بار تو چو جای مقیم

خارخار رخت برام گناه / ریگ بیا عذر گناهم بخواه

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلق سخن نیست

نقش نکش سوی این نقش رو / دیده بر نقش چه داری گرو
نقش چو بر دست تو زافسردگی / پامال پرده شده از پردگی
بر نکشی از پردگی این پرده را / گرم کن از نو یاد دل افسرده را
مرغ چمن زمزمه ساز همه / گرد ادا ورد نیاز همه
بسته غبار از شرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
رو به مناجات چو تلقین شده / بیشتر از سحر آمین شده
گل که به تجربه بود ره نمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با تدخ داده سر انگشت دست
نرگس بیمار که هر دیده را / گفت چو دیدش نپسندیده بود
دیده جهان بین نشود خود پرست / کور بود هر که نه بیناست دست
کمکی لاله شده سر به پای / میل رخ خود به درون داده جای
پا بنیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد استماع
برده فلک را جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من چنین وقت دراز باد پر / دامن و لب و بارشاد پر

طرفه عروسی که ز زیور تهی / اندازه دلبری و دلبری
چون کند نظم حمایل کند / غارت صدق حامله دل کند
چون زند مصراع کند ابروا / رخنه کند قبلهٔ پیر و جوان
چون که ز بهرش مدد یا هم / عمر تلف کرده‌ای شاهدم
دل گره کشایم ز اقبال اوست / آتش شوقش ز دل و شعله کش
طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

چون که بر بود شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته
چون کند از قافیه خلخال پای / پای فرود مسند بلغزد ز جای
معنی رنگین چو کند غازه‌اش / باغ شود از گل دل تازه‌اش
عقدهٔ جایل که به جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
برده ز من صبر و سکون شعله وش
جامه دران نعره زنان می‌شدم
مست و ز دو نیست نه همچو
وا مدنش سوی چمن بر جهت
صیقل مرآت ضمیر منست
دیدمش آن موج زنان بحر نور
روحی بقی و فدای لبیک
داد ز اندیشه مرا نجات
چشم اساخت چو دل آیینه بین
گشت بصیرت به نظر متصل
پیش بصر جمله هویدا نمود
نیست بجز واجب ممکن نما
هست تعدد بشیون صفات
اصل همه وحدت ذات است بس
رو به یکی آینها بی‌شمار
گفتمش ای خواجه بدوش ضمیر
وز همه بایین ترت یافتم

چشم گشادم تا که کیست
در دلم افتاد که پر منست
پیش دویدم که سلام علیک
گفت جوابی که چو آب حیات
از لمعات رخ و نور جبین
شد مدد نور بصر نور دل
آنچه دل از پیش بدانسته بود
دید که عالم ز سمک تا سما
هستی واجب یکی آمد بذات
کثرت صورت ز صفاتش ببین
بحر یکی موج هزاران هزار
دیده چو شد بهره ور از نور پر
دیده ز نیرنگ نظرت یافتم
ذره کنم بهر دو جهان خاک
تحفه بهر محفل رازش کنم
تا قوت نام الله هوشیار

بر طبق نظم بدست ادب / بر لفظ اکمل و طور عجب
جای اگر اهل دلی گوش کن / ساعتی آرا به رقه هوش کن

در تنبیه سخن پروران هنرپرور و نور غیب آنچه

آنچه ورا ز ابر نوال رسید / سبزه ز باران بهاری رسید
وانچه ز نصرت بدل و دیده یافت / ذره ز خورشید درخشان یافت
مدح تو با وصله چون منست / منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جایی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید هنوز
راه سلوک تو به پایان رسید / دانش دید تو بجانان رسید
فارغ از این جسم و دل و جان شوی / هر چه ببینی به یقین آن شوی

چاشت گه خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه ز زمین گم گذاشت
هر علم از سایه فرازنده / خود علم نور که بد سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دست گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من که چنین روز درآمد بخویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش
سنگ شده بر دل من شور کوی / طوف کنان تا فتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم بهوای صحرا و دشت
ماهیتم گشت بکشتی کشید / کشتی گران بود و بپایان رسید

عشق که رقص فلک از نور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست / جامی اگر در سرت این شور [illegible]
خوان سخن گر تهی و در نیست / مرد کرم بهر کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در خدمت پیر صاحب ریاضت شود [illegible]

گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند / خون ز گل آن گلبن تر سر کشید
[illegible]

[illegible]
نخست [illegible] زیر افکند کی / تاج سرش [illegible]

طالب در گهر خاص شو / خوف بگرد آمده غواص شو
لایق آن حسن معالیت هست / دود ل اگر شعلهٔ حالیت هست
ساختهٔ شرح مقالات باش / سوختهٔ شعلهٔ حالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسما و صفات حضرت بیچون آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست / بود پی جلوه نگر کرده جست
آینهٔ غیب نمایش نداشت / جلوه‌گهی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس / غیر و یا این همه نه بود و کس
جمله یکی بود و دوی هیچ نه / [illegible] هیچ نه
بود قلم رسته ز تیغ تراش / لوح هم آسوده ز [illegible]
عرش قدم [illegible] / عقل [illegible]
دایره [illegible] / بود [illegible] نقطه [illegible]

[illegible]

حسن چو از عشق [illegible] / عشق هم از وی [illegible]
قالب جانست بهم حسن و عشق / گوهر و کانست بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهمین راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان / [illegible]
حسن [illegible] عشق خبر [illegible] / [illegible]

حکایت شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره العزیز با جوهر عشق

روزبهان فارس میدان عشق / پارسیان را شه ایوان عشق
پیش از پرده سرا پا رسید / از پس آن پرده صدایی شنید
[illegible] / [illegible]
کی [illegible] خوبان [illegible] / [illegible] ایوان برون

سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا در زدم
صنع تو اکسیری هر خاک [illegible] / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسیست
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
تا کهم از دور رجایی بود / در دل شب نور فزایی فزود
[illegible]
چون علم نور بر [illegible] / شکل فلک [illegible] نبود
[illegible] / نطفه [illegible] جهات
[illegible] / بود درین مهد فروبسته [illegible]
[illegible] / دیده آن شاهد [illegible]
چشم [illegible] / گرچه همی دید ز اجمال ذات
[illegible] / خواست که در آینه‌های دگر
[illegible]

نرخ متاعی که فراوان بود / گر همه‌اش جان بود ارزان بود
شیخ جوان زمزمه را گوش کرد / بر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر / از دولت این پنج هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده‌نشین در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست / جا نشود منتظر منظوریش
آمده جا در مستوریش / ~~جا نشود~~ تخم هوس خورده منظوریست
جلوه‌گر هر لحظه تقاضا کند / بر دل آن که تماشا کند
تا نغم عشق چو شیدا شود / گوهر حسن هویدا شود
جامی اگر زنده پسندیده / در صف عشاق نشیننده
سر به ز خاک قدم عشق گیر / زنده به زیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه

پیش که آثار صفاتم نبود / رشتهٔ کل صورت آدم نبود
بود جهان یک به یک آینه‌ها / لیک سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسم دگر / نقد درو گوهر اسم دگر
لیک نشان ز همه اسما نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست جهان مظهری / چیده ز روز پای قدم گوهری

ساخت

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بروی جمع کرد / هرچه نهان داشت در او درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش / خمر طینه صدف گوهرش
گوشهٔ گندم با دمش سپرد / نامش ازان روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده‌گه فوج ملک ساختش
جو سر وقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
نم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصا آدم بروی کشید
باز بجانش پی دفع گزند / تابشی از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هرچه طلب کرد یافت
آینه شد که بر و چشم کس / چون نظر انداخت همو دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت‌زدای / شاهد و مشهود در او جز خدای
ای به ره دور و دراز آمده / وز کمرش پشت بپشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زر در بغل / کرده نهان دفتر زرق و دغل
گرگ دلی صورت یوسف کجا / صورت اگر نیست تأسف کجا
اصل که معنیست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر ز زر خالص شده خویش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خود را ز عرض پاک کن
دامن جان در کشی از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دوی دور کن و ساده شو
زاده مریدان ره آزادگیست / شیوهٔ آینه‌دلان سادگیست
ساده‌دلی باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / عکس‌کش شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آینه به / کش نبود هیچ ز آینه به

حکایت آن [illegible] کنعانی که [illegible] آینه [illegible]

[illegible] از روی مهر آینه‌ای پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش / پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر بجانش سپرد / آینه بهر ره‌آورد برد
یوسف از او کرد نهانی سؤال / کای شده [illegible] بحریم وصال
در طلبم رنج بسی برده‌ای / زین سفرم تحفه [illegible] آورده‌ای
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ [illegible] نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر [illegible] غباری که هست
تا چو بر او دیدهٔ خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست
عیب جهان را ز صفای تو کس / غافل ازین تیره‌دلانند و بس
جامی ازین تیره‌دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بیابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رهنمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما و طین است بلکه بحقیقت اسلام و دین است اول ارکان

ای کرده دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی در وست / محو کمان کرده یقینی در وست

گر بود این بحر دل آدمی | زود زد و دیوار ندارد کسی
بلکه فزون باشد از وجود و نمود | بهره دیوار ز سبک و جود
آدمی پیش بر ایام کن | روی بمعیار ره اسلام کن
پیش شریعت رو و اسلام پنج | پرسد ارکان حروفش به پنج
رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمد عادت بود
هست دو دوره هر دو بهم متصل | کام زبان زین دو دوره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای | شد بجدایت ره وحدت نمای
وآن دگرست گنج نبوت فشان | برده بدهلیز نبوت نشان
در نهایت نگری یک جهت | عاقبت هر دو از آن انگشت
هست یکی طرفه بغایت شگرف | ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت میار | چون الف انگشت شهادت بیار
بو که زند شو ز سعادت نویس | یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگارد شی | از نکته نقطه نگهدار دوش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد | هرکه مگس طبع بود دور باد
لام الف شهادت در دو لام | گردن دیوان هوا را دو شاخ
آلت قطع آمده مقراض وار | تا ببری زانچه نیاید بکار

بلکه چو پرکار روش آمد پدید | خط عدم گرد دو عالم کشید
چون زد دو انگشت وی نیز دوست | قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده | اطلس او در دم مقراض نه
تا برو از همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
بیشه توحید درین دامگاه | شیر ولا را بود آرامگاه
شیر دلی روی درین بیشه کن | همدمی شیر ولان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد | صد در امید بروی تو گشاد
چشم بران نه که ز روز نخست | روشنی چشم جهان بین تست
دست دران زن که از وی پناه | قامت قدرت بفلک برکشاه
صانع بیچون که ترا آفرید | با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعت یکی | نه یکی از کمی و اندکی
بلکه یکی از کم و بسیار پیش | صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون بشناسایی او پی بری | پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب شیمهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار | آه از آن کار شود شرمسار
رخت بر حد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین | آتش آتش ابد الآبدین

حکایت تیز بصری شیخ حسن بصری که نکته حکمت حجاج

از حسن بصری ناقد بصیر | نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گرد فسانه | آن نفس پاک که حجاج را نز
گفت فضولی که نه در بند کی | کشت پی آن داد خداوند کی
ساعتی از عمر به پایان برد | گرچه دران ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند | مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید الم جانگداز | یابد از آن حسرت دور و دراز
بحر حسن هرکه بود هوشمند | گوش کند از لب حجاج پند
حکمت تو یافته هر جا بود | گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیابد بر او بی طلب | گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جانی سازدش | در صدف سینه پنهان سازدش
جامی اگر خلق تو آید حسن | از لب ظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسد گوش کن | ظلم رسانده فراموش کن

مقاله چهارم در اوقات نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان تاب جز رو شست داوه ادب و جبین عزت

ای شده رخنه صف طاعت ز تو | مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبه غفلت چو ترابست گوش | سود نکرد ز نوا نا خروش
نوبه او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود | پشت دو تا کرده به پیری سجود
پشت چو محراب خمیده ترا | روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازست به از پنج گنج | بر که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده | طبعت ازین پنج به رنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت | پنجه ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنج آشتی | کی بودت طاقت سرپنجگیش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا نذهی تیر ز طهارت نخست
دست تو شو بهر تمسک بخیر | روی ز پندار توجه بغیر
از کف شاخ بسر تاج شه | پای چو شد شسته بمعراج ره
تا چو بمعراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست بی او بارشان | پایه معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز | بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دو تاست | از پی این خیمه ستون بیشتر است
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک | خاک شد از زهد تو چون آب پاک

تا ره طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و حیله / همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر / چشم خود بر زر و زینت مدار
زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبتر از زیور آن طاعت است
شرم تو باد اگر ز بالا و پست / سجدهٔ طاعت بر هشیار و مست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی / به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ و فلک خرقهٔ ازرق ببر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع / دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادست پی حی پاک / قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نموده قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیئات حیوان برکوعست راست / دایم ازان گه پشتش دوتاست

ور بنود میل سجودش چرا / سر بزمین میبرد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر رهی / راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان از ران تیر راست رو کیش ولایت علیه الصلوة والسلام در وقتی که نماز کش کمان مجاهده

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل راحت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند / چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون / آمد ازان گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک / گر بودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو
باشد ازان خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقالت پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که غرهٔ بیت (?) الغیفان هم روح شمع انجمن افروزد و هم غیشش برق خرمن سوزد

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه بدین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافهٔ مشک تتار
معده تهی کرده پی نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره‌یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون رسدت لذة الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت دهست / از همه جوف انا اجزی بهست
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن / یا شررش ناوک خذلان فکن
روزه کرد آمده در رفت / چون سپر نور کند در سرت
حرص و شره دوزخ بر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر در شکمش / مهر بزن تا برهی از شرش

چون خوک کناس ز بس با هوس / خوی گرفتی بنجاست کسی
باش ازین لقمه چه باشی درشت / توشهٔ کم بیکسی و او بهشت
ماه نو روزه ببین از افق / کابروی حور رست زنیلی تتق
بلکه ایا که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب / در رحم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای / باو پیر بند آمد و جنت کشای
سیصد و شصت است ترا در بالا / نیست ز کم خواری یک بی ملال
گر ز تو باید یک ازین سی شکست / خلق ز کفارت آن دست شست
کرده قضا دین ترا غارت / کشت ز ادا روی بکفارتت
گرسنگی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است بس / بلکه بریدن بود از هرچه هست
هرچه نباید که بجوئی مجوی / هرچه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز ز بنا و بدسنی / گوش به بردار ز نشنیدنی
دست میالای بشغل و عمل / پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدا
هرچه نه ذکر وی ازان لب ببند / وانچه پسندش نبود کم پسند

نهر در فیض آن تیز هوش صدف وار سر تا قدم گشته گوش کلاهی که محتاج آن است بود
دلش مظهر نور توفیق شد ز دور از راز گوش او در گذشت سر غیب را گوش او جیب گشت
سبق خواند در مکتب ... بدل ساخت علم لدنی رقم خانه اش عبرات دل زنگ زدای ... سینه گنجینه ...
دما دم ... خامه قلم در میان نه دوات ستد برات نجات

وایه نقش است چو او هر چه هست | وای تو گر زان نکشی پای و دست
جستن آن وایه زبی وایگیست | پایه اقبال تو بی پایگیست
نقش و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم آن را بتو بگذاشتند

حکایت زشت روئی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسره خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی | کبنه و روطعنه زن و زشت خوی
از شبهش چهره بر آژنگ تر | وز سپرش جبهه بر آژنگ تر
گوش گرو پشت گز و چشم گاز | خامشیش بیهده گفتار راز
یک شبی از ناز بدان کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مهر باج | حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن | لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من گوبهی | یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد | خون دل از سینه او جوش کرد
گفت که گر حال چنین بودیت | دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی | تخم هنرهایت دگر داشتی
این همه بپسندد ز نزدیک و دور | کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من از کور نبودی چنین | تو سر و غوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو | بر تو کی دست در لاف تو
جای اگر نقد کمالیت هست | در جیب عیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده | در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز هنت ورا انصاف کی | خط خطا بر ورق لاف زن

ای شده زندان درم شیفته | بند بر آن جای زهر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات | گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند | نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بکن دست چو احسانیان | از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت | سلسله گرد و او را درو ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود | کف بکف از راه نوردان بود
ای که بدست زخلاف کرم | ناخنی از سیم شود هر درم
ناش جدا گر کنی از مشت خویش | برصفت ناخن انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصل است | ناخنه دیده جان و دل است
ناخنه از دیده و دل بر تراش | ورنه بناخن دل خود میخراش

بهر با گر ... رسید گرانگشت گوش ... دهر ... رفته در غصه ...
مگر ... که آمد بگرد دار ... تیغ در رزم چون دست برد ...
شد ... اگر قدر او تیز گردی ... روز روشن ...
گر ... جهان چو فا دل ... اگر بر زمین گردش عالم زدور ...

جمع مکن درهم و دینار را | سخره مشو شحنه بازار را
ور بمثل جمع شود صرف کن | گوش بنه و شنوده این حرف کن
هست مبرد که تراسیبویه | گرچه بی خواست شمار آیه
هر چه بگوید ز اخفش شوی | ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از جهل شکرف | نبع دنا نیرد ز دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو | نبع همه نیز نباید ز تو
ده بدر از سیم و زرت آنچه زد | کار دت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار زیب | بخل بیک نیمه دینار زیب
ریخت ز درهم بکنارت دو گنج | پنج چو خواهد زکفارت مرنج
زین زر و سیمت مده بنیاد بیم | قصر تراخشت ز زر خشت سیم
خشت ز زر پخته ده و سیم خام | تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره مار | گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کسی از مار پیچ | ندهی از آن بیش بگلو مار پیچ
هر درم سیم که حق فقیر | زیر زمین مسکنیش جای گیر
هر چه برای تو برون شمار | سنج چو دینار کنندش زنار
گاه برخ داغ کنندت که هان | هر چه برخ داشتی از وی نشان
گاه بپهلو که زبس بی رهی | پهلو از و هر چه گردی تهی

گاه به پشت که زروی درشت | هر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رو دیده بپشت لازم آد | بس که بود زشتی لاله زار
قدر درم گر بود افزون بوصف | طول و بهندت نما طول و عرض
تو دفینه کن جمع درمهای خویش | سینه تهی کن ز الم های خویش
داغ جدا ایش گرانجا کشی | به از آن داغ که فردا کشی
حیف بود گر پی فرزند و زن | داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار | کار خدا را بخدا واگذار

دیده وری خواند بعقل سلیم | حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درش دایره تیر اود | ساز روشی از نقش نجا که تو
عقد زحیبان درم بر گرفت | جلوه بمیدان کرم در گرفت
بی ورهای درم اندوز ساخت | بی کرمان را کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد | وانچه طلب کرد از انش نداد
گفت قضا هی زر و درم دست تنگ | کای شده پیش تو زر و سیم سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده | قفل عدم بر در اسراف نه
بعد گسستن صدف خویش را | خار مکن دانه خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خود | سازد ذخیره پی فرزند خود

دریغ از جوانی هزاران دریغ چو پیر و جوان جامه سازنده ...
... زرخ گرد شوید و آیینه بیش ...
بهم در حکایت ... بدل هیچ حسرت ز عالم نبرد ازین شیخ کاورد رود در مغاک ...
دریغا که چون ... رسد در کریمی که شکسته برد ... که سر بخواب که گردد گه خواب ...

تا چو بریزد صدفت زیر خاک / بره ور آید ز تو آن در پاک
کفک که دارم سفره در پیش / آنچه بدست کنم زاد خویش
چون ببرد طوطی من زین قفس / بهره فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم / بهره فرزند چه روزی دهم
جای ازین بهر غم فرزند خود / زرد مکن روی وی از بهر زر
زآفت این رهزن آگاه کن / قبله انشی الرزق علی الله کن

ای ز کلفت نازده سر جیب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز / مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هرچه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا ناقه شود ارکان ... / روی نه از خانه برکن و مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم خویش روان شو روان
گر نبود راحله با ... پای / راحله از پا کن و در ره درآی
ور با دمت نبود دست رس / جلد قدم پای فزار تو بس
ته بهتش پشت ز گرد و غبار / گرده ... خار مغیلان استوار
بالش از خنده دهان کرده باز / زآبله ها ریخته اشک نیاز

والِه و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان می خرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بوقت که مغیلان کند / به که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که شنیدی بمهبت شمال / پای فرو رفته بآب زلال
بانگ حدای بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و می گذر / بر خسک خشک چو ریحان تر
بار بلیعا و نعیه رسن / رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده ازتن بکش
هرچه بران بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال
گر نه ز رکنت فرا پوشیست / به که بود کار کفن پوشیست
باز کی از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نبندد بر وی
لب بلبیک بافتن کام را / نوبت لبیک زن احرام را
موی بژولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که دران خوش حرم / هست سیه پوشی کاری معظم
صحن حرم روضه خلد برین / او بچنان صحن مربع نشین
قبله خوبان خوب روی او / سجده شو خانه عجم سوی او

... بنا خوشه را سوی کردی راست آزان از لباس ابوذرش دور ساخت
... گداخت مگر مادرش بود خلد برین که ... تن آمد ازو بر زمین
... که ... کهی دانه ... که یکدانه ما در صنع بود
... چون مجانین بتافت زره بایش تن در کشی گرفت که بانفس ...

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانش سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاست که از آن کوته / دست تمنات بس اللهت
چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین / بوسه زنه دست که باشی یمین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / کز نم ما زنده دلند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی / با چو بیابی به بهشتی دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کشتن منی را ... ریز خون / نفس دنی را بقفا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خاصت گشاد
ورنه کرا یارد که بدان ره برد / ورچه شود مرغ بدان ره برد
بو ... که توفیق حق / برد ز هر بیره توفیق سبق

بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی می کشید
روزی از انجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نه بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو کرده ام / بی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سره وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایه اقبال نیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بر هم پای ز سر ساخته / بر همه زین پای سر انداخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت ره سوی این آستین
هر که نه مایل بسوی وی شود / سوی وی اش راهنما کی شود
حاصلت این بس که ترا خواستم / با طلبت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحب دلست / از تو بامید چنین حاصلست
ای چو کلت جیب بخنک خان / دامن صحبت بکش از ناکسان

رنا پیش بیم سیبه بکر ادهم معنی جلک آن پرده را که راحت دهد جان آزرده را
فزاید بدل انبساطی ازو

گرچه ز آغاز کشادت دهند عاقبت الامر بیادت دهند
غنچه وش از همت لب به بند خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بجز از خمول قفل کن ابواب خروج و دخول
پرده نشین باش چو عیسی دهان خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر پی غارت جهان حلقه غارت شده زنجیر پای
به که به حلقه نهی پای خویش محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه و سهل گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر پیش تو بندند بخدمت کمر
گر گشادت شه نه بر هیچ شهر کشتی مکس او کند از جاشه سیر
به که چو نیسان کف راحت کنند ورهم لطفت بجراحت کنند
گر کنندت بحر آشوب غرق تا کند ز موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص رخت خود آری بامید خلاص
ور کنف بر تو خور کم نشین تا نشود سایه ترا هم نشین
راه ز گلگشت لب جویبار تا نکند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که بدید آمدی از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا روی از همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون که و بند چیست وین همه آویزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تو اند خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شود عیب تو سنجند که موزون شود
گر تو شوی پنبه همه آتش اند ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع شعله زند غوق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره بی کشاد عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان سردی جانست ره آوردشان
ترسم ازان روز که سردت کنند دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش ره است غول ره تست خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار روی به سیغوله تنهایی آر
ورنه نبود از دل سودا ایست طاقت سیغوله تنهاییست
خیز و قدم نه بره رفتگان رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان چشم ز غبار استخوان کحل بصیرت کن ازان سرمه دان
منزلشان بین به مغاک تنگ کوب سر افعی غفلت به سنگ

در مطبخ اصحاب گلشن زیبی جای برمی حاجت رود
نشنی هر که دعوت آماده بود که در کوی درویشی اندر ده بود حلقش نشد لقمه گر رسید که مارفته ره رائج بر برید
بر او چه کامش ز لطیم کاستی زبان قوتی چاشنی برخاستی بحشی دلارام کام آشتی نکردن که لعنت بنا داشتی

با نفس تنگ بار از درون زمزمه نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد ازان زندگی روز ممات تو فروزندگی

زنده دلی از صف افسردگان رفت بهمسایگی مردگان
پیش ملالت نبی راست کرد روی ارادت بزیارت کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سکن که تیزتک همچو یک آهوی وحشی ز سنگ
کار شناسی پی تفتیش حال کرد از او بر سر راهی سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین هدم جا مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین بسته هر چون و چرایش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر گوشه تجو و دار ز خود توشه گیر
هرچه در حیز دایره بیرون تست کام ستم ادب زده در خون تست

ای زبان نکته گذار آمده وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطقت ترا بر زبان گشته ازان نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک بر خط حکم تو نهد سر ملک
هر که درین گنبد نیلوفری افکند آوازه نیکو فری
نیکوی قدر وی از خامشیست خامشیش تیغ جهانگیریست
گفتن بسیار نه از قوتست ولوله طبل زبی قوتست
خم پر از باده تهی از صداست چو تهی شد ز صدا پر نواست
دولت از غیب گلی چون کشد از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لب بسته ز دعوی شود کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود به دهانش زبان لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست کیسه تهی مانده ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست نعل نه کلبه اوان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ جلوه گر آمد بتماشای باغ
خست طبع است درین کهنه کاخ حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ ببین گردش دایم خموش چرخه اطلاج و هزار آن خروش
رشته دندانت صفی بسته خموش پیش صف آمد لب تو پرده پوش

کن سر که آباد کردم ز نو / وگرنه نهم خرقه را در گرو / سخن دلم را ز غم شاد کن / بخوش حالی از نغمه بنیاد کن
که ورهم شود خانه آزاده را / بجنبیدن آرد دل مرده را
زوافت درین شهر ... جواب وی خوبان بود جفت و طاق / مساوات در عالم نیست که بی رنج انگشت یک دست نیست

گرده ز بان تا تیغ پی یک سخن / چند شوی برده کش و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراگندگیست
زندگی افزای دل مرده را / ورد مکن قول پراگنده را
چشم برآمد به انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفسی از تو که بیهوده است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ور ز شغف داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحه دین گردد ت / میل زن چشم یقین گردد ت
لب چو گشایی گرو هوش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
دل شود از آگهیت بهره مند / پایه اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر

لب بصد مهر بر اطراف شط / عقد محبت گسلی باد و بط
شد بنواخیت ز غم روزگار / قاعده صحبتشان استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بد مهریش افگنده جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت
با کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بی غمان
خو بکرمهای شما کرده ام / قوت ز نعمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگ ست سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما / نیست بگویم ز وفای شما
نی ز شما قوت همپا بیم / نی ز شما طاقت تنها بیم
نیک فرو مانده بکار خودم / بیش دو تا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر / چوبکی افتاده چو یک چوب تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بر دو کشف تیز بدانجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بسی بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز یکی کای شگفت / یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
زان لب خود بود و دمی همان / زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد

ها چون طفلان گوگشت ام / وگر استخوان بر سگان شد روان
نه هر کس که شد نکته چین بودش نه آیینه اش نه بینی / گدا پایه صرفه راد رواج گرچه صر... آورد احتیاج
نه بینی که با این همه تنگ لیخ / کهی نم دهد گاه دارد دریغ / چو کرد به کس را بود در جوار / بود خود غبایی که گردد سوار

جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی و زر و لب خود در بند
تا کی درین بادیه هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

ای شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پرده زنگار گون / این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد اگر کنی تا بروز / راه نظر را بمژه میخ دوز
شکری این دیر بقا پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را
بر فلکی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم بثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحه خضرا که ریخت / مهره درین حقه مینا که ریخت
خرقه شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت / جبهه مه داغ قصور از چه یافت

هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسب / پای برار از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش مه تراست
پیش عزوهای بتواضع خواب / کوتهی آنکه نخفتند صواب
خواب چو درک ار شود درشکست / نکته النوم اخ الموت چیست
چیره این اخ بتف آلوده باد / خود باخ این تف چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد این بجور و آن بخواب
روز پی خورش سگ دیوانه / خفته شب فرده کاشانه
روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / منفعل گریه جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جانی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شب ار همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده / نامه اعمال سیه کرده

شب ز قره بدر سفیدی روی | از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی | با دل فارغ ز سیه نامکی
کرده تو خواب و ز ورای حجاب | ناظر حال تو نه نیزه ز خواب
شب چو کنی خواب به بیحاصلی | کو بتو خوش حاضر و تو غافلی

عارفی از طلب شب نوریاب | دیدهٔ خود بست بجلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا سحر افروختی
هر شب از دیده خونابه ده | بود برابروش همانا گره
روزی ازو کرد فضولی سؤال | کای زده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار از خواب رست | دیده چرا بادت از خواب بست
رنج بخفتن چو گران داردت | یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت شنیدم که خدای جهان | هر شبی آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه | گفت کرا آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم | رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب | گوش بجوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز | دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او | خواب کنان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی فروغ | چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است | در دولت از روضهٔ جان روزنست

ای ز صف تیره دلان خم زده | در صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از گم شدگی نیز گم
تا شده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زآنچه نئی تا بکی
گر تو نئی این همه آوازه چیست | هر نفسات زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه ز دستان خویش | دم نزند جز به نیستان خویش
چون ز نیستان شکرافشان شود | همره خوبان شکرستان شود
بادهٔ هستی خود ببرد | پی به نیستان عدم آورد
از شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جان نشود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم | در دولت اندیشه کز خود کیم
قالب تو رومی و دل زنگیست | رو که نه این شیوه یکرنگیست
باطن رومی و دل زنگی که چه | رنگ یکی کن دو رنگی که چه

نگاه سخن بی سر و دل اسپاس | سخن در رسالت غافل مباش | ز گفتن ملک در سجود آمده | جهان از سخن در وجود آمده

رنگ دو رنگی بود زنگار | رنگ دو رنگی همه عیبست و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبل سان | کشته علم بر کتفت طیلسان
سر نزده از دولت انصاف فقر | چند برین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش | بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را که بود تار سست | کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست | مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری | تا غذی از گرسنه مرغان خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو | تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان سای | از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات | سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شد ز چه | بهر کمان تو قضا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست | تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن | میل سوی میل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت | پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز

ازکی بجز روی اندیشه کن | رهروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه و دعوی مپوش | متقی جام تمنی منوش
زهر می آلوده بیرزد بهیچ | مس ز راندوده بیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار | تا نشوند اهل صفا خواستگار
باز سرت خرقهٔ تقوی بکش | یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع بعینه خرقهٔ تقوی از سر برکشید و از لجهٔ بی آرامی بحر حقیقت بساحل ساحت مجاز آرمید

کعبه روی از سر جد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دامگه پر وبال
وجد آمیش رهاندی ز خویش | جذب حقش بار ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش | زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد | برد دل و جان صبر و قرار از سرش
ذوق می عشوه و نازش چشید | دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود جهان حالت وجدش بجای | لیکن از آن شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت | سر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند | جنبش من جز به ملاهی نماند

درین ره نزیست اسفار رحال … گران پایه آسیای خیال
زگفتار بیکار بر هیز کن … بلفظ نکو معنی انگیز کن
برد خاطر از معنی خاص کام … به خاصگی به ز معشوق عام
بیا ساقی آن عمرد ای کهن … که از فیض آن مرده گوید سخن
بده تا که گردم سخن ساز باز … شود خاطرم نکته پرداز باز

زآتش اغیار در و نم بجوش … خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار … خلعت اسلام بر کعبه وار
تا نحقیقت نکشید آن مجاز … باز نیاید بسر خرقه باز
جای ازین قاعده دل بپذیر … تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای … هیچ نیرزد جو گندم نمای

ای علم علم برافراخته … چون علم از علم سرافراخته
جوشن از علم علم ساخته … چون عمل آمد علم انداخته
لاف ورشتت علم سازیت … محنت شستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی … حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت درم … کی شود از جودت صنعت درم
بیک اگر دست بجیبش کنی … چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم … دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره … کرده چو خشت است بگرد و حره
هر ورقی زان کتب آمد حجاب … زان حجب توی بتو رخ بتاب
تا ببری از همه فرد اسبق … زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواند بره ناصواب … باشد از آن علم سیه روی کتاب
نور دل از سینه سینا بجوی … روشنی از چشم نه بینا بجوی
جانب کونست اشارات او … باعث خوف است بشارات او
فکر شفا ایش همه بیماریست … نیل نجاتش ز گرفتاریست
قاعده طب که بقانون نهاد … پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نشان نیست بر اهل طلب … روی سبب بحجاب سبب
طب زنبی جوی که طب نبی … سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت … وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بدر از اسباب علل روی … وا کندت از هر چه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع … هیچ نشد حاصلت از هیچ فروغ
بر تو چو بکشاد ز مفتاح راه … دولت فتح از در فتاح خواه
کز موانع دل تو صافیست … کشف موانع حد کشافیست
نور هدایت ز هدایه مجوی … راه نهایت بنهایه مپوی
ترک نفاق و کلم ابلیس گیر … علم ز سرچشمه تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول … هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن … جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ … دانش بیکار نیرزد بهیچ

ره راست نادان کجا یافته … ز خود گم شده رد وا یافته
عدو را که بیند اثرات خوابی … بهر جیب آنرا که آرد بری
جو دو شیره ات را بود ناخوشی … بروز عروسی خجالت کشی
چو باشد مثالی تر انقص عیب … و بنداری سر برآرد ز جیب
زتکمیل یک فن شو و مرد باش … همه کاره هیچکاره مباش
منه خوان بی چاشنی پیش کس … که تنها ده خوان ...

چون نه برباط ظلمت سودای … بی عملان را بعمل ره نمای
بایدت اول عمل اندوختن … پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار … کم طلب آن را عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال … این چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه … بذل حقایق بخیالی که چه

عالمی از چاه ضلالت برون … در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست نداد ش براه … ماند در آن در چاه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید … سایه شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد … از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه … دست بافتاده از راه ده
راه رو آمد بسر چاه و گفت … دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نجات از کرم عام خویش … گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت کرش کرد کمین توام … در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که درین چاه سخت … در زنم ار دو زنه دست تو دست
من که بتعلیم سبق بسته ام … از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از روی خود مندیست … خاصی بی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایش … وز غرض آلودگی افزایش
در تک این چاه نشینم اسیر … تا شوم بی غرضی دست گیر
پایه علم چو بلند اوفتاد … هر چه بخواهیم نه بپسند اوفتاد
همت جانی که بلندی گرفت … از شرف علم پسندی گرفت

ای سر افسر فرمان دهی … افسرت از گوهر احسان تهی
زیور هر افسر از آن گوهرست … خالی از آن مایه دردسرست
گرد میان تو مرصع کمر … مهره و مار آمده با یکدگر
یک نه آن مهره که روز شمار … نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر دود … هست درخشنده چو اخگر دود
شعله نجات زده آن آتشی … یک ز لبش بخود آید خوشی
چون بخود آیی ز شراب غرور … آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دست از درد و صد قطره خون … از بن هر موی تو آرد برون
سوده سر ایوان تو ابر سپهر … ... آن کنگره معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند … حادثه زان قصر از آنجا کمند

شنیدم یکی عقل کامل نداشت   علم در صف عاقلان برفراشت   معطل حواسش ز دار و مدار
شعوری نبودش چو تیغی جدار   نیفتد گفتی فرق اندیشه‌ای   که شد هدشود که از حال خویش
یکی عاقلش چون بدان گونه دید   بروی خطی از سیاهی کشید   نگه لب گزیدند از آن ناظران

حارس و بواب تو بر به حال   بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک بیارند مکر و حیل   بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین   شیشه عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد   خصم ترا خط اسارت برد
کنگره کاخ تو بخاک افکند   طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای   پایه تخت تو بلغزد ز جای
رود ازین واقعه اندیشه کن   قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا پیچ چو محکم شود   ظلم تو ظلم همه عالم شود
خواجه بخانه چو بود دف‌سرای   اهل سرا پس همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود   تا که یکی خانه عمارت شود
به که کنی ترک عمارت گری   تا نکشد کار بغارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف   تا که درآید به وسیبی بکف
به که ازین سیب شکیبت بود   ورنه بد از سیب حسیبت بود
میوه و ترنج سر خوانت مقیم   از جو بهره و باغ یتیم
مطبخت هیمه ز خوی درشت   میکشد از پشته هر گوژپشت
باز ترا خیر شکاران بهی   طعمه ده از جوزه هر پرزنی
بارگی خاص ترا هر بسینی   کاه و جو از توبره خوشه‌چینی

گوش کشیدن ترا داده بهر   از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بدین بوم و برز   چند کنی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به   هرچه شه به بر ... اوست به
ظلم نهد دام سراب غرور   عدل دهد جام شراب سرور
تا نکه جگر سوخته و دل کباب   باز نمانی به سراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس   طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت رمه   در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ   همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش   تا ورد کشش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند   بر رمه‌ها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره   شانه زند گردن و پشت بره

چون شد دوره عبد العزیز   دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعده عدل بسر تازه کرد   عدل و خلافت بیک اندازه کرد
گوشه نشینان که ز ظلم سیاه   خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند   بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر چه شد   حال وی از گردش اختر چه شد

چو این حال را داد دوران نسق   عیان شد برین عرصه چون شفق   بچوگان مه نو سر افراخت باز
زمین ظل نخوت طرا انداخت باز   ملک داد زر خورده سیم یافت   قمر آنچه کم کرد از آن بیم یافت
بمعجز بس زهره صابون ماه   بمالید نقصان بآن یافت راه   فرو بسته لب آسمان از غو یو
دو صد جو بانداخت در دیو دیو   وین شه عادل دل فیروز روز   کیست که شد بر عالم فروز

ره سپری گفت چنان یافتید   این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بود دلیر   بر رمه زین پیش بلی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند   شیر بخونخواری و شیری نماند
بره و گرگند بهم گشته رام   آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این خسرو است   کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز خسارت صفت گرگ داشت   بر سر ما گرگ دگر میگماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید   گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین وحله خورد و بزرگ   با بدن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش تن و اندام او   جای وصد زخم ز دندان او

ای چو قلم صورت خود کرده راست   میل رقمهای کجی از تو خاست
تا قلم اسپ بسر خود روی   گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد   حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب   یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن   خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خواهش صریر قلم   از رقمت ملک نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو   خاک ببر بر کند از دست تو
جنبش کلکت ز کم و کاستی   برده ز بالای الف راستی
از قلمت قاف جهان تا بقاف   پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار   تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز   بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم و تو زافسردگی   نیستی آگاه ز آزردگی
مو که زند بر سر کلکت گره   از ره معنیت دهد پند ده
کای بخود آشفته تر تا بچند   چند بکاری که بود بیت بند
چند مدد کاری ظالم کنی   وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار   گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر   کشته وی آمده و رده بیر
سوخته آتش بیداد تست   دانه و کاهش همه بر باد تست
دانه کنی نقل با نبار شاه   کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شود خوردرس   دانه اشک و که رویت و بس
مایه تاجی که در آوار کی   جمع شده از جگر خوار کی
شد ز براتت همه صرف کوه   در کف قبض است هنوز آن برات

بوش گرچه از پرده صوت و صداست ازین پرده غیر از خموشی خطاست ازین پرده باید برون پرده دار
فتنه کاشی این پرده از روی کار عیان گشت هر لحظه شکلی از او فلک پرده از حقه باز آن گرو
برین عرصه افگند تشکین گلیم بخیز زده راه عقل سلیم در آمد بچشم صور بحجاب
که آیینه اش بود بی زنگ خواب شد آیینه دیده صورت پرست بجز خواب در وی که صورت بست

کاسب بیچاره که در شهر و کوی زابله دست کند آب روی
در کف از آهن ستمکار نیش هیچ بجز آبله مگذار ریش
خار کش پیر که چون خار پشت خم بود از پشت زخار درشت
چون شود از خار تهی پشت او قیمت آن زاکثی از شت او
گاو کش آور هم بر زال خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بره پایمال حاصل سایل ز تو ظلّ سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم هست ز رسایل و در یتیم
نقل شب عیش نقل سخن تو بنواز بیره ولان کهن
مطرب تو آنکه بیانگ بلند مال فلان گو ید چونت چند
حیله بصد گو نه نمودن توان وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار شرم نمیداری ازین کار و بار
پیش مکن دست تطاول برو گر تو قلمرو چو قلم شد بگو
شه ز تو بد نام و رعیت خراب ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همران تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب بهلوی لخت به که به عبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه کیر بیست تجربه فوحص تو زیر بیست

بود یکی شاه که در ملک و مال عهد تو زیری چو رسیدی بسال
دست قلم ساختی جدا ساختی چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی جان حسود از جسدش کاستی
روزی ازین قاعده ناپسند ساخت جدا دست وزیر زبند
دست بریده بهوا بر فکند تاش بگیرند صلا در فکند
چنگ خود کرد فراز آن وزیر دست دگر کرد و دراز آن وزیر
دست خود از بیخودی خود گرفت بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست تخت دست خود از دست دگر نیز
جای از آن پیش که تیغ اجل دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن در صف کوته املان راه کن

ای شمت از شمع که از زنده تر شعله زبان آتش شمعت زسر
داده سر سبز تو آتش فن از شجر اخضر و نارش زبان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

چنان پایه سازم سخن را بلند که بر چرخ سیاره سوزد سپند سواد معانی دهد پایه باز نهال قلم افگند سایه باز
رساند ز دریای اندیشه میغ دهد هم بهر ذره ای بی دریغ دهم جلوه کلک فرو پیشه را مصور کنم نوع اندیشه را
کنم سنگ را از سخن نرم باز شوم از پی صاف سر گرم باز جهان پرز آوازه ام بعد اضطراب زصوت در گنج معنی ز جواب
ز روی معانی نقاب افگنم بزلف سخن پیچ و تاب افگنم گلی تازه آرم ازین بوستان دهم زینت مجلس دوستان

تا نگند سردی کافور سرد بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گرده شب موی تو تصویر صبح روز اجل راست نباشی صبح
گردش دولابی چرخ برین بر سر آرام گرفته زمین
کالبدی حوی چو آزاد کان ور نه سنگ ستم افتاده کان
آرد کنان بس که بنو سود کاست موی تو پر گرد الا آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته گوژ خشک شده پوست بر و چو تو
رشته اشک تو بر آن بسته زه ناوک آه تو بر آن تیر
جز پی آن نیست که کاری کنی در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود نفی شود صورت بود تو زود
یک لشکر زد و دو قشار تا نکند شیشه دو چشم تو چار
با دم و مار ز نادیدنت خلق بغز باد ز نشنیدنت
سنگ به دندانت شده گاه لخت موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که به دندان تست نامده یک حرف برون زان درست
نا ید از دست که چیزی ز جای تا نشود دست مدد کار پای
لرزش دست تو به هنگام کار برده ز دست تو برون اختیار
چون کره سیم شده مشت تو رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست گرچه که امساک تر از دست
قاعده حرص چو امساک نیست چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک رو گی خاک شو پیش که نا پاک شوی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خوش ملوله کی کندت طبع جوانان قبول

فصل خزان کز دم باد وزان کار که رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت سبزه تو رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقد خم شده سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید رخت غم از گلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با کیسوی چون پر زاغ کبک خرامی شده طاووس باغ
معجر کافوری او مشک پوش گوهر و زر ز آمدنش در خروش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان شده انگشت او گوهر خود یافته در مشت او

چو نوبت به پیرایه خان رسید   ز مطبخ بمقدار مهمان رسید   سیان لبستکی کرخی یافت مه
کی هر بار شکم داشت زور   کند شوراکیج قارون کمی   بغلسی کدار ارسید و می
زبان راز بند جوش طوفان تر   ز جیحون اندکی دو داب بجز   ز سوری که ساکی ز صانع شود

گشته ز هر ناخن او در خضاب | بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد | پشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کیی | آدمیی یا پری ما کیی
ناز جوانان ز سر خود بنه | داد دل پیر خود بده
هم دمی همدم این بنده باش | جمع کن پیر پراکنده باش
غنچه نوشین به تبسم گشود | گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید | زانکه سرم هست چو مغز سفید
بلکه تو گویی بسر این معجرم | شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر | خواست چو موکال و بپیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید | پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون | چون شبه شب رنگ و چو قیرگون
پیر بنالید که ای دور فروغ | نه ز تو کم هرچه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت | کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما | آنچه نخواهی تو نخواهیم ما
هر شدی جای و عمرت ز شصت | رشته پیوند بیفشاد و بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبله جان جز در جانان مکن

ای شده با موی سیاه از نوا | از تو موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه | نور آلهی بتباهی مده
طفلی و چون شیر شده موی سر | هست عجب قوت طفلان ز شیر
زاغ سفیدی تو در بوم وبر | کی هلد این باز سفید کلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هرچه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر عمل آهن است | پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت | تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن از خشم خویش
قوت بسیار تو چون کم شود | گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که سازد فلک شوده ده | پشت ترا همچو کمان خم ز زه
باش کمان از طاعت و راه | گوشه گزین از ره بخشیدگی
بر تن خود راه ریاضت کشی | از تن خود کم کن و بر جان فزا
سالک ره خشک بدن به بود | تک تر نه چو فربه بود
تا نشده پشت تو ز پیری دوتا | راست همی رو پی پیران راه
بر صف دینداران چو پیران امیر | باش ببغداد ای پیران امیر
تا نه از شان با پیری رسی | کی بود امکان که به پیری رسی

شنیدم که چون مادر هوشمند   ز بیم مخالف بدریا فکند   شد از آب با نور شمع ودم   ز مادر جدا ماند در تیتیم
گهر دایم آمد ز دریا برون   شد آنجا ولی در بدریا درون   بدریا صدف گوهر تاب داد   ز صندوق گهواره
ز تعظیم دریا بفرقش نهاد   ز امواج تحریک گهواره داد   کلیم آفتاب آسمان بود آب   ولی آفتابی نهان در سحاب

بود در هر پیکر بندیست | هرکه بسر تاج خداوندیست
پایه آن هیچ بود در بلی ستد | لنگر آن از کم آمد کمند
سرکشی کاف برون کن ز سر | میم صفت بند گره بر کمر
کوه که صد کان گهر یافتست | تیغ بلندی ز کمر یافتست
در قدم پیر سبک پایه باش | وز کمر کشی گنج گرانمایه باش
چون تو بجز بهت مدد کش بیکنی | آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو | چهره اقبال دهی شست وشو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران | پله طاعات کنی زان گران
کفش گر چون بکفش پیش پای | بر سر افلاک شوی کفش سای
کوزه که در همرهی او بری | آب ز سر چشمه حیوان خوری
خاک رهش را بمژه روب پاک | تا شودت دیده جای سرمه ناک
غاشیه دولت او گر بدوش | تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار | دست خود از دامن خدمت مدار
پا به پیری بجوانی مجوی | راه امانت بامانی مپوی
ز تهمت آن پایه نگردد باز | مانی از آداب جوانیت باز
زاغ از آنجا که فراخی گزید | رخت خود از باغ برانی کشید

رنگ زده دو آینه باغ را | خال سیه کش رخ زاغ را
دیده یکی عرصه بدامان کوه | عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان | داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام | شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون صدره بر کرده تنگ | دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
پاچها بر زده تا ساق پای | کرده ز جنبش بسر تیغ جای
تیهو و دراج هو شتاب ز | بر همه از گردن و سر سرفراز
بر سر هر سنگ زده قهقهه | پی سپرش هم ره و هم بی ره
تیز رو و تیز دو و تیز گام | خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم | هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را | آن روش و جنبش هموار را
با دل از دود گرفتار او | رفت پی کردن رفتار او
باز کشید از روش خویش پای | در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید | وز قلم پا رقمی می کشید
در پیش القصه دمان و غزال | رفت بدین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته | ره روی کبک نیاموخته
کرد فراموش ره و رفتار خویش | ماند غرامت زده در کار خویش

حقارت اشد گر در عادیان پریشان شد احوال شدادیان گره ناک شد خیط احوال آن
نشد منتظم گوهر حال آن تهی شد ممالک ز شداد و عاد بجاو دیگران را جهان جلوه داد
برافراخت بر تخت جالوت سر بقصدش برانگیخت طالوت را که جالوت آیین بیداد داشت

هر که ازین دایره بیرون کرد ... بست درین دور بواری کرد
جای و از وار ره ساده گی تاج ور مسند آزادگی

نقش سراپرده شاهی حسن لمعهٔ خورشید الهیت حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل است تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین گشته همه بیهشیم سوخته چون زبانهٔ آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست بر لب هر خسته خروشی که هست
یکسر از گرمی آن آتش است وقت کسی خوش که با آتش در است
ای که چو شکل خوشت آراستند فتنهٔ ارباب نظر خاستند
قد تو سرویست ... چمن روی تو شمعیست پی انجمن
صورت موزون تو نظم جمال مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع ... ابرویت از مشک دو مصرع ...
سطری از ابروی تو چون ... لیک که آمد چو بسط ... و
تا بدر از آن مطلع مهر ارتفاع بر مه رخسار تو هم دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاع دو عین بینی سیمین الفی بین ... بین

چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست از لب تو مایهٔ آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت نیست از آن راه بسی تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت ز دل تنگی مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو نقطه زده بر گل رخسار تو
ورد طری بر ره گیسان زینت لیک دری طوق گشن گرد
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف جیب کشان چاک از و تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانوی هست نصیب کسی آن هم تو بی
بهر تماشا گری روی خویش آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست ... همقدمی هر کسی سایهٔ تو همقدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر زای از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است آینه چون ... بیچونی است

بطالوت واد ... روی زمین که از نسل عمران آن پاک دین ولی نیست توفیق طالوت را که سازد نگون تخت جالوت را
میان در شکستش یکی راست جیب که دارد بیعقوب نسبت درست نسب بلند و طینت سلیم بود بر ...
بطالوت انبیا فرستاده شد بقصد عدو لشکر آماده شد بیا ساقی آن ارغوانی بسیر که تیر غم او ... کار
بده تا شود حامی جان و تن کنم دفع تیر غم از خویشتن مغنی بکش نغمهٔ دلپذیر رخ انهای غمگین بر آور ...

صورت چو نشده از وی عیان معنی بچون شده در روی نهان
قبلهٔ هر دیده و رایی آینه است منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینهٔ نور بار از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست عکس خود افکنده در آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان جز ره بیهوده نپیمودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند آرزوی خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوس نسپرند جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون بنمود نور مند زود ازین آینهٔ دل پسند
سیر شود چشم غرض بین ما رنج ملالت شود آیینهٔ ما
از نظر انداخته خوارش کنند تیره رخ از گرد و غبارش کنند

لب چو خم نیل کبود و سطبر دیو نژادی چو یکی تیره ابر
رنگ چو انگشت بیغروخته چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز تا شده بیچون در رحمت فراز
یافت بره آینهٔ گرد ناک ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش ... شکلی ز نشان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند بر رهت این گونه بینداختند
پیش کس ار نیستی مقدار تو نیست بجز زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت کی بگل و خار وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است بهرهٔ هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر کم کشد عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بد اشباه سیاه آینه را چیست ندانم گناه
جای ازین کنند آینه رنگ هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست چون نگری صورت کردار تست

رونق بازار جوانمرد عشق مایهٔ کام دو جهان مرد عشق
میل تحرک بفلک عشق داد ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند وی اند پست کن قدر بلند و یند

بر ورشده کرد لشکر بود که از آتش کینه بر خاست دود ز شمشیر ترکان تهی شد غلاف
دمید از دم تیغ صبح خلاف روان شد دران وادی پر شکوه یکی رود خون در میان دو کوه
تنک عضب کرد میل جفا بجنبش درآید محیط بلا در فتنه بکشود از کینه مهد
بواغ بقا وردا زباد قهر ز سم ستوران بجنبید قاف صدا بر فلک شد زکوه مصاف

همه که شب نور دهی یافتست پرتوی از مهر برو تافتست
خاک ز گردون نشود تابناک تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون نه بتن آزاده ز مهرست دل سنگ سیاهست درین تیره گل
هر که نه در آتش عشق است غرق از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی از غم عشق او که صاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقی است تا رگ جان بر قدم عاشقی است
تا نشود عشق بدل پردگی گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بر از نیکوان جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه روی تو از مشک عذاران سیاه
رهزن جانت چشمهانت توبه تو یافته زیشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز ساخت سرت پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطه سودا نهاد داغ عجب بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمده رخ ز خطش در ظلمات آمده
گردم از اندیشه ماهی زنی ماه فلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی نغمه سرا بلبل دستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش بهر باده نوش تو پس زانوی غم اندر خروش

یار همآواز بهر چند ساز تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ به سینه تنگ تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز و چنان گیر یار کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتکده رازت شود مونس شبهای درازت شود
جغد نه جلوه بهر کاخ چند مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگره یک کاخ شو نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخندگیست ترک دو دل کن که پراکندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت تا نکند پای بیکجای سخت

بوالهوسی بر سر راهی رسید جلوه کنان چهره ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او نافه گشا زلف زده بال او
نعره بر آورد که ای خودپرست پای مکش تیز که رفتم ز دست
از تو بتو یاد شدم همنفس راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون تعب او بدید وآن همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت غنچه شیرین شکر افشاند و گفت

دگر برق تیغ جهد سوی آب چو ماه ماهی شود زان کباب اگر کوه گردد تنت بی دریغ در اندازدش رخنه از برق تیغ
نهاد ندرو جانب بیم دلیر دل و سینه پر کین چو نر ببر و شیر از آن انجمن شیوه پیش کرد که خود را [illegible]
[illegible] رخ چو مار بگردار [illegible] وقت شمار بقصد عالی فرس کرد تیز کسی از نیزه کم یافت راه
عالی در افتاد از [illegible] شد زمان در افتاد [illegible] دگر باره بر [illegible] سر افراخت [illegible]

خواهر من چون رسد اینک ز پی به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست زخوبان سخن آنجا که اوست من کیم و چند چو من آنجا که اوست
باشرف حسن خداداد من رفته ز یاد کردی استاد من
ساده دل این وسوسه چون گوش کرد قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او چشم وفا تافت ز دیدار او
دیده بیدی در ره دیده نگاه دیده دو رو کج نهی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی بر که بگردانی از من هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردنست روی ارادت بیک آوردنست
چون نه زیکی رو بدو آورده رسم نو است این که تو آورده
چند کشد دیده زرد و بستان گزند دیده و دل جای از ایشان به بند
چشم تراگر نه غبار شکیب چون ز دو عالم نه رخت در شکیب

[illegible] ز موج کرم درگرفت دامن ساحل همه گوهر گرفت
گوهری طبع سخن پروران گرد نگاهی بخواست در آن

هرچه سرا بود بسفتن بسفت وانچه نه در پرده نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار گوش جهان زان شده بی گوشوار
حیف که این قوم گهرناشناس مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بدان نام گهر بسته اند مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کردی ز شرف زندگی زان شرف افتاده بخر مهرگی
ای که رسد از دل دانش ورت در سلکه زان گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش نرخ فزای گهر خویش باش
باش به کانچه دوران بجوش جنس گران باش و ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش تو مده ارزان بگران جانیش
چند ز تار طمع و بود لاف بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون ناید از آسا که زدستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی وصف به بحر و گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم کهن ماه و سال شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه براید خروش رو نهد از بیم به سوراخ موش
شیر ژیان بیشه دوران گوییش بلکه دلاور تر از آن گوییش

این همه اندیشه ما راست چیست / وین همه آیین کم وکاست چیست
کان همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود چون طمع از سیج / گرسنه چسپند چو دوف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / لشکر قناعت بزمین آورد
رخت به پیغوله ماتم کنی / بهره چند فراهم کنی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را
برکنی از شاهد اطلس لباس / اطلس ساز شب للباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا / علت و زنش الم یا د وا
صدر عجز یا فره و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع که اندیشه خویش / چون نشوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت بد رنگ
خامه چو نظم سخنت سست / املی ناراست خطی نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی مجکا / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که ببیناد کس / منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبرایتری از خود سوار
بس دو لیوسی چاپلوسی دهی / لایه کنان داد ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از سر بر وفا / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره / مایه عصیان قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در هیچ کس / نقش بر آیت و کره برنفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است / خاصه از آن کس که نه فرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه بتفضل تو بصد دل ملول / تو بندیشی ز بان پر فضول
تو بحضورش بسر ور آمده / او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون / با تو دهد نوبت خاطر برون

فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرد لقب لاغری
کف بوزن خوش و لفظ فصیح / بر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید

عدو را بشمشیر ... کرد سعادت بیعقوبیان روی کرد چو خورشید در شب نهفتی جمال بجلوه گه طاعت ذو الجلال

گردد از آن مایه پر رنگ دریو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند / کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از قرابتش گشت تنگ / در رهش افتاد زبانی درنگ
کف بد و لاغری مدح سیخ / فربهیت مید بهر آی خواجه ریغ
خواجه از آن نکته چو گل بشکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
ریغ هم گرچه زتنی پروریست / ریغ من اکنون همه از لاغریست
لاغریم از فربهیم دست برد / درکف صد محنت و دردم سپرد
جان تو جای به روان لاغرست / حرص تو از جان تو فربه ترست
گرا غایه بسر می بری / فارغ ازین فربهی و لاغری

ای که امید را ماه نو / دیده بختم بخیالت گرو
از پس سی روز بر آید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باد لقب دولت و دین را ضیا
مکتم از خامه حکمت نگار / بهر تو این نامه حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم و پند / چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه بیازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / حبس نشین حرم خویش باش
هیچکه از صحبت همه نکار / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور به دبستان سر و کار تو افتد / لوح الف بی بکنار تو فکند
پهلوی هر سفله مشو جا نشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه تو خود هست گر اندام الف / بین که چسان گشته دو در لام الف
لوح خود آنرم که نهی بر کنار / چون الف الکنت از و بر مدار
دال وش از شرم مکن شرح پیچ / صاد صفت دار بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بر آن که بر بنی / رشته دندان منما همچو سین
دل مکن از مکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش بگفتن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال / تا نه بد هر در سر و گوش تو مال
دار ادب در سر معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت دهاست / گر تو بسیلی زسانی بر است
پا چو به منزل قرآن بری / روزی هر روزه ازان خوان خوری
چندگره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار

بیلساقی آن نسل پاک بهشت که دهقانش از شیرهٔ جان سرشت ز نان در بلورین قدح صبحدم کرش برافشان
نغمی درآمد بخاطر جنون همی ارغوان کش بزدار رهنمون بمخن بکو خاطرم شاد کن دلم را ز بند غم آزاد
بیرشی کی خاطران نقد پاک که سوی ان کند خود را جیب
اگر در بغل نیست نقدت زبون چو ایشان حرافش آری برون بر خود و دامان زر زبانک دگر قلب داری تقلاب

باشی ز رخسار نکو فال او — محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی ز آن که سلک خویش — ساز بیکار ز بانه ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خورد — کز لگ نسیان نتواند سترد
چونکه حق حفظ وی آری بجان — حفظ حق از جانبت غم زدای
دست طلب ده بعلم گاه گاه — شو بسوی خط خط رو براه
باز شو از ره کسب و کمال — از غم آن تا نه گرد ملال
کوش بتحسین خط از بهر خط — لیک بجندان که شوی جمله خط
صونکنی لیک سر انگشت خویش — از که هر هنری شست خویش
شو اگرچه هنری دیگر است — تمه از عیب نشو اندر است
شو که عیش نیان سرزند — همت پاکانش قلم در زند
در فندب که گهی اندیشه اش — کوش که چون من نکنی پیشه اش
هر نفسی آید گهری ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن که از دست مده رایگان — خاصه که در هیچ فرو مایگان
محنت این کار بجو در ره مده — رنج کشی در طلب علم به
ملح سر جمله هنرهاست علم — قفل کشای همه درهاست علم
در طلب علم بکرچیت کن — دست ز اشغال دگر شست کن
با تو پس از علم چه گویم سخن — علم چو آید بتو گو بیر چه کن

نو غایت و نوبانبزی از ره نکنیش جمع دیو و پری بهر سو برد باد عالم شتاب بروی هوا تخت او چون سحاب
کار برش قاصد نامه بر که از نطق مرغان بود با خبر سلاطین عالم کنند زیر دست که زیر نگینش بود هرچه هست
ز بام از لطف پروردگار نمرشن بود دفتر روزگار کشد بر فلک دامن سروری برارد سر از جیب پیغمبری
حنیفی انصاف او بر عموم نگینش کند سکهٔ نحو و موم درین بود دانای دانش نهاد که پیکی رسید از وم فرخ داد

علم کثیر آمد و عمرت قصیر — آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی — به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل — واکنی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب — تا بشهادت دهی از دل غیب
یاد خدا پرده کش هش کنی — هرچه بجز اوست فراموش کنی

ساده مریدی زجهان دست شسته — آمد و در صحبت پیری نشست
کرم بکرده بزمین جا هنوز — خاست از آن انجمن جانفروز
پیر برآشفت که تعجیل چیست — نوبت دیوار دم جبرئیل چیست
گفت قضا پرده کشی هوش کشت — نادره چیزیم فراموش گشت
میروم آن لحظه بیاز ار و کوی — تا کنم آن گم شده را جست و جوی
پیر فروشد که ای بوالهوس — در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است — مایهٔ گویایی و خاموشی است
کر همه آفاق در آغوش تو — باشد آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی است — حاصل اوقات تو بی حاصلی است
ور بود آن چیز فرا یاد تو — شاد کند خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باد — لب ز سخنهان شده خاموش باد

یکی روز داود با احتشام شکار افکنان شد بسوی کوه شام بران کوه داود دیرینه سال رخ از دوخ جوانی چون ماه
بیامد سلیمان بصد احتشام براند ز دنبال چون آفتاب برامد بران کوه کرده چو شنید شد از هیبتش هر کوه سنگ
نوند از رفعت کوهسار سرسره ثوابت ز نیلی حصار گهی از انکوه شد در شغال که بر سر نمودش تحمل چو کمان
که بر قلهاش جای برد گر عیسی چو فاروق زر تر سیبود بعید افکنی کوه شد از ج جبه جنانی که از نشئه شام کوه ...

هر ملک بستند آیین شهر سلیمان شدش نام فرخنده بهر ز مهر شرف شد بصد گونه جاه پر جبرئیلش مکین ...
بگهواره بود از نکو اختری تنکلی که باهم سحر گستری چو بگذشتش از روزگار شد از علم و ادب ...
باندک زمان آنچه شایست یافت ز علم و ادب آنچه بایست یافت گهی کوششی بطفلان خیل ...
تان او میکرد و خود می نوشت ولی زان تمی کش آلوده دست نبود آن ملک زین تمنا بری ...

حالی ازین شغل فراموش کن — هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست — و آخر کار تو فراموشیست

خامه چو بر موجب جف القلم — خشک بماست دوازی خوش رقم
برد دعا از لب ام الکتاب — حرف سعادت اللهش آمد خطاب
روح امین دست بآمین کشاد — چرخ برین سبحه بر ورثانی کشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند — در قدم غالیه سایش فشاند
گفت چو اکاه ازین فیض پاک — از تو بجا ده نشینان خاک
نقش شفاخانه عیسی است این — یا رقم خامهٔ مانیست این
غنچه از گلبن ناز آمده — یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست — تازه کن مایهٔ دیوانگیست
قفل کشای در کاخ صفات — عطر فزای گل شاخ وفات
صبح طلب مطلع انوار اوست — جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه نهایت بلند — تا نشود هر کس از آن بهره مند
نثر معانیش نه زان ز دقیق — کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر در او — آب زلالست و جواهر در او
از حس و خاشاک چو صافیست آب — می نشود دبه در او گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف — کرده لباس پیر خود شگرف
بسته چو وقش تتق شکفام — حورا مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش — از قبل من لقب خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش — تحفه باحرار فرستادمش
هر که بیالاید ز خودش بودنست — در نظرش هر ورقی گلشنی است
راست جنبانست و رخ ناطقه — پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر و جدول نیلی چو رو — سبزه تر کرده وی از لاجورد
گرد مجلد سوی جلدش چو میل — داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ بر آوازه اش — تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات کرامیست این — حرز عنایت گر جامیست این
باش خدایا ز کمال کرم — حافظ او ز آفت هر کج قلم
خلعت کلک وی از ین حرف نور — داد چو انگشت بداندیش دور
چون بتراشد ز سر خامه نیش — سر زد از آن خامه دلخامه ریش
خط وی از خط دانش برون — گشته برحد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه براصطلاح — ور زحک و اصلاح بگیرد صلاح
تیغ کند خامه سر تیز را — رشته برد نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان بدتر است — وزن کش و قافیه پیرا گر است

توکل بفضل خداوند کرد گذرگاه پیدا در آن بند کرد سلیمان به رحمت هر سو شتافت در آن کوه و در زیر و بالا شتافت
بغفت که گردد طالع مدد فتادش گذر بر گشاده دره چو آمد بنزد گذرگاه تنگ بغلطید در دست و پایش پلنگ
نبی رست از آن دام و گاه جفا جگر گوشه را بوسه زد بر قفا و از گرد لشکر سوی دشت میل بتعجیل تا تند غرنده سیل
چنان شد سلیمان علیه السلام که گشتش سپهر ستیزنده رام زراخوان افزون گشت در هر گروه چنان کاسم اعظم ز اسماست فزون

۲۸۰

دیده و رفی که بود دیده باز گرد از او وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو کلک هوس نقطه بر جا ننهد چون مگس
گاه نشد بر رخ علم داغ غم گاه شود سیم ز دستش سیم
بس که ز مرد از قلمش مزد دست شد وی آنجا که نویسد شکست
چند لب تا ز حکایت کنم شکر بتا راج شکایت دهم
شکر که این رشته بپایان رسید بخیه این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمه این خطاب شد رقم خامه تم الکتاب

بر حد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده آمد هر جند
چون عقد لولوی ابدار گردن بند سروران ارا و گوشوارهٔ هر
گوش و ازان بد امید هست که سبحه وار دست آویز از بانی
افتادگان و انگشت نمای سر رشته از دست داد گان گردد
و اتمام انتظام این نسخه در ماه تسبیح و شهر تراویح
در سلک شهور سنه ست و ثمانین و ثمانمایه
لا زال مبارکا علی کل فیه الاتفاق
اتفاد و الحمد لله الکریم الجواد
والصلوة والسلام علی محمد
و آله خیر العباد

بنا و املی را خلل می رسد بهر جا که نزدیک اجل می رسد واغ بقا عاقبت میر دت اگر صبح گردد اجل گرد
شغق نیست هر شام که رنج که دامن کشان است پر خون ما مشام زوال از رونق دهر پاک که زین بر جهانه پیوا افتی خاک
در این چاه سر بسته گیر دو نفس در روزن کانی خانه نجس ندارد کسی زیج جانب خبر که دود و غبار است
زمین چرخ در کینه قسیح بعمل زمین را ز سر پاره در دل است خدنگ جفا آید از شست او کند هر چه آید از
نقش سب نقدان بغایت شکرف مبادا بجنس نقد لی عرف کنی نقد را صرف نقد نظام ببیند لیش از آنهم که گرد
بیاساقی آن آبی گاز و فرح فرو ریز در خسروانی قدح که بردارم از زندگی کام خود زنم سکه عیش بر نام خود
بمغنی گل تاز جلسم فروز باغ رطوبت پذیر فشانی کاخ چو بلبل در این باغ انثو نغمه ساز مقام خوشی گیر
سراینده بلبل نوا ساز کرد بستان سحر خوانی آغاز کرد سخن گرده ملی کرد اکثر بلاد
عیان گشت از نظم مقصد سواد بباغ حجسته گل آن کیات که سر تا قدم جوهر کیمیاست نهان ساز داکسیر
بخر زرگر برقع حکیم زراز چو در خلوتی کیمیا کامل است حلال است نقدی که زان حاصل است گردی که اکسیر سازی کنند
ز اکسیر حس سر فرازی کنند زمین رده را بشی دردم ز نم نماینده زان کان که جنسی کنم که چون بود بابش ستاینده
که گوینده جوینده یابنده است شناسنده گنجور گنجینه سنج جبینی گوهر آورد بیرون از آن رنج چون رفت داد داد
رساننده مسند سلیمان جاه ز قدرش زمین آسمان سای شد بر سم بهر عالم آرای شد شد او ...
جهانرا بیارا است چون نو عروس بد آرایش تجله قابل شد نه باواز پورینی قابل شد
بهوش دل خلق شد ... که بود شی عیب خلق خاطر ره رفتی و از سر ... جو هر بتان جان
غبار سیاهش بکمر دون رسید جهان از بر ظل حمایت کشید بنو خنده گی کرده عیش بنو رسید از
بلندی گرفت اختر جان گرفت علم بر سر بار زد اقبال او ز دل طایر عیب را دام یافت
بکون و مکان هر کجا بود کوس شد از صیت اقبال او پر خروش تن نو ازم علال گرد زنو روحی یافت عالم
شد شوکت ... دوستان ... ز بون شیر خصمش ... پای مور ... شد ...
در این چرخه شاه فرخ نژاد شد نوش بجان بنده خانه زاد برابر نشد در سخن عقده که
کسی را که اقبال سر برافراخت غبار در شی صندل جبهه ساخت بنو شی دگر ... خبر که گر ده فارغ
فلک بارگاه کوه تدبیر او صدا کشت صیت جهانگیر او چو از کین شد ... ز سطوت ز دی آسمان
غبار خجالت بر باد داد بنوعی که شرط سپاه داد ... که گشتی ...

کتاب یوسف و زلیخا
از گفتار جامی
علیه الرحمة

الهی غنچه امید بگشای گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم وزان گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهر وزم بخش برا قلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج ز گنج دل زبانرا کن گهر سنج
گشادی نافه طبع مرا ناف معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شوم خامه را شکر زبان کن ز عطرم نامه را عنبر فشان کن
سخن را خود سرا انجامی نمانده است وزان نامه بجز نامی نمانده است
درین خمخانه شیرین فسانه نمی یابم صدائی زان ترانه
حریفان باده ها خوردند و رفتند تهی خمخانه ها کردند و رفتند
نه چندان بخشه زین بزم وجای که باشد بر کفش زین باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری ز صاف و درد پیش آور آنچه داری

افتتاح نامه بنام آنکه چشمه روشن هر از دریای نوالش یکم است

بنام آنکه نامش حرز جانهاست زبان در کام کام از نام او یافت
بنام آنکه نامش جوهر تیغ زبانهاست هم از سرچشمه انعام او یافت
خود را ز و نمود هر دم بروی هزاران معنی باریک چون موی
بی آن موز باتراش شانه کرده ز و هر آن شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم داشت توانائی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساز سقف چرخ دایر فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچه گل را نافه پیوند زگل بر شاخ هر گلبن حلی بند
قصب باف عروسان بهاری قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی به پستی افکن هر خود پسندی
گنه آمرز رندان قدح خوار بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران رفیق روز و زحمت کناران
ز بحر لطف او ابر بهاری کند خار و سمن را آب یاری
ز کان جود او باد خزانی کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکر خوار ز قهرش زهر کام تیغ خونخوار
وجودش آن فروزان آفتابست که هر ذره ازو نوریاب است

کە او بود مقصودش آمد بچنگ | ذگر گفت کردم بگردش درین
بیا ساقی آن گوهری خام نغز | که آن روشنی یافت گوهر بمغز
شود زان فزون تابش گوهرم | معنی غنی گشتم از لعل می
ز صوت نیم ساز فرخنده بخت | که هست از فرح پادشاهم بتخت
گر از خورشید و مه دارد نشان | فتد در رو صحرا بود سان کوری
ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد پی بپای وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم | ز گلشن ذره بیرون نیابیم
مبرا ذاتش از چونی و چندی | مبرا تر ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چندها هست | بلند آن با علو قدر او پست
خود در راه او آشفته رایی | طلب در راه او بی دست و پایی
اگر تند بلطف خود قدم پیش | شود زو روزها دم بدم بیش
چو چیزی صد ستیت جلالش | بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش
ما ناچیز که ماییم هوشناک | کنیم آینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم | پس از نور خاموشی گزینیم

ترتیب دلایل هستی واجب نمودن و ترغیب بتامل در آن فرمودن

دلا تاکی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشته دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن | کزین جنبش نداند آرمیدن
ز ربع راهشان فرسودگی نه | میان زاد و پا آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن روشده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می‌نمایند | ولیکن نقش‌بندی را نشایند
عنان تا کی بدست سنگ سپاهی | بهر یک روی هزار رنگ آری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
کم از وهم و ترک هر شکی گیر | رخ وحدت و جهی در یکی گیر
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو رویی و راهی | بر اثبات وجود او گواهی
بود نقش دل هر هوشمندی | که باید نقشها را نقش‌بندی
بلوحی کز هزاران نقش پیداست | نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی

خط از کلک انگشتان نوشت است | گواه این راست دانای سرشت است
ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر که کس را زان گذر نیست | سر و کار تو جز با کارگر نیست
بگردان از همه روی ارادت | وزو جو ختم کارت بر سعادت

مناجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز قید هستی آزاده بودیم
نخست از هست ما را هست کردی | بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانایی رهاندی | ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی | با مر و نهی فرمودی خطابی
میان ابلک و به تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرموده پنهان کم سپردیم | بنا فرموده‌ها پا فشردیم
تو کم کشتی ز دستور عنایت | نپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور ار تو کرم نپوشی | چه حاصل زان چو از ما کوش کوشی
ز ما کوشیدن خود در خور کم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا نیم نادان گشته خود | ز دانش تا بنادانی چه فرق

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم و آهی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را | بپایان بر برون همراه ما را
منم آن مرغ کردام دانه تست | فسون وحشتم افسانه تست
تویی کاسباب کارم ساز کردی | در نعمت بروی باز کردی
کرامت کردی از خدمت نشستی | بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی چشمم | کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی وجوبی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان ازو کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجی کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده | ز تلخی رستن شیرین کاریم ده
بعد گفتن زبانم من مگردان | زبانم را زبان من مگردان
ز کلکم گر چه حرف خطایی | گزان پیش آیدم چون دو تایی
خط عفو بران حرف خطا کش | چو کلکم زان سیه کش در کشاکش
کیانی ام وفاپرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سو مایل | ولی پایم بکوی تست در گل

بحث از کلک انگشتان نوشت ... ز لوح خشت چون این حرف خواندی
که این را دوست دانایی سرشته ... زحال خشت زان غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر ... بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر ... قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر که کس را زان گذر نیست ... سر و کار تو جز با کارگر نیست
بگردان از همه روی ارادت ... و زو جو ختم کارت بر سعادت

مناجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم ... ز قید نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی ... بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانایی رهانی ... ز ناتوانی بدانایی رسانی
فرستادی بما روشن کتابی ... با مر و نهی فرمودی خطابی
بیان نیک و بد تخلیط کردیم ... گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرموده پنهان کم سپردیم ... بنافرموده بیما پا فشردیم
تو کردی کشتی زدستور عنایت ... بخورشیدی ز ما نور هدایت
بران نور ار تو کیرم توشی ... چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز ما کوشیدن خود در خور نیست ... بده توفیق کوششها بکوشیم
چو دانا هم نادان گنه ... ز دانش تا بنادانی چه فرق است

زو سببها بنای نقش ناخوش ... مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم و آهی ... ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را ... بپایان بر برون همراه ما را

منه آن مرغ گردام دانه نیست ... فسون وحشتم افسانه نیست
تویی کاسباب کارم ساز کردی ... در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت بلندی ... بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم ... کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی ... دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم ... نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دو نان از و کوبی رسیده ... نه از خوردن کلو رنجی کشیده
بشکر آن شکر گفتار ریمده ... ز تلخی رسم شیرین کاریم ده
بهر گفتن زبان من مکردان ... زبان من زبان من مکردان
ز کلکم گر چه حرف خطا رفت ... گران پیش آیدم حرف خطایی
خط عفوم بران حرف خطا کش ... چو کلکم زان منه کش در کشاکش
کیا یی ام و فا پرورده تو ... ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سوی مایل ... ولی پایم بکوی تست در گل

ساز کرده دره دری ... چه حالات در همنشین کهی ... به ریاد فرستاد دیوان که زود ... چو آتش برانید از آب دود
بر اوج انجم ... سوی دریا شدند ... تاراج دریا مهیا شدند
سراسیمه ... گذرگاه دریا شد از دیو تنگ ... دروی هزاران نهنگ
... شکم پر کرد از دیو د...

گلی کان پای من گیرد بکویت ... ازان گل به که ندهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ ... چو لاله کن نشان مندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست ... دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
به پیوند پسته یک مغز خندان ... چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر ... بهر دانه رسد تشویش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار ... نیاید با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون است ... هزاران بار ازان لطفت فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم ... توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم ... توانی شستن از چشم پر آبم
بهر کلکی که کردم سیخ دیده ... کنون از هر فره خونم چکیده
خیالی روی او از دیده شویم ... ازان رو اشک سرخ آید بر ویم
نظر در سی و در بی آیم کرد ... برنگ آبی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از فراتست ... همین بس آبرویم در قیامت
ازین سودا رسم شاهد بر ودی ... رسانی از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که از نام ختمیت در انگشت و مهر خاتمیت بر پشت داشت

محمد کش قلم چون نامور ساخت ... زمیمش حلقه طوق کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد ... ازان سر حلقه ملک و ملک شد

تواند شد ز سر کارش آگه ... خرد با جمله دانش جاش به
درین دیر مسدس روشن است ... مثمن روزنی از هشت گلشن
چو پا آراست از خلخال دانش ... سر دین پروران شد پایمالش
چه نامست این که در دو ... برو بگرفته نامی پیش دستی
زبانم چون زوی حرفی سراید ... دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام احمد است نام آوری را ... مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم تر ز عالم نسل آدم ... مکرم تر وی است از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد ... ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در رهستی قدم زد ... ز مهر وی روی صبح آرایش دم
ز جود شش کرکشتی راه بنوح ... نبردی ره برون جز کشتی نوح
خلیل از وی نشانی یافت کاتش ... بروشد چون گلستان خرم و خوش
مسیح از مقدم او مژده گو بی ... کلیم از شعل او شعله جویی
بمصر جاهش از کنعان رسیده ... غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود ... بیاد محملش با ناقه خوش بود
زبستان وفا آزاده سروی ... زباغ اصطفی رعنا تذروی
قدش را پایه گردون فزا می ... لبش با یا نجی العظام می
بالای سایه بان چتر سحابش ... چو زرین قبه برچتر آفتابش

شهنشاه ازان کار دل خوش شد [illegible]
درآمد غنچه زبانی برکشاد / که ای خاطر هر غمگین از تو شاد
کنی نقطه را چو خط البسیط / بیک تقویت قطره را المحیط
چو شد باد لطف جامع [illegible] / مبادا کز چنین جای توان

چو مه را بر سپهر تیراث رت / زدو از سبابه معجزش رت
دو نون ما شد دو ریم حلقه ماه / چهل را ساخت شصت و دو نجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم / رقم زد خط شق مه بانگشت
بشود دستش خط [illegible] / بجلک نسخ بر توریه و انجیل
خواهان سرو وی از سایه آزاد / جهان از سایه سرو وی آباد
رسایه بود برتر پایه او / زمین [illegible] نه در سایه او
تنش را بود جان پاکی مایه / ندید از [illegible] کسی بر خاک سایه
فلک بیجون زمین چون سایه دارش / بدید افتاده در پا سایه وارش
اگر چه کور شد ز چشم هر خام / چو سر به ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از دُرّ حکمت پر / شدش چون درج [illegible]
یکی دینار بود از علم و فرهنگ / محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری / شد ظاهر بخ کامل عیاری
دوای درد جانها در دوا او / دلش همواره عطر پرور دو باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذوالعرش سایه است
واز معارج قدر آن از ذره عرشش تا حضیض فرشش پایه

شبی دیباچه صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او شبانی لیلة القدر / ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور / بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده / هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسیار ثوابت جرخ سیار / بر بسته رحمان در های او بار
گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از و لب / گریزان روز محنت زو چو شب
و زین شب آن چراغ اهل بینش / سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بد خواهان نهانی / سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر از این طاووس اخضر
بروما لید بر کفای خواجه برخیز / که آمد خواب آمد دولت انگیز
برون ریزان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیخواب بخت
بسیج راه موشت کرد ام اینک / براق برق سیر او ردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی / پرنده بر هوا فرخ همایی
ز دست کس عنان او نسوده / نه از پایی رکابش گشته سوده
جوانی دل گز بتان دار دوامی / ندیده ران او آسیب داغی

زیاه ماه و بالای ابی تحت زود / برفتند ار گرد و ریکی کرو
براید سلیمان [illegible] / چنان روشن جهان از غبار
باصف نظر کرد و آنجا نکف / که ای محرم رازهای نهفت
بجستن در ترتیب اسباب را / برانم که [illegible]

گرفتی شغل او گردون بگردون / گرش بالینی اخواهد بر خور دون
ندیده رخ از کس پشت زینش / ز رین لجامی پشت تا رمنش
قوامان شد بوم خانه زین / از آن دولت سرا چو ن خواجه دین
که سبحان الذی اسری بعبده / شد از سیر جیانا گرد و ن صد
زملکه سکه با قصی درم وار / زد از سم آن براق برق رفتار
زد و رکاسه سم حلقه بر در / ز دوشی در نیم لخظه بلکه کمتر
صف بیشینیان را پیشوا شد / دران مسجد امام انبیا شد
چو خیمه ماه زد بیرامن ماه / وزانجا شد برین فیروزه خرگاه
براید ز انگشتی نام قافی / کشیدش بر جبین داغ غلامی
عطارد را بفرق سر عطا ریز / وزانجا شد ببالاتر سبک خیز
برامان و فاش زهره زد چنگ / وزانجا کرد سوی زهره آهنگ
جنابش [illegible] خش آورد آفتاب / بقصد شستن پا زین کلاه
گرفت از نعل بوسش بهره بهرام / چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام
شد از کوهر چو نقطه مشت او پر / فشاند از لعل لب بر مشتری در
زحل حل یافت هر مشکل که بودش / بهفتم کاخ چون نعلین سودش
ثوابت را بدو شد چشم روشن / وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن
بنظر و نثر خود او راستود نعم / بنات النعش و پروین [illegible]

ز مهر شمع روشن زهر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو د را پاش / چوب سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس بهره اندوزش / پای انداز شد الکند اطلس
وزانجا چون شتاب سدره ره جست / ز پر بیدن پر جبریل شد سست
بتعظیمش سرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آیین [illegible]
چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف [illegible]
بدست عرش تن چون نامه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت
کلی برد ند از تن دهلیزه پست / بدان درگاه والا دست
حیه را مهر از شد ر رهانید / مکان را در کف از تنگی جهانید
بکاوی دید خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان / وجوب آلایش امکان او شست
یکی مانند آنهم از صفت یکی پاک / ز بسیاری برون وز اندک پاک
بدید آن کز حد دیدن برون بود / مپرس اما ز کیفیت چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فزون بد از کمی لب و فزونی
شنید آنکه کلامی نه باواز / معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از و کام و زبان را / نه همراهی به و نطق و بیان را
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ

ز بسیاری گوسفند و شتر بیابان مقدس زمین گشت پر [illegible]

زمین بوم خون آنچنان [illegible] پر رنگ شفق آوج یافت [illegible]

که بودند گویی یکایک [illegible] دیگ پولاد چنگ دران دیگ [illegible]

بوقتی که نوبت باتش رسید [illegible]

زگفتن بر تراتب ان ورسیدن / زبان زین گفت و گو باید برید

ینه جا می برون از حد خود پای / وزین دریای جان فرسا برون آی

وزین شد ز گویایی فزون دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در حضور شفاعت کوشیدن

زهی برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان

فرود آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را

بتن در پوش عنبر بوی جامه / بسر در بند کافوری عمامه

ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی در حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گردی از کویت کشیدیم

بمسجد سجده شکرانه کردیم / چراغت را بجان پروانه کردیم

بگرد روضهات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم پر آب / حریم آستان روضهات آب

گهی رفتیم ازان خاست غباری / گهی چیدیم ازان خاشاک و خاری

ازان نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت سجده گاه جستیم / قدمگاهت بخون دل نشستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گرتن نه خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بخود درمانده ایم از نفس خودرای / به بین درماندگی چندی ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضای افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آب روی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما / [illegible] شفاعت خواهی ما

چو گه طفل گاروی [illegible] سپهر / ز خوش حالی بر آورد خنده چهر / شرف یافت خورشید گلگون عذار

چراگاه شد بهر لاله زار / جهان چون فلک شد ربیع سبز گشت / شد از تخم باران دی سبز دشت

که از [illegible] لاله زار [illegible] سواد / ز قطره برآنگه سیاهی فتاد / ز جیب جبین خاست از ابر دود

چو چوگان ز سر [illegible] آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی

بجز اهتمامت کار جایی / طفیل دیگران یابد عطایی

در تبرک جستن بذکر خواجه کونین

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلیغ ار چند آمد / ز نقش بدیع نقش بند آمد

چو فقر اندر لباس شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / ببر کرد خرقه پوشش قبا کرد

جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمیخواهد در آن جز کشت کاری

ازان دانه که آدم شد باکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزاران مزرعه در زیر کشت است / که زاد رفتن راه بهشت است

درین مزرع فشاند تخم و دانه / وزان عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یکمشت خاکست / ز مشت خاک اندر ره چه باکست

ز مشت خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت / برسم گاو را دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش جفت / شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوب او فضل الهی / ز ثور آورده گاو از چرخ گردون

بروی جانفزا دوری از وصل یکسان / کنی چون حلقه ام بیرون در جا

کی برداشت دست ما ز نیت [illegible] / بیالا زد ز ساعد آستین را

گرو فرخ چشم بد زان شمایل / بگردن تا ز دست من حمایل

یکی گردیدمان خود را کمر کرد / ز مو آرایش موی دگر کرد

کمر گشن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

ازان هر پاک دامن زو بیان / ز یوسف وصل را بود جوانی

ولی بود او ز خوبی تازه باغی / وزان مشت گیاه او را فراغی

همه بودند یکسر گرد وستان / بشیرت بت بصورت نیز بستان

دل یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردد راه ایشان در بندگی راست

نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین خوبی ره خواری مپوید / بجز آیین دلداری مجویید

ازین عالم برون ما را خدای است / که ره کم کرده را راهنمای است

گل ما از نم رحمت سرشت است / ز دانایی در آن گل دانه کشت است

که ناز آن دانه برخیزد نهالی / درین بستان نیابد یا کمالی

کشد سوی بلندی سر زمستی / دهد بر میوه یزدان پرستی

پرستش چو خدایی را روانیست / که غیر او پرستیدن روا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هرچه هستیم نیستیم

بسجده باید او را سر نهادن / که داده سر برای سجده دادن
چرا او مانند سر پیش کسی پست / که باشد پا و سر پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد / ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف زان لب شب ماجرا گفت / بوعظ آن غافلانرا کرد آگاه
همه لب در ثنای او کشودند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوش آن شهدی که گر زهری بود تلخ / بدست آید به تلخی کند پشت
نگردد کور دیوی سعادت / بغیر از زخم انگشت شهادت
زلیخا چون وقت بامدادان / بیوسف رفت خرم طبع و شادان
گروهی دید گرد آگرد یوسف / پی تعلیم دینش گرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویا به تسبیح خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای آرزوی بابای / دل آشوب و دلارام و دل آرای
بهر خم سجای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی چهره افروز / دگر زخوبی به تو بخشود
چه خوردی دوش کین زیبا دید / ز خوبان جهان بالاییت داد

همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان یاسمین بران
ترا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن خوب رو گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت / دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نظر الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حیرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد کردن

چو بازان گشت سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی با دایه در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای دوا بخش تن من / چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان نادم زنم پرورت است / ور از تن شیر رحمت خورده است
ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران ماهی رنجور باشم / وزان جان و جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه باشیم / چه حاصل زانکه همخانه اش باشم
بهر آن معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گر چه نزدیکست دورست
چو سوزی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد / که نامد با تو کس را از پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند / که بر باید دل و دین خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر به نوبت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
کمو از رخ نقابی آشکارا / نهی عشق بنام فر سنگ خارا
چو بخرامی به باغ از شیوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری
به صحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکربار / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / وا آفرینش چندین زبونی
ز غمزه ناوکی از ابروی کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
تناب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز زلف خویش بندی
رخت بیمار رخش را سوی خود خوان / بهم زانویش هم زانوی خود خوان
برفتار آور این نخل رطب بار / براه لطفش آر از لطف رفتار

بلب از خنده شهد افشانی کن / وزان شهدش بخود چسپانی
بر سیمین کوی او کن چشم خود باز / چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
ببوی از مشک خال دل کش / ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت ای مادر چه گویم / کز از یوسف چه می‌آید برویم
نه از دو دیده هرگز سوی من باز / چه چوگان کری باوی کنم ساز
اگر چه گردم از دو رم نه بینند / وگر خور بر زمین نورم نه بینند
چو مردم نور دیده کرد خواهم / بچشم تنگ او شکل ورایم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروا کردی / کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای مه از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاد ست نگاری / گر آن کارم تراخیزد قراری
ولی وقتی پذیر گردد این کار / که سیم آری با شهر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش سرایی / بگویم تا در و صورت گشایی
بوضع موضع از طبع هنر کوش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف بنگرد آن دروی نشیند / در آغوش خودت هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر و صالت / شود از جان طلبکار جمالت
بهر سو چون نماید مهربانی / بیاید کار با او آن که دانی
چو بشنید این حکایت دایه از وی / ز هر جا از سیم و زر بود پیش
بر آن دوست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ / که چون نامه بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش / به انگشت دلش صد هنر بیش
برسم هندسی کارآزمایی / توانستی رصد را رهنمایی
چو از پرگار بودی خامه‌اش [illegible] / نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بر خط ز طبعش سر زدی [illegible] / بر آن کار بی مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی [illegible]
چو سوی تیشه کردی دست [illegible] / ز رخشت خام گشتی نرم چون موم
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن / نمودی جمله بر یک روی ناخن
بلوح آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز رشح او روانی زنده گشتی

۱۷۲

بسنگ آن صورت حرفی کشیدی / سبک سنگ گران ناز کشیدی
بحکم دایه زرین دست استاد / ز رانده ده سرای کرد بنیاد
صفای صفحه‌اش صبح اقبال / فضای خانه‌هایش گنج آمال
ممهد فرش و در و در همه جاش / موصل یا بنوس و عاج در [illegible]
درانده باهم در انجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
و [illegible] هر یکی را لوی از سنگ / صقالت دیده صافی [illegible]
بهفتم خانه همچو چرخ هشتم / که هر نقشی و رنگی بود از وی گم
مرصع چل ستون از زر بر او کرده / ز روحش و طرز [illegible]
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی نافه او بر مشک اذفر
ز [illegible] زرین صحابه / بدنبال مرصع در بنفشه
جهان او و رختی سر کشیده / که شاخش چشم ما و [illegible] ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اعضاش و ز فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت [illegible] طیار / ز مروارید [illegible] لعل منقار
با [illegible] درخت سبز [illegible] / ندیده هرگز از باد [illegible] غم
همه مرغان [illegible] / بیکجا کرده صبح و شام آرام
و در آن خانه مصور ساخت [illegible] / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / بهم جان و دل با هم موافق

اوراق

یکی از لب آنجا بوسه داده / یکجا آن میان این نهاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حیرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری / برو تا بنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری کاین [illegible] / ز خاک یک گریبان بر زدی سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل ز نقشش [illegible] / دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز فرشش بود هر جا [illegible] شکفته / دو گل با هم بمهد ناز خفته
و در آن خانه نبود از نقش [illegible] / تهی از نادو دلارام دل آرا
بهر سو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون تا میل زلیخا
بهر نوبت که آن بت خانه را دید / در و مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو نقش جان نماید / شود زان نقش حرف شوق خوانا
ازان حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانه

چو فارغ شد ز تعمیر [illegible] استاد / بترتیبش زلیخا دست بگشاد
فکندی فرش گوهر [illegible] / ریاحین بهر عطرش بر زمین ریخت
همه با پیشگاه ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا

در آن خلوت که از هر چیز و هر کس / تهی بایست الا یوسف و بس
بلی باید [illegible] جانان [illegible] / بچشم عاشق مشتاق زیبا
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / [illegible]
بخلوت با جمالش عشق بازد / [illegible]
ز لعل جان فزایش کام گیرد / بسر و دلکشش آرام گیرد
زمین آراست از فرش [illegible] / جمال افزود از زرین [illegible]
ولی او را جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخواست
بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود از آن خود را رواجی
بخود بی گل به بستان [illegible] شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را رنگ [illegible] / هلال عید را قوس قزح ساخت
[illegible] / گره بر [illegible] ز مشک [illegible]
[illegible] / ز عنبر داد [illegible]
بکحل ساخت چشم [illegible] / سیه کاری [illegible] آغاز
نهاد از مشک [illegible] / بجانان کرد عرض [illegible]
گر از روی آتش در [illegible] / بر آن آتش دل و جانم [illegible]
[illegible] خطی کشید از [illegible] / کز آن شد [illegible]

بود آن خط مشکین برخ ماه
که میلی بود بهر چشم بدخواه
ز گلگون طره دیو آسا کمر بست
قضا زانجاش میل سرمه پرداز
بدست ناز داد سیمین پنجه را رنگ
گزان دستان دلی آرد فرا چنگ
بفندق گونه عناب تر داد
بجانان زان رنگ عنابی خبر داد
بصنعت وسمه بر هلال نه قفارا
ز جلباب شفق گرد آن کمان را
که تا از طارم دولت هلالی
نشانی بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض کوکبی را
قران افکنده را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش
بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با لباس تازه و تر
لباس نو بپوشید در بر
ز ترتیب ساخت بر گل پیرهن را
ز گل پر کرد دامان سمن را
نثار از شاخ گل از پا بسر کرد
سمن در جیب و گل در آستین کرد
ز هر سو دیده گر کردی تامل
بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی دو رو از نقره خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
زده پیشینه دو ساعد دیده روی تنگ
ز زر کرده دو ماهی را طوق
ز رخشش میداد با ساعد گواهی
که خشک گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک بدن شد پیرهن راست
بزرکش دیبه چینش بیاراست
بسان چینی با هزاران نازنینی
بجولان آمد از دیبای چینی

۱۷۴

نهاده از لعل سیراب و زر چنگ
فروزان تاج را بر فرق مشکین
شد از گوهر مرصع جیب و دامان
بصحن باغ طاووس خرامان
خرامان میشد و آیینه در دست
خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد
بقصد آن خریداری طلب کرد
بحجت وجوی یوسف کس فرستاد
پرستاران ناز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در جمالی
عطارد حشمتی خورشید جمالی
وجودی از خواص آب و گل دور
جبین و طلعتی نور علی نور
ازو یک لمعه و روشن جهانی
ازو یک حرف و هم سود استانی
زلیخا چون دید بروی افتاد
ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سرشت
چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو
بر احسان و لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم
بطوق عنبت گردن فرازم
بپا تا حق شناست باشم امروز
زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسان گونه ساز
که تا باشد جهان گوینده راز
بهر نیک و فنون گر ضر برون برد
باول بار بخشش خانه زاده
ازین در چو بگذرد آن گذارش
بقفل آهنین کرد استوارش

خود ... از لب مهرت د ...
ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم
کجا بی زاجز تو مقصود ندانم
خیال خود بخواب من نمودی
بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی
ز همتای خودم بیگانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو
بهر کشور شدم آواره تو
ندیده چاره بیچاره گیها
کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون گر دیده روی تو شادم
ز بی روی تو بس نامرادم
جوابش داد یوسف ...
که ای مجنون ...
مرا از بند غم آزاد گردان
با زادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا بوی با هم
بس این بر ده تنها با تو باهم
تو کان آتشی من پنبه خشک
تو با وصرصر من نافه مشک
کی این پنبه با آتش برآید
چه سان این نافه با صرصر برآید
زلیخا این نفس چون باد بشنید
سخن کوتاه ...
بره قفل دگر محکم فرو بست
دل یوسف از آن ابرو ...
دگر با ره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفتای خوشتر از جان ناتوانم
بپایت میکشم سر سرکشی چند
ز بی رویی کند روی بمن کن
ز روی لطف با من ...

۱۷۵

تهی کردم خزاین در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت
بان نیت که در دامم تو باشی
ز سیمین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی
بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گذر فرمان بری نیست
بعصیان زلیخا طاعت ...
در آن کاری که فرمان خداوند
بود در کارگاه بندگی بند
بر آن کارم شناسایی مبادا
بر آن دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند
به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگر سان قصه‌هایش از سینه سر
بر آن دستور زافسون و فن خویش
همی زد بس درون خانه ...
بهر جا قصه دیگر همی خواند
ز هر جا نکته دیگر همی راند
بنشست ... خانه ...
بپا مد مهره اش ...
بهفتم خانه کرد او را اقدم سست
مراد کام خود از هفتمین جست
ملی بود در بن ره ماه امیدگاه
که سیاهی را بود روز سفیدی
ز صد در گرامید بر نیاید
بنومیدی جگر خوردن نشاید
وری دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی مقصد آوری راه

آوردن زلیخا یوسف را بخانه هفتم و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحسر و تاسف

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آورد فسانه در میانه
که چون یوسف بخلوت خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
دران خرم حرم کرد نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
چو می یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان ویرانش جای
درش ز اندیشهٔ بیگانه بسته / امید آشنایانی ز وی رسته
در او چون عاشق و معشوق گنجد / گزند تخته آسیب عسس نه
که معشوق از سرایش ناز / دل عاشق سرود عشق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان کند دو / طمع را آتش اندر جان فتاد
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ نبوی سوی من نظر کن / بچشم مرحمت بر من گذر کن
اگر خورشید روی من نهانست / چو ماه از فتنه خرگه چه بیند
چراغی که درین تخت بلندی / که چشم رحمت از روی هر بدی
بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بپوشش خانه سر افکنده بسته / گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان قطع نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو طرح زردکار دید
رخ خود در فضای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد
فزود زان میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر روی آن تابنده خورشید
به آه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخون باری در آمد
که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو عمر جاودانی
چنانم در غمت ای گنج نایاب / که باشد مرده بیجان تشنه آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بی خور و بیخواب بودم
وز این پیش در تاب مگذار / چنینم بی خور و بی خواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
بدین حسن جهانگیری که دادت / بدین خوبی که در عارض نهادت
بدین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه ازان روز رخ
بابروی کمان داری که داری / بدین خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت / بدان بالای سرو جامه زیبت
بآن موئی که بیکوئی میانست / بآن کمر که پنهانی دهانست
بشکین طره ات بر روی گلرنگ / بشیرین غنچه ات از خنده تنگ
بخالی که زیر کوهم از وی / گرفتارم هزار اندوه از وی
بآب دیدهٔ من ز اشتیاقت / بآه گرم من از سوز فراقت
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکل این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / به بوی رونق باغ دلم شو
ز قحط وصل تو بس ناتوانم / بجنبش از خوان وصلت قوت جانم
ز توای نخل تر خرما نی شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
در از این شیر و خرما قوت جانی / ز جان نادادن درین قحط امانی
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که تا بیدا تو کس را ازین یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون خاصورت او / برونها چهره و نیما صورت او
ز بحر جود او گردون حبابی / ز برق نور او خورشید تابی
به پاکانی گزین افتاده ام / بیرون پاکیزگی افتاده دامان

از آن شست روشن گوهر معنی / وزین شست روشن اختر من
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
ز زودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی / بقد دلکش آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بدیر آ که خوش باشد از دور
گر افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت از تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید بدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زین دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز ار این گره بگشادی گر بداند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون فردا قیامت / فتد بر آن زناکاران غرامت
خطای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت از آن دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگویی خدای من کریمست — حیله برگنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه — درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت — که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم — که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا ریزیزی کز خونریزی — ترا فرمود بد من گیر نیز ای
خدای من که نتوانی گذارش — برشوت کی توان آورد کاریش
بجان دادن چو فرزدا ازکسی بگیرد — در آمد زین بکار شهوت پرورد
زلیخا گفت کای شاه جوانبخت — که هم حاجت میسر باد و هم بخت
دلم شد تیر محنت را نشانه — ز سرکاری بهانه بر بهانه
بهانه هیچ روی و حیله سازیست — بهانه نه طریق راستبازیست
معاذالله که رای کج روم من — ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده — اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سیر — شد از تو مراد من بی سیر
زبان فاو در بندد مکر زین فراغت — ...
مرا این دود و آتش کی کند سود — که در چشمم نگردد آب ازین دود
مرا در خشک نی آتش فتادست — ترا با آتش من خویش فتادست
از این آتش چو دود دم ستانی — بیا بر آتش زلالی دم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز — تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت ای عبرانی عبارت — که بردی و ز سخن وقت بغارت
فرو بر روی کارم دست رد را — که از دست تو خواهم کشت خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز — وگرنه برکشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من — شود خونم ... حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش — چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی — ز محنت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو خوش نیاید — پی کشتن عنان سوی تو تابم
بسی از کشتن تن زیر پرده خاک — شوم بی ...
بگفت این وکشید از زیر بستر — چو برگ بید سبز آن رنگ خنجر
دلی از آتش غم در تب و تاب — بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست — چو زرین یاره بگرفتش بدست
که زین تندی بیارام ای زلیخا — وزین ره باز کش کام ای زلیخا
ز من خواهی بمنزل آرمیده — ز وصل من بکام دل رسیده
زلیخا اوج دلستانی — ز یوسف چون بدید آن مهربانی
کمان برد او که خواهد کام او داد — بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روان خنجر انداخت — بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشش دهانش پر شکر کرد — ز ساعد طوق و ز ساقش گهر کرد
به پیش ناوکش دل را هدف ساخت — ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولیکن دید یوسف بهره ... — پی گوهر صدف را مهر بشکست
دلش میخواست ... بلاک — ولی میداشتش حکم عصمتش باز پس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف — همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی — یکی عقد ... ز دو دستی
فتادش چشم ناگه در میانه — برانگشتش پرده در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده چه چیست — دران پرده نشسته بود کیست
بگفت آنکس که عمری زنده هستم — برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر — درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش او یم — سر طاعت نهاده پیش او یم
درو نابرده کردم جای پاکش — که تا نبود بسوی من نگاهش
زمی آیین بی دینی نه بیند — درین کارم که می بیند نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد — کزین دیبا ز نقدم نیست باکی
ترا آید بچشم از مردگان شرم — وزین نا زندگان در خاطر از دم
من از بینای دانا چون نترسم — ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و زمیان کار بر خاست — وزان خوش خوابگه بیدار برجست

الف کرد از دو لب لام الف دور — رهانید از کار ...
چو گشت اندر دویدن گام ... — فتاد از هر دری راه گریزش
بهر درگاه ... در گشادی — پریدی قفل جای پرده جایی
اشارت کردنش گویی ... — کلیدی بود بهر فتح در شست
زلیخا چون بدید آن از عقب تاخت — بوی در آخرین درگاه پیوست
پی بازآمدن دامن کشیدش — ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون ناز آنجا چو رفت آن نازپرورد — ز سوی پشت پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جا ... — چو سایه خویش را افگند بر خاک
خوشی از دل ... برداشت — ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت — که ...
دریغ آن صید کز دامم برون رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
فغان کرد روزی عنکبوتی — که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجای دیرشه بازی نشسته — ز قید دست شاهان بازرسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز — که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار دریکار او کرد — لعاب خود همه در کار او کرد
چو کرد آن شه هوا ز اروی کار — نماندش غیر تاری چند باره
سر آن عنکبوت زار مهجور — فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش
نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری
بدستم نیست جز گسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام و بیرون آمدن از خانه و پنهان داشتن آنچه میان او و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
دران آشفتگی حالش بپرسید

جوابی داد از حسن ادب باز
تهی از تهمت و افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش بسوی آن پری چهر

چو با هم دیدشان با خویش گفت
که یوسف با عزیز احوال میگفت

بحکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل آنرا جزا چیست
که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد
درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت گاه پرسش
که گرد آئین کج نهادی راست گو

بگفت این بنده عبری کز آغاز
بعزت زندگی شد از لطف سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد
بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه
بجرم گلستانم آورد راه

بدان با غبان ناکشته محتاج
برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد و بیش آن ناخود پسند
که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من
گریزان شد ز خدمتکاری من

پی از شرمندگی سوی در آورد
بروی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای او دویدم
برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گواه چاک پیراهن و دامانی
کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که چون ناپسندان
کنی بجفند محبوس بزندان

ویخود بر تن و اندام پاکش
نهی بندی که بس ندرد زنانش

پسندی بروی این بند گرانرا
که گردد عبرتی مر دیگرانرا

عزیز از وی چو بشنید این سخنرا
نه برجا دید آن خویشتن را

دلش گشت از طریق استماعش
زبان را ساخت بکشر ملامت

بیوسف گفت چون کشتم کریمت
که ای هیچ تو ناشد خالی از صبح

بعزت زندگی کرفتم بعد ازانت
ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را همه دادار تو کردم
کنیزانرا پرستار تو کردم

علامان حلقه در گوشش بگوشند
جفا کیش و وفا کوشش نکوشند

بمال خویش دادم اختیارت
نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود این که گردد
عفاک الله چه بود این که کردی

نمی شاید درین دیگر آفات
تو احسان اهل احسانرا مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی
بکافر نعمتی طغیان نمودی

زکوی حق گذاری رخت بستی
نمک خوردی نمکدان را شکستی

بگفتش ای عزیز ای داور خیند
گناهم نه بدین خواری مپسند

زلیخا هرچه میگوید دروغست
دروغ او چو زاغ بی فروغست

زنان ازپهلوی چپ شد آفریده
کسی ز چپ راستی هرگز ندیده

بدانند هر که بشناسد چپ و راست
کز از چپ راستی شکل توان خواست

مرا تا دیده وا رد چرخ نه سر
که گردد کام او ازمن میسر

کمر از پس در اید که ز خشم
بصد مکر و فسون خواندم بخویشم

ولی هرگز نه رنگ داده ام خشم
بخوان وصل او ننهاده ام دست

که با چشم من که با خلق کریمست
نهم پای خیانت در جهت

بدان بنده که چون مولی نه بیند
رود بر مسند مولی نشیند

ز نوبت داشتم بر سینه داغی
گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدان سویم فرستاد
برویم صد در اندیشه بگشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد
بهرانی درین خلوتگهم برد

قضا حاجت خود خواست از من
بکوی عافیت بر خاست از من

گریزان رو بسوی در دویدم
بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را
درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی چو ازین کار نبود
بجز فرمانبری بازار نبود

گرت نبود قبول این بیگناهی
نگه کن اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را
بپاکی یاد کرد اول خدا را

از آن بیش خورد سوگند اکبر
بتوفیق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و فر و جاهش
که دولت ساخت از خاصان خاصش

کی افتاد اندر دلوی بسیند
گواهی گواهان چیست سوگند

کند سوگند غیبا آشکارا
دروغ انگیز سوگند خواره

پس از سوگند آب از دیدگان
که یوسف از تخت

چراغ کذب را افروزد شعله
بخار اشک در وی بنشست روشنی

ازان آتش چو لختی برفروزد
بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن سوگندها چون دید
بساط راستی در نوردید

بر اینکی اشارت کرد تا زود
زند برجان یوسف زخمه عود

بزخم تیغ رگ جانش کشاید
ز لوحش آیت رحمت تراشد

کشیدن سرهنگ یوسف را علیه السلام بجانب زندان

بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا راز پنهان
چو یوسف را گرفت آن مرو سرهنگ | بجنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد | نظر با روی خداوند آسمان کرد
که ای دانا به برهان نهانی | ترا باشد مسلم کاردانی
دروغ از راست پیشت نیست مخفی | که داند چون تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من | که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست صحت کشور کن ایشی | چو آمد بر جواب تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو مه بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده | ز طوطی زبان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و رحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب زالایش شیر | خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو اول که این آتش که افروخت | گرانم پرده زین شرف سوخت

چو عنقا بر آن کوه پر بر کشید | بها صوت فرو ماند و سر برکشید | برانید تا صبح چون باد سخت
بدان کاروان که کشید چنین | دستیان سهزاد و فرهنگش به کاروان
آگاهی یافتن از حال ...

بگفتا زین عجبتر این راز | که گویم با کسی رازی کسی باز
زغاری سینه شد تنگ رازدوی | که از صد پرده بیرون میدهد بوی
بر بیرون آن تازه گلهای بهاری | که خندان و خوش شد از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چه سان گشته پاره
گر از پیش است دریده پیرهن چاک | زلیخا راست بود و دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی | همی گوید بجای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او | بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا | نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد | روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را | ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست | بر آن آزاده این از تو فتادست
چه کیدست این که پیش آوردی | چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه مکر و نام خود شکستی | طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی | وزان پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است | زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزا نزد کید زنان خوار | بکید زن بود دانا گرفتار

شکر چون ندید او فغان در گرفت | معنبر نسیمی که فصل بهار ...
که ملک جهان پیش او باد بود | چو آزاد هر سر وش زبان ور فتاد ...
ز شکر بلبل چو گلها بدید | بزد و ز ناغ جبروان برید
ز دیگر زنان کس جا جز سبا دا | زنان مکاره خود هرگز مبادا
برو زلیخا پس باستغفار بنشین | ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش | بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز در بند | بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو | که بر ما گشت روشن پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه | که باشد پرده پوشی از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بخوش خویی سمر شد در زمانه
تحمل در شکست اما نه چندین | نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار | ز خوش خویی بدی تو ای کشد کار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا گشودن
و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان را بریدن

... ز د عشق را کنج سلامت | خوش رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتها بعشق از مهر گرانه | بود کاهل ستان از تازیانه
چو باشد در گره روکر نهاده | شود زان کاهی ...

چو آواز پای سواران شنید | ازین ان ... عنان در کشید | چو مرغ پرنده پریدن گرفت
چو وحشی رمنده رمیدن گرفت | چو جادو زد و دو چو دزد ابلیس | چو شهزاد بازو چو کبک ...
در آمد همه با از ختن بگفت | از نظر همچو برق ایمنی | بنیرنگ و افسوس کرد ...

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را حوالت گاه گشتند
به نیک و بدش در پی فتادند | زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز ننگ و نام ما | دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در خاطرش جا کرد آن خاک | که دست از دین و دانش وا گرفت
عجب گمراهی پیش آمد او را | که رو در بنده خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است | ز دمسازی و همرازیش دور است
نگاهی می کند در روی نگاهی | نگاهی می کند با وی براهی
بهر جا آن رود او ایستد باز | بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند او بر دیده از مژه مسمار
ز هر غم کان نگار بد آید بخندد | بهر دان در کو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکونیست | از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی | ز ما دیگر بجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی | بما هم کام داد و هم گرفتی
نمیخواهی کسی را دست رس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
لب زیبا رخ نیکو شمایل | که شد سوی طبع مردم میل مایل
به لولی و شی شیرین کرشمه | که از دیده دوزد لعل چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بر نگاه خسروانه | هزاران ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس در ظلمت [illegible]
بلورین جامها لبریز کرده | بجام از ورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان زمینش سطح خوان | ز سیمین کاسها پر جا پرداخته
بطعم و بوی خوش آن کاسه خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده شکر آن دام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر و صحنش بود شیرین
برای فرش در صحنش فکندند | هزار انگشت از پالوده قند
دهان تنگ آن بلبهای شکرخا | نداده در دهان لوزینه جا
ز تازه میوهای تر نایاب | سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ جا در بیت معمور | که آب آید برون زان [illegible]
روان هر سو غلامان و کنیزان | بخدمت همچو طاووسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته | بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان هر چه میبایست خوردند | ز هر کار آنچه میبایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنها | زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز بر فرق | ترنج و گزلکی در دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز | بدیگر کف ترنج دل انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع | پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت کای نازنینان | ببزم نیکویی بالانشینان
ملامم دارید زین تلخکامم | بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده فروی پر نور دارید | ز عشق او مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی | بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم | ز رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست | پی صفراییان داروی صفراست
بر برون بی رخش نیکو نیاید | نمی برد کس تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد | که بخرامد بسوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم | به پیش قد رعنای تو افتیم
بود حجخانه دل تکیه گاهت | بیا تا دیده سازیم فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد | چو گل زافسون او خوش بر نیامد

بجنگ پای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه غمخوار او شد
بزاری گفت ای نور دو دیده | تمنای دل بخت رمیده
ز خود کردی بخت امیدوارم | بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم | بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتبارم | رها تو تا ز محروم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی بر او کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را | نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخواست | چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو دآویخت گیسوی معنبر | به پیش حله اش چون ناقه تر
تو پنداری که بود از مشک ماری | کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همبری کرد | بزیر منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ | عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بر تاجی مرصع از جواهر | ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینش از لعل و گهر پر | بر و بسته دوال از رشته در
بدستش بود زرین آفتابه | کنیزان از پیش زرین [illegible]

یکی طشتی بکف از نقره خام | پی آن تا شاید او را کام بر کام
بدان سان هر که دیدش چابک و چست | نخست از جان شیرین دست میشست
بیارم پیش از زین کفش چونان | کزو هر وصف کانش رسم فزون بود
زخلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند | مثال صورت بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن | تماشا شد ترنج خود بریدن
ندانستی ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار سپیدرو | ز هر بندش برو شنجرف راند
یکی بر ساخت از کف جعبه سیم | کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون | ز هر خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که هم والا گهر است | بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشت است | ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه | که گویم سرزنشها زان [illegible]
ملامت کز شما بر جان من بود | [illegible]

مرا دو جان نا و تن میخواهم او را — بوصل خویشتن میخواهم او را
ولی او سر بکارم در نیارد — امید رو بکارم بر نیارد
اگر چند بجام من دگر پایی — ازین بیش کنج زندان نسازی
رسد کارش ورا زندان بخواری — کذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی تند نرم گردد — ولش در رنگ خواهی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام — که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده — ز صبر و عقل و هوش آرمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبرده — ازان مجلس نرفته جان سپرده
گروهی آمدند آخر بخود باز — دل با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وارست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد کمی از زنی — بقدر خود نصیب هر یکی از وی
یکی را هبره بخوردی و مستی — یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش — یکی را لال ماندن در خیالش
نباید هر دیدن بی بهره بخشود — کز ان بکجهره کسی بی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر — زلیخا را در محبت یوسف

چو کار آشود چو بنده بسیار — فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یار — نبود رخش عاشق را قراری

چو چند دیگری را در مقابل — نتد سرا آتش سود آتش از دل
چو شد حالی ز یوسف گشتگان لال — جمال یوسفی را شد چه حال
زلیخا را ازان انشور دیگر شد — به یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند — ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذور دیمت — بدارید از ملامت کرده غز دست
چو باران ازو در یاری در آیید — درین کارم ندو کاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کرده — نوای معذرت آغاز کرده
که یوسف خسرو اقلیم جانست — بدان اقلیم حکم او روانست
ندیدار شی کرا آهنگ باشد — که دل نه نهد اگر خود سنگ باشد
غمش گر با بر رنجوری تست — جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس هیچ نگر د — که او را چیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو — درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید — جبینی شایسته معشوق کم دید
دل سنگین بجرت نرم با دش — وز بی نا مهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف آید — سخن را در نصیحت داد و دا
بدو گفتند کای عمر گرامی — در بوده برین در رنگ غمی
درین بستان که گل با خار جفتست — گلی بیخار چون تو کم شکفتست

درین دریا که در خوشی صدفست — بجوی این چار گوهر اشرف است
مکن پایه بلندی مایه خویش — فرود آ زندگی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در راه پایت — همی کوشی که گیری دامن بر خاک
اگر کو کشی بر خاک در آمیز — چه کم گردد ز نوائی پایت
بدفع حاجتش همت رها کن — ز لو چون حاجتی خواهد روا کن
به بیحاجت نر اگر حاجتی هست — ملکش از حاجت حاجت وا ماند
مکن چون نداشت حق خدمت خویش — حقوق خدمت وی یاد آ نوکش
نیاز او مکن از حد بیرون — ازان از ترسیم ای نخل سرافراز
که چون نبود تراجز سرکشی کار — نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت — کند دست جفایش پایمالت
عذر کن زانکه چون مضطر شود دست — بخواری دو دست از سر کند پست
چو از سر بکذرد سیل خطر مند — بعد ما و تو بیداد قرار نند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان — که دست آرا مکاه ای بسیار زان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ — که بر آن زندگانی زنده و سنگ
درو ضیق النفس هر زنده را — نشیمن هر مرگ را و زنده را
در و رنگ ده دست صبح آشنا — نه راه روشنی و نه منفذ باد
هوا نشیمه نا بخشی هر جفا لی — زمینش کشت زار هر بلا

در رش بسته بقفل نا امیدی — نه دیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قاروز قیر — متاع ساکنانش بند و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی — نشسته سیر لیک از زندگانی
مو کلش زشت رویی چند بدخوی — مجاور تلخ گویی چند در وی
برابر و چین بی آزار مردم — ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان — سیاه از دود آتش روی ایشان
چگونه باشد چنین محنت سرایی — که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای — بروی او در امید بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم — بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
و گر باشد ترا ازوی ملالی — که چند اینش نمایی جمالی
جز او این شوی دست زما باش — نمانی چند هم و هم از ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم — سپهر حسن را بدر منیریم
چو یک بیم لبهای شکر خا — ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین کن و شکر خا که ماییم — زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان — پی کام زلیخا یاوریشان
که گشته از ره دین و خود تیز — نه تنها بهر او از بهر خود نیز
بپریشان شد ز گفت و گوی ایشان — بگردانید رو از روی ایشان

بخوبی داشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت نشینان
چراغ دولت هر پاکزندی / حصار آفت هر دره سفتی
عجب درمانده ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشستم / که یکدم طلعت اینان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولت خانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکاره کارا / ز راه عقل و دین آواره کارا
که آمد تنگ ازیشان جای بر من / بگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان دادن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن بی‌پرده دستان / همه از خود پرستی بت‌پرستان
دل یوسف بکشت از صحبت خویش / بس از پیشتر شد صحبتش بیش
همه خواهان آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را بعذر انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند

همه گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده هیچکس چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود خوبزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگویی سخت گشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر روسختی فن او
چو کوره ساز زندان را برو گرم / بود زان کوره گرم آهنش نرم
چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد / از و چیزی تواند ساخت استاد
وگر نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زان که کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادوزبانان / شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او ساخت / در آن زندان مقام گنج او ساخت
چو نبود عشق عاشق را کمالی / نه بیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را
به بوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق
ازان جا با فنون آمیخت یک شب / ز دل آن حقه بیرون ریخت یک شب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر
برین فتوی شده مرد و زن موافق / که من بروی ز جان گشتم عاشق
درین تهمت شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بدل تیر غمش چندان نشسته / که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر یکموی ام از عشقش تهی نیست / سر موی ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این گران را / سوی زندان فرستم این جوان را
به هر کوشش ز غم وا نامرادی / بگیرد ام شادی در شادی
گرانی باشد سزای آن بد اندیش / گرانباری کند با خواجهٔ خویش
بیفتد شد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا بر فراشش
چو دید دم قهر من با او بپیوند / ازان ناخوش کار نیکو شنیدند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید / نه استصواب آن طبعش بجنبید
بگفتا من بکار بسیار گردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
بجویم گوهری زین به که سفتی / نیامد در دلم به زین که گفتی
چو رشت اکنون ز اختیارش / ز راه خویش بستان اختیارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان خویش پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / چه تو مقصود جان ناتوانم
عزیزم بر تو بالادست کرده ست / سرت را زیر حکمم پست کرده ست
اگر خواهم بزندان سازم جای / وگر خواهم بگردون سایم پای
بنه سرکشی تا چند باشی / بر ناخوشی تا چند باشی
قدم نه بر مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برارم / بلوح گر نیابی نامت برارم

وگر مقصود بختت گشاده / بلی زانجو تو زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی / ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در جوابش / بداد آن نکته میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر کشیدند / خشن پشمینه‌اش در بر کشیدند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان مجرمان بر خرش نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده / که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که چون ناپسند او / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
نوشته ست این به صد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکوراه
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکوروی بدخویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند / بیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان در آمد / بجسم مرده گویی جان درآمد
شده از مقدم آن شاه خوبان / همه زندانیان زنجیر کوبان
درافتاد از محبت شان خروشی / برآمد از گرفتاران خروشی
بپا شد بندشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
تبادل شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور بهشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن ماه آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
که بنهی پس محنتش پسند دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مپوشان / زیبا حله زرکش بیارا
بروب از فرق او گرد نژندی / ز تاج خسروش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / ...
زمینش را ز سندس ساز گلزار / ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت / در آن منزل بمحراب عبادت
چو مرد افتاد در مقام ... / شکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بروی عطایی
اسیری کش ز بلا باشد رهایی / کند بر وی عطا و شوارش آن

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیربنیاد / عجب غافل نهادی کس نزاد
نباشد وا ابا او نعمت شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر آن تا در نماند
ولی چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بجای هم فانی سوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه / بجای خویش گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره‌تر شد
بتنگ آمد در آن زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او
چو بیگل زان ببر رخسار دلدار / کزان دلدار جا رفت جای دلدار
چرا نیش در آن گلزار ماند / که گل رفت و بند و خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل / بود خاصه بی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خود / چو غنچه چاک زد پیراهن خود
ز غم چون نی زد بر نالید جان سوز / چه پاک از جیب خود تا دامن

دری بر سینه خود می‌گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخساره را کند / چو سنبل موی عنبربار را کند
چو روی و موی بود شایان تاراج / ز رخ تا رخ خود بشکند جا بجا
ز دست دل بسینه سنگ میزد / بقصد مرغ طبل جنگ میزد
اگرچه بود شاه خیل خوبان / شکست آمد بر او زان طبل کوبان
بفرق از پنجه خاک میبیخت / بسر شک از دو دیده خاک میریخت
ز آب و خاک گرد انگیختن گل / که بندد رخنه‌های هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند / بهر بنیاد گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست / بعقد در عقیق ناب میبست
نگر بیخواست تا زنگ ستان خون / که از جوش دلش بر رخ بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز خرمنهای سیلی
که سرخی رخ ار آمد خوش ... / نباید جز کبودی ماتمی را
ز دل خون رقم میبرد و میگفت / ز حسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرده / چنین زهری که من خوردم که خورده
درین محنت سر ... / ...
بدست خویشتن چشم خود افکندم / ز غم کوهی به پشت خویشتن

دلم خون شد چه سازم روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستانم نه ملک بخت ... / ز دست خویشتن دادم ...
بجانم از دل آواز خوشی / ندانم چه سازم جان ز بیهوشی
بر بنیان ناله جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی که او بویی شنیدی / سوی او زجان آهی کشیدی
گرفتی و نهادم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بداغ آن تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر کف پایش نهادی / ...
گهی در آستینش دست بردی / ز نخجیر آن دست خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش گردی پر از سیم
گهی بردی بسر ... / که روزی ...
چو دور از فرق ... افسرش را / ...
که این همسایه آن فرق بود / ...
بیاد آهوی صیادافکن خویش / ...
چو زرکش حله آن ... / ...
نشستی دامن از اشک ... / ز رنگ لعل خود ...

بدینسان مهر دیرینش از تو بود ز هر چیزی جدا او را همی بود
چو قدر دولت دیدار نشناخت ز داغ دوری دلدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبخشید بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جفای روحی توان کرد کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جداییست تحمل بلکه جدا از عقل جاییست
چو افتد عقد صحبت در میانه بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست جدایی ناخوش است اما چنان نیست
خنک آنکو ز خود ترک خودی کرد بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود برد و دیوانه بیز رفت بسی شب تلخ خو خواب از بیز رفت
بیام قصر میشد با سبابو کزانجا افکند خود در نگون ز
طناب از گیسوی مشکین همی بست وز آن راه نفس را تنگ می‌بست
خلاصی از جفای مهر می‌جست ز شربت وار جام زهر میجست
ز هر چیزی که بیسی یا ببینی هلاک جان خود را خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش همیگفت از میان جان دعایش
که از جانان ترا ترتیب باد کامت ز لعل او لب تو باد جامت
رهانیدت آنچنان باد از جدایی که هرگز نایدت یاد از جدایی
زمانی با خود آ اینی بخود چند فرو مندی گزینی ناخودی چند

دل ما را ز غم خود خون بکنی تو که کردست این که اکنون می‌کنی تو
ز بیداد شکوه کیستم بر این کار شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بیصبری فتادی در تب و تاب بریزد آتشش برز از ابر صبر آب
چو کرد حرص بخت و زیدن نباید همچو کاه از جا پریدن
بر آن باید که گردد دامن کشی پای به سان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایه فیروزی آمد قوی تر پایه بهروزی آمد
صبوری مایه امید آرد صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از خوشه دانه آید بیرون ز خوشه رهروان آرد خوشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب شود در نه ماه از ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جانی رمیده شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان از رمیده تا بدامن کشید از صبر گوشه پای دامن
دل بیصبر که گیرد عاشقی پیش بقول ناصح آن مصلحت کیش
چو کرد ناصح از گفتار خاموش کند آن حرف را عاشق فراموش

طاقت شدن زلیخا بر مفارقت یوسف علیه السلام

چو در زندان غریب یوسف مهر نهان گردید از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره کم شد ز مهر یوسف انداز اشک انجم

شنیدستی که چون اشک او بچر خونبار وز آن خونی که ای کردون جگر خون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد کز آن اشک شفق گون خون روان کرد
بگریه ناله جانسوز برداشت همان آه و فغان روز برداشت
خور دانه زشب آورد روز نشب کرد و فروخورد سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش فزاید تیرگی شبهای تارش
نه تنها روزش بود رو در سیاهی شبش گردد سیاهی در سیاهی
شب آبستنی بود و آنکه دم که زاید برای عاشقان اندوه زاید
چو آید شیر بچه پیر زن بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد گر زینسان بجای جویبار آید
زلیخا را چو از بی‌صبری پیش بدینخو خو در آمد دلشی بیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتوافکن بصد شعل نگردد خانه روشن
ز سیل دیده دل چشم می‌بخفت ز دیده خون همی بارید و میگفت
ندام خال یوسف جیب امشب کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته بالا بسترش را که گرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بود است کف راحت بپاییش که سود است
که یک دم کم نهد از سینه پیشش که بوده وقت خواب افسانه خوانش

سوای آن مقامش یک خفته چو مرغ آن دام رانش ساخت
گل او همچنان پر آب خود هست سلسل گیسویش بر آب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را نژولیده نگرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده دیا چون گل ز دی لب گشاده
همی گفت این چنین در هر لباسی نغنچه تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرایم در آن محنت سرا ابنا درآیم
نهان در گوشه زندان نشینم نه زندانی خود را بینم
چو زندان جای آن سان گلعذار است نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشقی از زندان گشاید ور این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه فغان خیزان زد دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد نگهبان زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا یک روزنه را نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده ز روح زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از حد تقصیر | چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده | گهی همچون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و به وی نزدیک بنشست | ولی در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد | ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلولو لعل لب را می خراشید | ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خونفشان و اشک گلگون | همی داد از درون تابی راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان | چرا دور از اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی | نیکی از دلم تشنه نه نابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک | همی ترسم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من | زهی مظلومی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد | چرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر میزاد مادر کاش دایه | بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم | بشهد از قهر می آمیخت زهرم
بحال خود بدینسان در نحیفی | ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موی بدو حاضر نمی شد | دگر می شد اگر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان | زلیخای فلک رنگ اشک ریزان

چو بوی کوس سلطانی برآمد | مؤذن در سحر خوانی درآمد
خروس از خواب شد کردن آواز | زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی | نبودش چاره زان آمد شد کوی
نکردی کس بر ایشان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد بلبلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | ز غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان خزیدی | نه صبر آنکه بی زندان غنودی
ز نعمتهای خویش از لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندان سوی یوسف | که تا دیدی بجایش از وی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بدو صد عشق بازی کرد آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیده است | کز این پاییست کانجا بار سیده است
چو چشمش را نیارم بوسه دادن | و یا رخ بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی | کند در روی او یکدم نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی میکند سویش نگاهی
بپرسیدی از و پس حال او را | جمال روی گل فرخ خال او را
که رویش را نفرسوده گزندی | بکار روی نیفتاده است بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست | تنش را زان زمینی آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی | وزین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودنها بسیار | ز جا برخواستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش | کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه نشستی تنها نشستی | در آن غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز مژگان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامت ببینم | بس این کز بام خود بامت ببینم
نیم شایسته دیدار درون | خوشم با آن در و دیوار بیرون
بهر جا ماه من منزل گرفتست | نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد | که خورشید جهان در سایه دارد

مرا دیوار پس از غم پشت بشکست | که پشت آن مه برو بنهاده است پشت
سعادت سرفرازی یابد از آن در | که سرو ناز فرو آورد بر آن سر
چه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آن نازک میانی
خوشا آن کز تیغ هرش آشکاره | تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران داغ دارم بر زمینی | که بخرامد بر آن نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز بوی عنبر افشانش معطر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | حکایت با خیال یارش این بود
وزین گفتار جانش بر لب آمد | که تا آن روز بخت را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله انگیز | که گیرد پیش آیین شب خیز
شبش این بود و روز آن پدیدار | که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شدی را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی از این کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
جهان یوسف بخاطر خانه کرده | که از هوش و خرد بیگانه گشته
ز بس بر یاد او گم کرده خود را | بشسته از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از شما آگاه

بگفتا از من آگاهی نجوید / بجنبانیدم اول سینه گو بید
زجنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بگشادن [illegible]
دل من هست با زندانی من / از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا دیگر ز خود آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی که آتش / بر خرمن شرر افتاد ناخوش
ز خونش بر زمین در رو [illegible] / نیاید غیر یوسف یوسفش بس
زگلگل نشتر استاد شکست / بلوح خاک نقش این حرف او است
چنان از دست بربود اختیارش / که بیرون ماند [illegible] دولت
خورش انگشت گویای یادش از خویش / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی / نباشد یکسر موی خالی از وی
نه بولی باشدش [illegible] / ز وصلی ماندش [illegible]
نه دل در [illegible] و نه در تخت بندد / ز کوی او همه سو رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید دل از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری / بگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر زلیخا آرد زمانی / ز بود خود برآید [illegible]
تو هم جایی تمام از خود برون آی / بدولت خانه سرمد درون آی

چو دانم راه چون سخته دوانی / نه از دولت بود چندین گرانی
بدین جانان گران جانا قدم نه / قدم در راه دولت آباد عدم نه
نبودی در زبان زنان نبودت / جا بستی [illegible] هم سود بودت
بجوی اندر خودی بهبود خود را / گزین سود از بهینی سود خود را

در شرح حال یوسف علیه السلام و کرجهای وی بالای زندان و تعبیر کردن خواب متوطنان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی

زمانه هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش طلعت زداید
بخارستان رود گلزار گردد / گل آزوی نافهٔ تاتار گردد
چو اندر [illegible] گشتی / شود از مقدمش فوج بهشتی
چو باد اندر رود در تازه باغی / فروزد از رخش [illegible] چراغی
بزندان گرد راید خوش و [illegible] / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند رنج و درد آزاد گشتند
[illegible] شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار خواریش

دگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روشنایی [illegible] / ز تنگی در گشاد آوردیش دل
دگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / [illegible]
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز بندش قفل تنگی بر گرفتی
دگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب بلا افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتم کده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / کز آن در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده در خواب از نجاتش / یکی را خبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن از شان نهان بود / وز آن بر جانشان باری گران بود
ز یوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادن / یکی را بر در شه بار دادن
جوانمردی که سوی کاخ میرفت / بسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه سند نشین کرد / بوی یوسف وصیت چنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی / بهشتش زینت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود / کز آن یاد آوری [illegible] سود
که بی است در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بی گنه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن [illegible] / [illegible] قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که در خاطر نیامد چند سالش
نه آن وعده اش مایوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند / بجز روی معشوقی نبیند
نیابد جز سوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر ما راجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب و تعلل کردن وی تا آنکه میان او و زنان مصر که گذشته بود تفحص نماید

به قفلی که ناپید کلید است / بر او راه گشایش ناپدید است
نبود چون کار را [illegible] / به پیشش کوشش و فکر [illegible] هیچ
ز نا که دست صنعی در میانه / بفتحش هیچ صانع را [illegible]
بدید آید ز غیب آنرا گشادی / برآید بس مراد نامرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشتهٔ امید پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی | گره [illegible]

ز بند از خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخواب آن هفت گاو آمد پدیدار

همه فربه ز خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به

وز آن پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر

در آن هفت نخستین روی کردند | [illegible] او را پاک خوردند

چو بینا سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بودی دیده توشه

برابر از عقب هفت دگر خشک | بر آن پیچیده و گردش سر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خواب محالست | فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اعراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست | که در حل دقایق نکته دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب | دلش از غور این دریا گهریاب

اگر گویی بروی بگشایم این راز | وزو تعبیر خواب آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من | چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم [illegible] دران لحظه کورست | که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد | بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند | باوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفت کامد | بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت بر برآید | وز آن پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی | نروید از زمین شاخ گیایی

ز حسرت مالداران دست خایند | ز تنگی جان بسیاران بکاهد

چنان نان کم شود از خوان دوران | که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت | و پیش بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور | که تا من گردم این نکته باور

سخن گر دوست آرد شکرستان | ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

چو از دلبر سخن باید شنیدن | چه از مهر دهن باید شنیدن

دگر باره بزندان شد روانه | برد خوش مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی بستانسرای شاه نه گام

خرام آن سوی بین روی دل آرا | بیا طاوس گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست | زمانی زو کرم ناپرسی کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای | ازین غمخانه کو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند | ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا جمع آیند | نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند | چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن | که پاک است از خیانت دامن من

مرا اندیشه گناه اندکی نیست | در اندیشه خیانت بیشکی نیست

درین خانه خیانت نامد از من | بجز صدق و امانت نامد از من

مرا [illegible] قفا بین | که باشم در فراش خانه [illegible]

جوانمرد این سخن چون گفت با شاه | زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند

چو ره گردند در بزم شه انجم | زبان آتشین بگشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدید | که بر روی تیغ بی نامی کشیدید

ز روشن چون نهال رو باغ بود | چو ره سوی زندانش نمودید

بسی گلزار باشد بر تنش گل | کی از دامان سزد بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر | به پایش چون سزد تاب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت | بتو زیبنده فر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز خو و شرف باکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان و جهان پاک

زلیخا بود نیز آنجا نشسته | زبان از کذب و جان از کینه رسته

ز دستانها نهانی زیر پرده | ز با صفهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد | چو صبح راستین از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق | بر آمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد | در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و عادت | بحالش کرد حال من سرایت

جفایی گر رسید او را ز جانی | کنون واجب بود آن را تلافی

بر احسان کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید | چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد تا از [illegible] آرند | بدان خرم سرا استانش آرند

بباغ لطف گلبرگیست خندان | گل خندان به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه جوانبخت
مقام شه نشاید جز بر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه وی را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی

درین گلشن رسمیت دیرینه
که با تلخی بجا شد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون
که آید با رخ چون ماه بیرون
به سختی گر چند لعل در سنگ
که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی
طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه
برآمد آفتابش از سر کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه
خطاب آمد بزرگان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ
بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا زندان ایستادند
تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمرکش غلامان
همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی
به بازی در کمان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان
بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره
نثار آورده از گنج و کناره
تهی دستان بامید نثاری
کشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه
بخلعتهای خاص خسروانه
فرازم کسی از پای تا فرق
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر
ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می‌فشاندند
گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار
فرود آمد ز رخش تیز رفتار
ز اطلس پای انداختندش
ز ماه و مهر سرافراختندش
ز بالای خود اطلس چون فرو رفت
بر اطلس چون صبا گرد و پای رفت
رقیب مقدمش چون شه خبر یافت
باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ
چو سرو کاج و شمشاد دلارنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر
در آمد لعل نوشینش بتقریر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی
بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش مطبوع گفتش
چنان کامد ز گفت او شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سازم تا بر آن کردن توانم
غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی
گر ابر و غم نیفتد در فراخی
شیار کردن اندر هر دیاری
که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا تراشند
ز هیچ خوشه‌ی نافتاده پاشند

چو ارزانه شود آکنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه‌ها را زان رسته ارزن
که باشد بر رخ ضماد سنانان
چو باید خوشه در خانه درنگی
بیابد روزگار قحط و تنگی
برد هر کس بقدر عیش تیره
بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی
که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند
چو دانا کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر آن کار
که نابود دیگری چون من بدیدار
چو شه از وی بدید آن کاردانی
بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد
زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان
رسیدی بانگ چاووشان بکیوان
بهر جانب که طرف انداختی بودی
جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره
برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد آن بلندی
بقدر آن بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت
لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را
نمودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم را
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است
درین جوهان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوشی آن دانا هر کاری و باری
که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری آرام گیرد
ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او
نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه
برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد
ز انبوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه
دهد رونق عیشها جاودانه
فرو نبیند از آن جشن طرب رو
نخواهد کم غم خود یک سر مو
زلیخا بود در محنت آهنگ
جهانی چون فراخ خانه برو تنگ
در آن روزی که دولت یار او بود
چو غم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر
همه اسباب عشرت جمع میداشت
غم یوسف زجان او نمیرفت
در آن وقتی که رفت از شهر بیرون
خیال روی یوسف یار او بود
بیادش روی در دیوانه کرد
نمیخورد از فراق او نمی خفت
خوشا آن کز بخت برخوردار بودم
ولی با یار از جهان دیدار
ازان بختم چو دولت ساخت محروم
شب هجران بزندان بردی راه
بروزم زنگ غم از دل زدودی
منم امروز زان ابنا دور مانده
بزارم زو نخورد در دل خیالی
خیالش گر رود چون زنده مانم
همی گفت این حدیث و آه میزد
چو هر آه دایم دود آتش

ثنالی بود رخشا سایه پرور
رخی افروخته چون شمع میداشت
حدیثش از زبان او نمیرفت
فانداسباب دولتش همه چیز پیش
انیس خاطر افگار او بود
وطن در کنج محنت خانه کرد
ز دیده خون همی بارید و میگفت
درون یک سرا با یار بودم
جمالش دیدمی هر روز صد بار
بزندان گردشش محروم و مظلوم
تماشا کردمی آن روی چون ماه
در و دیوار آن منزل که بودی
بدل رنجه همین رنجور مانده
وزو فارغ نیم در هیچ حالی
که در قالب خیال اوست دلم
ز آه آتش مهر و ماه میزد
بنوق شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود
خدنگش را گران مانع نبودی
زنوکان داد صدم خوناب میریخت
چو بود از سوز دل سوزان تب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی
چو از خونابه رخ را تازه کردی
بروی کار ما وردی دمی نقد
گهی کندی بناخن روی گلگونه
ز سرخی هر یکی بودی دواتی
گهی سینه گهی دل میخراشید
همی زد بر سر زانو کف دست
بمهر دوست یعنی در خورم من
چو باشد آفتاب خاوری یار
بدل همچون صنوبر تیر میداشت
کفش کز مهر نگاری داشتی خار
زانگشتان خونین خامه کردی

نبودی غیر آن چتر کش پناهی
فلک را از خدنگ او سپر بود
زصندوق فلک پیران گذشتی
نکو خوناب خون ناب میریخت
قره میریخت آبی بر لب او
ازان خونابه بودش سرخ رو
بدل عقد محبت تازه کردی
بخون خنجر کابین آن عقد
چو چشم خود کشیدی چشمه خون
نوشتی از غمش خط بجا ها
رخان و نقش جانان می نگاشت
سمن را رنگ نیلوفری بست
که او خورشید شد نیلوفرم من
مرا نبود بجز نیلوفری کار
بنان نیشکر خایدی انگشت
نگارین گشتی از انگشت افگار
زانگشتان خونین خامه کردی

درون نامه چون قلم بنوشتی
درون جامه حرف غم نگشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش
فراوان سالها کار روی این بود
جوانی تیره گشت از هجر پیرش
بر آمد صبح و شب آنگه بر چید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
بیانش یاد پیر اشنا در آن باغ
سیاهی را پیر رنگ از سرش
بماتم زیراینگ چون تاج آیینی
چو ماتم دار گشت از نا امیدی
ز هند ستان مگر نبودش خزینه
بروی تازه چون گل جستش افتاد
سر زنان زان چنین که افگندی در ابرو
ندارد کس درین بیگاهی یاد
گلی گر باد بودی در نبودی
سهی سروش ز بار غم خم شد
شنو سر به پای بود از بخت وارو

بود ان زینا حرف چیزی کم نوشتی
نخواندی دلبر ننوشته خواندی
ز جان ایغ و تیمار و کاین بود
برنگ شیر شد موی چو قیرش
بشکستان او کافور بار پید
بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
گزینش تا بوم گیرد خانه زاغ
زنرگس زار چشمش یاسمن رست
سیه پوشید پس چشم بیاش
چو از رفتار سیاهی در سفیدی
که باشد کار هندو باز گونه
شکن در صفحه نسرینش افتاد
فتادش چون سپر بی تاب و زرد
که گیرد آب چین بی جنبش باد
رخی چون آینه بر چین نمودی
سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین غم دیده خاک از خون فردم
به پشت خم اگر بودی سر ش پشیل
بسد بردی و ران ویران مه و سال
گهی از حلهای اطلسش دوش
معطل کردن از طوق مرصع
بزیر پهلو از خاکش نهالین
بمهر و عشق از خاک بستر
پیاو او بزیر روی خشتش
وزان محنت گران یک شمه گفتم
زرفتی غیر یوسف بر زبانش
وزان وقتی که گنج سیم و زر داشت
زهر کس قصه یوسف شنیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر
بدین بخشش که کار شهی بود
بهشتین جامه حسکین گشته شد
خبر گویان زیوسف لب ببستند
گذشت آن کز لب هر صاحب سخن

چو شد سرمایه بینایش کم
که جستی کم شده سرمایه خویش
سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
سبک از دامنای گوهرش گوش
هوا عارض از زربفت برقع
عذار نازکش را ناخشت بالین
برازمهد و پر جور بستر
مربع باشی بود از بهشتی
بسر جش گوهر صدیک نظیم
نبودی غیر او آرام جانش
هزاران حقه پر در و گوهر داشت
بپایش گنج سیم و زر کشیدی
لبالب ساختی از گوهر و زر
شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بران از لیف فنا شد کمر بند
پس زانوی خاموشی نشستند
زیوسف یافتی قوت سازی گوشی

بران شد تا ز بی قوتی رهد باز / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز
که چون افتد گذارش گاهی براهش / پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز خان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او بی ساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش / نیاید قوتی از خاک دیارش
گلی با باد از وی راز گوید / که از مرغی نشانی باز گوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری / بروبش از رهِ خوبت غباری
ببوسد پای او کز شهر یارست / بشوید گرد او کز کوی یارست
وگر سلطانش از راهی سواره / برآید بنودش تاب نظاره
شود چون خم بخاک و گرد راهش / شنید خوش با آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن و آواز بگذشتن سپاه وی شنیدن یافتن

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه‌ای خواست
بدو گرد نی بستی چو ناله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی ار جدایی ناله آغاز / جدا برخواستی از هر نی آواز
چو از جوش آتش اندر وی گرفتی / ز آهش شعله اندر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون خبر بود / برو هر تیر گویی نیشکر بود
برآمد داشت یوسف دیو زادی / سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / بیامد چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او
بدر مشی هلالی بسته از زر / ز سیم اختر رخشان مسمر
ز زخم سم چو سنگ خاره جستی / ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / بران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش نه زو پا پس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی یک قطره از خوی / ندیدی هیچکس یکقطره از وی
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری ز آسیب مار تازیانه
برآن گوهر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
براه ورش ار در آوردی بدان سر / بسطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله از کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب مه و سال / پی جو کردنش آمد بغربال

زند ره سبحه خوان مرغان پریدی / که تا سنگ از جوشش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش نشانی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در رکابش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی / گرفتی هر طرف استعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چو آنرا شنیدی / از آن نی بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان / نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین پیش پیوند بود داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافه تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی / کزینسان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید

بتی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد / از آن جان تازگی آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور / ز جاووشان صدای دورباش دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازین تاب دوریم / نجویم دوری الا از صبوریم
ز جانانم تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بی هوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی
زمام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بآن نی بست رفتی
در آن نی جا چو دم از جان نشاندی / دمیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگارش / نبودی غیر از اینش کار و بارش

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را علیه السلام و التفات نایافتن و بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای آوردن و بر راه آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا گرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار چینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود   که عمری در پرستش کار من این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت   سر من در عبادت پایمالت
بچشم خود ببین رسوایی‌ام را   بچشم باز ده بینایی‌ام را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور   بده چشمی که بینم رویش از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی   بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می‌توانی   چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین   درین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن از آن به   ره نابود پیمودن از آن به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد   ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد   صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی   گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت   ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سو   نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس رهرو سواران زهر جای   صهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد   بجایی شد که کس آنرا ببیناد
ز نومیدی دل صد پاره گشته   ز کوی خویش آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت   ز آه آتشفشان میکرد و میرفت

بخت خانهٔ خود چون پی آورد   دو صد شعله بسنگ خشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را   زبان بگشاد تلخین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم   بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل   نهد گر از تو کوه سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم   بسر راه وبال خود سپردم
بگیر از تو هر کامی که جستم   ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن   بسنگی گوهر قدرت شکستن
بکف اینک ز برخم سنگ خاره   خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی   نگارش زان شکست اصل درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت   بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید   بدرگاه خدای پاک نالید
که ای حقی ترا از زیردستان   بتان و بت گران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی   به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر بمهر خوا شکستی   وز آتش اگنی در بت برآتی
کسی در پیش بت افتاده پستست   که گوید بت پرست ایزد پرستست
اگر ره در بت آوردم خدایا   بجان بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز   خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من   ستاندی گوهر بینایی از من
چو عذر آن که خطا از من فتادی   بمن ده باز آنچه از من ستاندی
شود دل تازه بی غم ز داغ یوسف   بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصر شاه   گرفت افغان کنان بازش سر راه
که یا کا آنکه شه را ساخت بنده   ز ذل عجز گردش سرفکنده
بفوق بندهٔ مسکین محتاج   نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این ندا در گوش یوسف   برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت این تسبیح خوان را   که برد از جان من تاب و توان را
بخلوت خانهٔ خاص من آور   بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم   وزین ادبار و اقبالش بپرسم
کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد   عجب نبود که تاثیر عجب کرد
گرش نی درد دین دامن گیر باشد   کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک آن گنج ربابنده   که در یابد به آهی یا نگاهی
فروغ صبح صادق دادخواهان   فروز قصه گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را تباشیر   خور ور را دهد با داستی تزویر
نه چون شبهای دوران از زمانه   که همچو بید بیم از زر بجهانه
ز هر خالم که یکدم پیدا ورنگست   وگر ز ره دست صد کس زیر سنگست

ز دو بینا

ز دو بینا روز رش صد سرخ زیست   نظم کردن از وی کام زنده کو بیت

آمدن زلیخا بخلوت خانهٔ یوسف علیه السلام و بدعا باز بینایی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق   که گردد یار رنگ خویش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد   ز بار رنجش سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید   حکایتهای دیرینه باز گوید
زلیخای سیه چون راست یوسف   بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از درگاه یگانه   بجوی نیک در عالم فسانه
فتاده بر در اینک آن زن پیر   که در ره مرکبت را شد عنان گیر
وا گفتی که با وی باش همراه   به راهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن   اگر دردش بهست آن را دوا کن
بگفت او نیست زان کو تند اندیش   که با منی باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا در آید   نقاب از کار خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت چون ذره رقاص   در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت   دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خنده بپرسش یوسف عجب کرد   از و نام و نشان او طلب کرد
بگفت آنم که چون تو روی تو دیدم   ترا از جمله عالم برگزیدم

کن

فشاندم گنج گوهر در هوایت / دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش / وز اینبیچاره گردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدین سان در وبالست
چو یوسف گفت با وی کای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی کرد از دلش هوش / برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد در آرزو حالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نه اندازسیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج داغ اینم که هستم

درحشی تو

بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم ارزد جهانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح آن به بندم / غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم نه زودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی / بدانگونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گلندامش برون رفت / شکنج از نقرهٔ خامش برون
جوانی پیرش را گشت عائد / پس از چل سالگی شد بیست ساله

جمالش را سرو کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا بعد از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم
نشینم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمردست و درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش / زمانی سر به پیش افکند خاموش
نگو بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه بی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود و با خواست / که آواز ز پر جبرئیل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو وضع نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای کوششش عقد بستیم
تو هم عقدش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عینی عاطفت یابی نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان حق سبحانه و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب صحبت در میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر این جمال و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برومه تا بماهی / مبارک باد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف پیاخاست / بمجلس حاضران عذرها خواست
زلیخا را به پرسش کرد دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
سرانرا زان همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
خوش آن کاز جمال دلفریبش / بزرگش جا نهاد اندر زیبش
چو ماه و مهر مردم یافت آرام / بخلوتگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست / زرافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا را برآویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان از شور شب با پردهٔ راز / دران پرده جهانی پردهٔ او راز
بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / شده مرغ دلش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خویش بدبختان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است / ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش
تماشاگه دید کز پرده بخاست / مهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای ویش بیدل بیفتاد
برون بید از خودش اشراق آن نور / ز نور رخ و ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیخویشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
به بوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی نکو می تاب دیده / وزو بیهوده گی دل رمیده
چو چشم انداخت روی دلربا را / به نا نقش چین بر روی دیبا
چو روی خود ز خط طبع و خبر ... / زحسن آرایی مشاطه حزو ل
نظر چون یافت بر دیدار او بیش / عنانکش شد بسوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / به دندان کند عناب ترش را

چو بود از مهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک می باشد آغاز
ملک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر تا برده ره کنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میانش بسته طلب را چابک و چست / ازان گنج کمر در رخ گهر جست
نهادش پیش آن سرو گلندام / مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خایش داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / کشادش قفل و در روی گهر انداخت
کمیتش کام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
در اول نفس سرکش توسنی کرد / در آخر ترک ماهی و منی کرد
شبانگه تشنه برخاست از خواب / ببیمن برکه زد سر از پی آب
شد اول غرق و آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه باغم نچیدست

براه جاه اگرچه سخت تنگ بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط رحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این نقد امانت / که کوته ماند ازو دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم / بتو این نقد را تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را ز آن پریچهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفتا که ای حسن از حوریان بیش / نه این به ز آنچه می جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم بدرد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانش نبود است / بجان دردی که درمانش نبود است
بچشم شکلی بدین خوبی که هستی / گرو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من
ز ذوقی کز کمال شوق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن زلیخا عبادتخانه از برای او

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی بر آمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدق بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی / هنوزش لعبتان دمساز بودی
چو دست چپ ز دست راست دانست / ره و رسم نشست و خاست دانست
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / علم مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری و کوری چون جوان شد / بمهر روی او جان جهان شد
وزان پس در هوایش زیست ... / بدل قید و فایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در او کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلنوازش / که یک ساعت نبود از وی شکیبش
نکردی خاطرش کسب رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز جس کشت طرب را آب دادی / بآبش و صد دم حاجت فتادی
ولی رو در زلیخا پرده شکافت / ز خورشید حقیقت پرتو تافت
چنان خورشید بر وی استیلا کرد / که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی / کند شستش غم و ربای گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع   نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت   ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان   خلاصی جست از و افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او   ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو   دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی   به پاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی‌هراسیم   به پیراهن دری راست باسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید   وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه‌ای ساخت   نه کاشانه عبادتخانه‌ای ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی   زمینش از لطف صنع او بهشتی
پر از نقش و نگار از سقف تا طاق   مهندس را به فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان   ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهاش چشم بد دور   مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس کنگره‌اش خورده پایه   محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان   ز گلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغان نشسته   ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زو فرخنده تختی   ز زر لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت از وی   هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر و دل دست   نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای به انواع کرامت   مرا شرمنده کرده تا قیامت
دران وقتی که میخواندی غلامم   کرامتخانه کردی بنا هم
ز لعل و در پی سرخی و زردی   بران زینت که امکان بود کردی
کنون منهم پی شکر عطایت   عبادتخانه کردم بجایت
درو بنشین پی شکر خدایی   که تو داری بهر نوعی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری   جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت   وزان بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشانیدت   بشربتهای وصال من رسانیدت
زلیخا هم بتوفیق الهی   نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت همی بود خرسند   بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای تعالی وفات طلبیدن و اضطراب نمودن زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی   کشد با جایگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش   کند اندوه هجرانش فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری   بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری برآید   سموم هجر از کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ   درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت   بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خوش بخاطر شاد می‌زیست   ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمامی یافت ایام وصالش   دران دولت ز چل بگذشت سالش
بپایان داد آن نخل برومند   بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی در جهان در دل نبودش   که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بخواب   ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته   بجان چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب   کشید ایام دوری دیر بشتاب
رها کن این پر آب و گل قدم نه   قدم در دولت آباد قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب   به پهلوی زلیخا شد بجواب
حدیث خواب را با وی بیان کرد   وزان مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند   بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد   باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت   ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد   بمحراب دعا تا دست بقا برد

که ای حاجت روای مستمندان   برافرازنده تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی   که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست   ز تدبیر جهان بانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده   مثال شاهی ملک ابد ده
بنیکوکاران که راه دین گرفتند   بقرب و منزلت پیشی گرفتند
برون آر از شمار دانشم   بقرب ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز دار از   بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را   اثر کرده بود وی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی   که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ   گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک   همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت   ز دیده اشک می بارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان   بهم خرقه‌دوز سینه‌چاکان
مراد خاطر هر نامرادی   گشاینده ره هر ناگشادی
مفاتیح آور درهای بسته   جبیره بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران اندوه   سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم   عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف   زتن خواهم شدن با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را   بملک زندگی پاینده کی را
خیال عمر بی برکت بی او   حیات جاودان حسرت بی او
بقانون وفا نیکو نباشد   که من باشم بگیتی و او نباشد
اگر با من نسازی همره او را   مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمیخواهم که بی او من نشینم   جهان را بی جمال او ببینم
همه دانی چنین در گریه و سوز   نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ   شب و روزش نماید تیره یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

سحرگه روز یوسف بامدادان   که دلها شد ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری   برون آمد بر آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل   بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان بنود ز چرخ عمر فرسای   که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی   بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از او گوش   ز شادی شد بر او گیتی فراموش
ز عالم دامن همت بیفشاند   یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش   بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید   بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست   فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش   بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این بار غرامت   بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خوشنود دارد   بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی   که باغ خلد ازان میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد   روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت   از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن جان برآمد   ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس هالا گرفت آواز و فریاد   صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست   پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت   بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد   مکان بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویش رفت   فروغ نیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک   سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار   سماع آن خبر زخود برد دیگر بار
چهارم بار چون آمد بخود باز   ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر بستر نشان یافت   نه تابوتش بدان عالم روان یافت
چو زین از وی خبر بارش نمودند   که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق   گریبان چاک زد چون صبح صادق
از آن آتش که در دل داشت پنهان   رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهردم   فزون گشت آتش سوزنده هر دم
بناخن رخنها در روی میکند   برای چشمهٔ خون جوی میکند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد   سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شده از ناخن بیخ گلگونه افکن   چو حق ناخنه در چشم روشن
بسینه از کف بن سنگ میزد   طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست   وزان بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه   ز زور پنجه سر را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد   بچیدن سنبل بستان تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت   فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او   بگیتی جان کرم فرمایی او
چو خواهش کرد زین بر بارگی تنگ   بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش   نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت   نبودم در حضور او که چون رفت

سرش را بر سر بالین ندیدم   خویش بر صفحهٔ نسرین ندیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش   نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت   همایون بخت شد زو تخته چون تخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم   بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند   بکفنیش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش   که تا دوزم بر اندام تن خویش
چو از ظلم خارها در دل شکستند   وزین سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بی نوایی   نکردم محمل او را درایی
چو جای خواب در خاکش نمودند   چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر و بر دوشش نرفتم   بکام دل در آغوشش نرفتم
دریغا زین زیان کاری دریغا   دریغا زین جگرخواری دریغا
بیای کام جانان محروم بیز   ز ظلم آسمان مظلوم بیز
بریدی از من و یادم نکردی   به بیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود   بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت   میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من   که بیرون نایدالا از گل من
نه جای راه رفتن کرده ساز   کز آنجا هیچکه آید کسی باز

همان بهتر کز آنجا پر کشایم | بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را گفت | بسوی خود عماری را بیار راست
بیک جنبش ازان اندوه خانه | برحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای | فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته | ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک | به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک میزد | فراقت شعله در خاشاک میزد
زدی آتش بخاشاک وجودم | ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدود من کسی نگشاده دیده | که نه از دیدگان آبش چکیده
همی مالید و هر دم سینه چاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون گشت | برسم خاک بوسی سرنگون گشت
بچشم خویش انگشتان در آورد | دو نرگس را ز نرگستان بر آورد
بخاک وی فکند از کاسه سر | که نرگس گشتن اندر خاک بهتر

چو با شد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت بین مبهوت | سپیده بادام افکندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سپیده بر خاک افشاند
بخاکش روی حسرت آورد و بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا آن عاشق کو چون جانش | به بوی وصل جانانش برآید
چو خیل آن حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
هزاران نوحه که بر یوسف او کرد | همی کردند بر وی باد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را | بان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشک باران | چو برگ گل ز باران بهاران
بان غنچه کز شاخ یمن رست | برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رو پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف کرد تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوت سنگینش نهادند

شکاف سنگ خارا باز کردند | میان مغز نیلش جای کردند
به بین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد از مردنش از یوسف جدا کرد
ندانم کرد با این زن چه کین داشت | که زیر خاک هم آسوده نگذاشت
یکی تا غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق | ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوشا آن عاشق که در هجران نمیرد | بخلوتگاه جانان جان نخستین برد
نگوید کس که روزی در کمین رفت | بدین درد آنکه کان شیر از کمین رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند | وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیده و دل روشنش باد

در شکایت فلک پر نکایت که اژدهاوار عالمیان را طعمه کرده و همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی زخمی نزد و دیگری را هم افکند

فلک بر خویش پیچان اژدهایست | پی آزار ما زور آزمایست
گرفتاریم در پیچ و خم او | رهایی چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده است | ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است | کدامین سینه کان ظالم نخسته است

بهر اختر کزو روشن چراغیست | نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نه | وزین بالا مرهمی هیچکس غمی نه
بود پیدا درین شبهای دیجور | هزاران روزنه اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نور آن نیفتند | بخاطرها سروری در نیفتند
چو شیران روز دور است از دو رنگی | ولی شبها کنند با ما دو رنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگ است | که با ما روز شیر و شب پلنگ است
سزد گر عیش تنگ خود بنالیم | که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که روز آشنایی است | قرار کارت آخر بر جدایی است
بسی گردش نمود این سبز طارم | بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند | شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام | نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند | کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه | دلی پر خون ز فقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش | که هیچ از کین مردم نیست سرکش
بمهرش دل کسی جز ناصح کم بست | که در خون چون شفق هر شام (نشست)
ز سوزش کس چه می بینم شکفته | گران در جرعه ها ماتم نهفته
به بستان پای نه فصل بهاران | تماشا کن که گرد جویباران

چو اکر دست غنچه پیراهن چاک / بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا در آب غنچه کل پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شرار است
که افکنده ز پا سرو روان را / اگر ده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا از چشم نرگس اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغ دار است
صنوبر بادلی گشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن / سمن در کنده از تیغ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جانکاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زبان مرغان زهر سو / که بینی در جهان آسوده کو کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد / که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته کردن بچنبر / که زین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدهٔ و فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراقست / که یار از یار و صحبت از خلاقست
رخ این زرد از اندوه دور است / که دوری بعد نزدیکی ضرورست
برفته آب در رنگ از شاه باغ / سیه پوشش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی / دم طاوس را پای کلاغی

ز سر جا در فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار از تاج تا رگ نار بن را / که می بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی / بصد پرکاله خون افکنده بینی
بدان خوبان بستان را شمامه / ز رعنایی معصفر کرده جامه
ز رو بهمنی نخ در آب سنبل / شده با دار زر ره بازی معطل
نشسته بر رخ سبزه غبار است / بجا نا مانده دور از وصل یار است
چنار از دست برد برد دیگا / بباغ آوازه سرما شنیده
نکردی دست خود را تا بکتف ها / ز بیم از آستین شاخ بیرون ها
بیا ز آفت عالم را فراق این / ازین هست آن غم افزای والها — اینها
درین غم خانه مپنجم چون زید کسی / دل پژمرده خرم چون زید کسی
بگیتی در نشان خوشی نیست / دگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر برار از بار جیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
چراغ نامرادی شاد می باشی / بغل بند کی آزاد می باشی
ز هر چیزی که افتد دل پسندت / کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم جوش کشیدن خواهی آخر
کی دستی و از پا بند بگسل / و زین بیجا صلان پیوند بگسل

اگر تو طفلی آنکس که برنایست / بی کشتنش ایام در پیست
تو غنچه غافلی وا او ایستاده / بکابل می ستاند آنچه داده
درار از درشتی پا بسنکت / بمیدان روانی ساخت لنکت
عصا گیری بکف گاه روانی / که لنگی را بهمواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور دست پنجه طاقت زبون کرد / ز دست نقد گیرایی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست / ولی کاریست بر جی ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه / کمی خود را بزور پنجه رنجه
ز چشم برد نقد روشنایی / تو از بی بینشی سرمه چه سایی
چو در بینش ترا نیست بصیرت / بکش سرمه مگر چشم بصیرت
ز سیمین سن که سیمت در لحد بود / چو لب عقد شمارش لام و الف بود
در آن عقدت چنان گیری فتاده / که کس را نیست زان گیرکار زاده
زدانایی که نطق خموشی / کنی آنرا زبیها پرده پوشی
بدین آیین زبس سختی و سستی / فتاده صد شکست در درستی
تو چینی بر شکستی راز جایی / بهر جایش گیری ناجایی
بهر چه از تن شود کم یا زیانست / با سباب جهان افتد گمانت
ز طبیعت هر گز این معنی نزادست / که آنکس نیمبرد آنرا که دادست

جهان را کرده بر خویشتن تنگ / نزاری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست / کز اینجا خاست هر پیش و کمی هست
از آن فارسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم ناکس الاس
شود چو بخت زجام مرگ ساقی / هنوزت میل اینجا و بیرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل / نزد نوریش سر در عالم کل
چنین گفتست چون جانش رسیده / بلب گای کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زان پس از فرج نمودی
کنی و دل بنه دشتی چو نامیر / فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی یک شب درین کاخ دلفروز / که زنهار نه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هر گز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشرست / در و صد کوه سختی ریگ وار است
بر آن گین کفش را از پای فی / وگرنه خسته باد ره بجایی
برافکن پردهٔ افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم از خویش
برون از پرده نامحدود نور است / کزان هر ذره خورشید سرور است
در آن لمعه ز هر امید کم شو / بدان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در دریای رهایی / نزور فرقت و داغ جدایی

تولاک

در پند دادن فرزند ارجمند که دست او که در فتراک کتب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار

تولاک امه ای فرزانه فرزند / نگهدار تو از هر چه خداوند
ز هر کار رست و داد آن بهره مندی / که وقت حاجت آن را کار بندی
دراهفتاد شد سال و ترا هفت / ترا می آید اقبال و درا دقت
پریشانم ز عمر رفته خویش / ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من کشتی که کار آید نیاید / کلی کافزون ز کار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
تو چندی کن که در کف مایه داری / بغرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر / بسر بار از چو دی با بره آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو / ز خیل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاده بنده / که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مرد نادان همتگی کرد
ولیکن با بدانش مرد دین را / که علم آمد خدا را عمر کوتاه
نباید بیکسی عمر دو باره / سبیلی رو گرانت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکرده زر تسا را

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد آنرا طراز کن با خلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر از اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوش خواری مکوش / بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است
گرافتد بر خشن پوشی قرارت / بود زآفات چون قاقم حصارت
چو روبه گر شوی از قوم شادان / کشندت پوست از سر یک نهادان
بشیرینی مکن چون مگس جهد / که آخر بنگر بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت / ور آزار روی انگشتان مکش
ملک را چون مکن در خورد خود صرف / نگه دار از امنه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مو دخلی پای
مرو شان قرض دستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبه
به بخشش باش از شان بار بردار / ستان زان وام ایشان نیز آگاه
چنان زن لیک در بخشش کری کام / که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

ز عمهای

که باشد دوست آن یار خرابی / دلش روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گران بار / کند کار تو چون باشی زبان کار
بنا خوشی کار ما گیرد خوش دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گرد دوست گیرد / ببارد پاک چون بوی از نخیرت
بکار نیک گردد یاور تو / بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو
وگر نه روی در دیوار خود باش / بپر ز اغیار رو یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز انده و هجران آزاد بنشین
فراوان شغلها را اخذ مکن / ز عالم روی عشق اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک گر روز / بهر وقتی که باشد دل در او دوز
وگر باید ترا این دولت از دوست / نشاید عار بیکاری بجو دست
بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست / فروغ صبح دانایی کتابست
بود بی حرف و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم مرادی
نوای نغز گویی پوست پوشی / بسر کار گویای خموشی
درون شاهچو غنچه از ورق پر / بعشمت هر ورق چون یک طبق در

حاوی کرده از رنگین ادیست / دو صد گل پیرهن در روی یک آب
همه مشکین خطا را نو ی بر توی / رلبش وقت لقا ده روی بر وی
ز لیمونکها همه بکر او ی وهم پشت / کرانش ناز نو کس هر لب انگشت
بتو بر لطایف لب کشاید / هزاران گوهر معنی نمایند
کهی اسرار قرآن باز گوید / که از قول پیمبر راز گویند
کهی باشند چون صافی درونان / با نوار حقایق رهنمایان
کهی آرند در طی علیا رات / بحکمتهای یونانی اشارات
کهی از رفتگان تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند
کهی ریزند ذرات از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین معاصد چون نبی گوش / مکن خالی از آن باری تهی گوش
بر از دل چو بکشایی لب خویش / نخست از خیر و شر او ببین بیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از میل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو تو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند / بجای میوه از باغت فرو تند
ز اصل خویش آن میوه رسیده / بمانند تا قیامت نارسیده

[illegible]

شد دست تهی از سیم و از زر بدست آید زر اکسیر سعادت
چو عیسی تا توانی خفت کم خفت نقد تجرد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان بدار هم خوابگی با حور گردان
بگلخن شب بر خاکستر گرم به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی گرانگه نفس خودکام بمیدان خطاکاری نهد گام
گروهی ز زنان بینه بیندیش بر پای که نتواند کرد جنبیدن از جای
چو نی نیست در هرزه که گوی صلاح نفس چو اول نه خوبی
ز لی کشی سرخ روی از خلافت ببین گلگونه روی شکوفت
دران علیجال جور دارد که از نام خوش دستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز از آن آتش بجان دود بگریز
چو آتش بر فروزد شعله نور از آن می گیر بهر ملکی از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه که عزل و نصب را گردی نشانه
سود ... دوران ... هنر که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش تواضع کن به هر کس پیشه خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پس مدار و سر بلند از خرمت کس

چو خود را دانه بر خاک افگند خوار ز خاکش مرغ بر دارد به مقدار
طلب مکن صید را ز جهد بلندی ز تعظیم فروتن سربلندی
عدو را بین که چون از تخته فیروز شد از تقویم صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن طریق بی وفایی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است خطاب جمله اوفوا بالعقود است
چو نادانان منازید بپدر باش پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی بود تا چند چه حاصل ز انکه آتش زاست فرزند
مکن یادش مکرر خلوت خاص که آری یادش از تکبیر و اخلاص
چو هندی شبنوی از هندو زادی چو دانا باید آن در جانکنی نیک
نه چون نادان ز نیک گوشش در ای نه دیگر گوشش بیرون گذاری
نروید لی در یکی دانه از خاک نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس که گرد در خانه کس را بی بود بس
چو دریای قدر جنس غاید ز بانگ خوک بی سامان چه آید
کمان به کاندرون وید بجا زی کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترغیب دادن وی از حضیض خویشتن داری
و خود پسندی به ذروه دست کوتاهی و همت بلندی

بکار خیکان روا آر حاجی مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد بچگی آزاده بودن بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون طاق که از خاصیت میوه پر شاخ
بیفشد چون کند در بچگی رو بخوردن سنگ طفلان جفا جوی
ز خوان پخته کاران توشه گیر ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع از قناعت بیخ بر کن طلب را از توکل ساز بشکن
بشهرستان همت ساز خانه بگلستان عزلت آشیانه
بخلوت گاه عنقا آشیانه
زبان بگشا در مدح زبونان مکش از بهر یک نان ننگ دونان
نظر کن در فصول چار ارکان که چون گرمی و سردی هر دو نیز
بهم پیوسته ... بهار را رواسان فوان هر دو را بیک حال
میان هر دو تابستان ... نیز بر این منوال ممکن ... تمیز
نیندم در شکل مدور چو آن ... بدین وضع مکرر
... گرچه سحر آمیز باشد طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و دیگر سود جوی کن ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز دل از مشغولی عولان بپرداز
فسون عشق از دورا نیامیز چراغ از بهر شب گویان میفروز
همی دار از گزاف ... که شرط ار ره روا آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید خرید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود ... دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی سر تا از دیار منور شد به پیری روزگار
سر آمد دولت کوری و دوری برآمد نیر الشیب نوری
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی بزن در پرتو این نور گامی
بود زین کام راه آری بجایی کز آنجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی چو ننهد مو سفیدی رو سفیدی
بدل گر هست از آن رنگ تباهی مکن همچون سیه کاران ...
ز پیری بر سرت برف شکوفت وز آن غم گر نیابد تو آب برفت
در آ گریان بر راه عذر خواهی بآب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی گر نداری شستن از دل ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دستت رعشه دارست ورق بدر که فکرت هرزه کار است
چراغ فکر را تابی نمانده است ریاض شعر را آبی نمانده است
نه بینم از جهان فرخنده باغی ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاووسان چه پویی خلاص از صحبت محبوبان چه جویی بی
خلاصی رستن است از وهم و پندار ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکشایش تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده و زو مانده همه بیرون پرده

نیابد بهره تا در پرده باشد / بجز سری که با خود برده باشد
ندارد آن سر الا من اتی الله / بقلب سالم از ما سوی الله
ولی کرده ازین بیغوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو بر دلدار دانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آگه ز عرفان / که باشد دوره داری حرفه نان
همی آید نماز از هر زن پیر / که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مرد این راهی بسر آر / که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجوی از پهلوی پیر مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو / نگشت از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از بار گرانی / سبک شد خاطر از بار زبانی
قلم زن فارس مرکب انامل / که گردی از حبش در روم منزل
بروم از مقدمش مانده اثرها / بجا جز وادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده / در از افتاد بی مهد و وساده
نه از دست قلم زن تار کش بست / نه کز کلک را بر دو ر سر زنش دست
دوات از طبله مشک ختایی / با جدا و قلم در مشک سایی
دهان طبله را زد مهری از موم / که خوش باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیده / بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگست و یک پوست / که تا کی بر کشند زینت از فلک — پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد / ز بو بند بقا شیرازه شان باد
کتابی پیش کلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم
زبانش طوطی آب شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه خرم نو بهاریست / که زو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گل رویی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ / عنادل راتش نواسنجی گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور
هران موئی که در وی چشمه داریست / ز معنی موج زن یک چشمه ساریست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوشا آن راهرو کز بخت سازش / نشیند بر لب آن چشمه سارش
نگرد از آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند بوی وفایی / ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را عذرخواهی
چو آرد تازه گلها در آغوش / نگردد باغبان بروی فراموش
قلم سای این جنسی فاخر / رسانید آن بسالی تا به آخر
که باشد عدد آن سال مجرد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
که بادا این عروس حجله غیب / تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک بر شه ارکان دولت / غضنفر همتان شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی که از دیر / نسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشه مردی دلیرست / ز مردان جهان فاشش دل شیرست
یکی دل را ز درد دونان کننده / یکی سرپنجه با دونان زننده

۲۱۰

برسم تحفه زان بردش نام / که ماند دور از اندیشه عام
وگرنه کی توان زان فهم و ادراک / بصید حقه نعمت آن گوهر پاک
کند رشحه طبعش نوشکافی / وزان پس نوک کلکش شوباقی
نهد زین شور مشکین دام دلها / دهد زین شور شیرین کام دلها
دل عشاق از آن یک مانده در بند / لب خوبان ازین یک ساله شکرخند
بگردش ختم شد این رخش اقبال / بیانش نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت / نواوکم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با عطای حاتمش باد / که ناید از عطای حاتمش یاد
سخن را از دعا دادی جامی / با مرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامه خویش / بشوی از چشم پرخون نامه خویش — بیش
ازین صحرا جدا و خامه کن پی / وزین سودا سواد نامه کن طی
زبان را گوشمال خامشی ده / که بهتر از هر چه گویم خامشی به

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی ... شهر رمضان سنه ۹۱۰

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب ثالث عشرین رمضان ۹۱۵

کتاب خردنامهٔ اسکندری
از گفتار مولانا عبدالرحمن جامی علیه ما یستحق

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الهی کمال الهی تراست — جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وصف بیش برون — کمال از چه آفرینش برون
بلندی و پستی نخوانم ترا — مقید به اینها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی توی — که هستی ده هست و هستی توی
توی جمله و غیر تو هیچ نیست — درین نکته یکموی خم و پیچ نیست
چو بیرونی از وهم عقل و قیاس — ترا چون شناسم من ناشناس
وزان رو که پیدا و پنهان توی — به هر جا فتد چشم و دل آن توی
جهان خانه است و تو شاه درو — به صنع تو حرف کش خامه
و دهست ازان نامه حرف نخست — که دیباچه نامه زان شد درست
بود آفرین حرف ازان آدمی — بر و ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار — که از وی یکی نام جو در شمار
همه دفتر فضل و انعام اوست — مفصل شده نسخه نام اوست
نگویم که نامت هزار و یکیست — که با آنها هزار هزار اندکیست

نشست مترکه زیر کی — که کوشد در احصای صد دم یکی
بجنبان به بن سبحه انگشت من — فراهم مهره گردان توی پشت من
بود در رهت سبحه خوان سپهر — که گردد از و مهره ماه و مهر
به تسبیح خوانی تو میخوانیش — ازانست این مهره گردانیش
طبایع که مانند گر جنگی اند — ز تدبیر تو رو به یکی اند
شد از صلح ایشان ... — بس خیر ظاهر که الصلح خیر
ازان صلح کانها پر از گوهرست — زمین پرور حیاتی بارآور
وزانست در جان نور زندگی — پس از زندگی وصف پایندگی
ور آنست در آدمی دین و داد — ز دانش به هر کار بینندگی
توی کز تو کس را نباشد گزیر — در افتادگیها توی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس — ز دست تو می آید این کار و بس
ز لوگهر فزایش ز هر کاستی — نه چون فیض خورشید خوا... هشیاست
برای و خوا... و آنکه کیفی — بقانون حکمت با ارزنگی
عبث را درین کار که راه نیست — ولی نیز از هر سر آگاه نیست
تا اختیاری که دادی بکار — نداری در آن اختیار افتکار
چو سر رشته کار در دست تست — کننده به هر کار بایست تست
سزد گر ز حیرت برآریم دم — چو مختار باشیم و مجبور هم

فلک با همه حیث و طاق و رواق — بجنبد ز جا تا نگویی بجنب
اگر بی تو موری بجنبد ز جای — در آن جنبش آنهم بود مدعای
رسر کت زند در جهان خواجگی — وگر خود شریکیست در یکدرم
بدین دعوی آنکو کشد سر ز راه — دو شاخش بند تخته لا اله
نشستند در طبع هر زیرکی — که دارد دو عالم مؤثر یکی
یکی چون جدا نی دو چون یکی — بمیدان وحدت در و گوی یکی
یکی اصل جمعیت و زندگیست — دوی تخم مرگ و پراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی و عجز و پیری و بیمای فردی تغنیت استدعا دستگیری

کرم گستر عاجز و مضطرم — بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی و پیرم ببین — ز اسباب قوت فقیرم ببین
نه دستی که کاری برآید ازو — نه پایی که راهی کشاید ازو
ببخشایش و لطف دستی ... — ببخش برین بی دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت — بموی سیه در تباهی گذشت
سیه موی از من چو بر تافت — تو نیز از دل من سیاهی بشوی
چو شد مویم از نور پیری سفید — مگردان ز روی خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی سپند — ز نور اعلی نور کن بهره مند
سیاهی دل شد و اتو بتوی — به دل رفت گویی سیاهی ز موی

بسی در دل این آرزو آیدم — که از دل سیاهی بپالایدم
ز موی سفید خودم در حجاب — کنم از سواد دل آن را حساب
گرفتم که از دل کنم مو سیاه — چگونه کنم راست پشت دوتاه
چنان مانده ام در خم ضعف ... — که نایم دگر با قیام و رکوع
زمانی که نذار پشتم شکست — ز تار رسیلکم بران حاله است
کنون میکشم زین کمان تیر آه — هدف میکنم سینه مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار — چو هرگز نشد صید کامی شکار
نبینداز من آزار آنست و بس — غرض چیست رام تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی — که زان گردم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر — که از فضل احسان شوم بهره ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح — که زان گردم از رحمت مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ — کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ — درو غیر یاد تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاک — ز اندوه نایاب تو دردناک
که تا گنج نابوت منزل کنم — ز عالم همه رو در آن دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را — در آن نیستی کم کنم خویش را
کشم سر جلباب کم بودگی — ز کم بودگی بیم آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف   زبان برزنا فرو بندم از صوت و حرف
برم ره بجایی سخن مختصر   که باشم ز نو و کهن بیخبر
تو هم بین بخوشتن راه مین   تو گویی بمن این سخن راه بین
شوم دیگر ره ز آزاد نیستی   شوم محو راز از آن نیستی
بدین پایه جا کی کسی یافت دست   که در بندهستی نشد پای بست
زنا قص فرو خالی نظر بر گرفت   فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباجه کمال او کنت نبیا وآدم بین الماء والطین است و در نامه جمال خجسته مآل او انا سید الاولین والآخرین

سر سروران تاج آزادگان   سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی کی و یثربی   کش از مشرقی کرد دانش مغربی
بحکم شریعت طریقت اساس   بنور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع   اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست   قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی چو با ز شد   دلش مخزن گوهر راز شد
فرو شسته فیض تعلیم او   ترشح کش از چشمه میم او
چو شد شمع این سبز قندیل را   بپروانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید   ز انگشت تسبیح خوانش کلید

بدان قفل از رحمت هر کشاد   ز اعجاز رخشان که جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ   برافروخت زان گوهر شب چراغ
همیگرد در کشور بحر می   سوت سلیمان او خاتمی
چو خاتم درین چرخ فیروزه رنگ   از آن خاتم سیداشت بر سینه سنگ
بختمیت آنهم که شد متصف   از آن خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد به دندان نگین   شدش سنگ اعدا به دندان قرین
چو آن سنگ شد با سهیلش یمنی   ز عکسش برآورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان   نشد چون شدندش از آن سبحه خوان
به پیش آن لب معجز آهنگ را   که چون سبحه خوان دید آن سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور   زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه بر فرق خاک   از آن سایه انداخت بر دوش افلاک
گذشت از سپهر برین پایه اش   که تا دوش آساید از سایه اش

سنگ
قرین
سبحه خوان

پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایه معراج خواجه علیه الصلوة والسلام پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود   کواکب در و گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز   ز شکین مشبک همی تافت روز
همه روشنان دیده در هم زده   شهب میل در دیده غم زده

رسید از بر سدره روح الامین   رسانید از اوج فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق   یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین و خطا چابکی   چو طاوس فردوس جولانگری
تذروی رسیده ز باغ بهشت   فروزنده تر از چراغ بهشت
ز رویش بریشم شعر تنش   ز رنگ سیه زیور گردنش
مدور سرینی معنبر دمی   برون از حد وصف پا و سمی
ز بیداغیش بر دل ماه داغ   چو کافور با چشم رو بر زاغ
چو سوسن درین بوستان تیز گوش   طلسم عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خود بر فلک خوش خرام   چو تیر فلک بر زمین تیز گام
نبودی ز هموار کام او   ز جنبش رهی تا با آرام او
چو گشتی شدی رفتنش آشکار   [illegible]
بهر جهشی گر زدی سرکشی   [illegible] ز بوزنگ او تیرکش
پیمبر بران بارگی شد سوار   چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت   بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید   سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سر ماه زد   پی مقدمش ماه خرگاه زد
عطارد ز وی جز عطا کم نکرد   برویش سوال عطارد نکرد

ببوسیدن خط خطا باز رست   ورق را قلم زد قلم شکست
زبان طرب زهره بکسست چنگ   که ز خط بابن عیش از وس ننگ
برآمد بگردون چو بی لغات   فرو شد ز شرمش بجود آفتاب
پی صید بهرام شکین کمند   چو انداخت چون گور زش آمد
به بنده دیدش کرم گستری   برو تیغ خویش شد مشتری
زحل با علوش ز صدر جلال   چو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت فتادند خار و درم   براهش چو افتاد چشمی درم
ز هر نقش لوح نهم ساده گشت   پی حرف تعلیمش آماده شد
چو کرد از پی مقدمش آب و گل   بساط سماطی کطی السجل
ز شش جهت پای بیرون نهاد   قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجست و ندید   شنید آنچه موسی چنان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت   فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرو   بگو هر کرا مایه آمد فر و
نثاری که بر فرق اصحاب بخت   ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
از آن گوهر افشان توانگر شدند   توانگر چه گدا هر گوهر شدند
بتخصیص آنانکه بی تاج و تخت   گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار   که چون مار شد ناوک جانشکار

بوبند
شنید

بیانی

تنا خود سپر کرد بی ترس و باک / که زخمی نیاید بر آن جان پاک
دوم آنکه این سکهٔ عدل اوست گفت / که نیکو نه و نیارد این سخن زشت
سیم شرم گیتی که شد بی قصور / ز نطع نبوت نصیبش دو نور
چهارم کز آن ابر دریا نثار / نم او کرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهارند و زین برآمده / ترا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه / میان آن شود قالب دین تباه
چو هر شعله بی اعتدالی مکن / دل از مهر این چار خالی مکن
شود از مهر دل خوش چو غنچه / که گیتی یکی هست گیتی بهم
حزن طعنه انکار بر کار شاه / چو جامی بجان دوست مدار
بود روز تنهایی و بیکسی / درین دوستداری بکار آیی بسی

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لازالت ایام بقائه مصونه عن السماهی و محروسه عن اصابة الدولتین

بفضل ازل هر کرا هم رهیست / دل او ز دانشش هم پر و هم تهی است
بما ز چیست از حرب پیران راه / تهی از چه ز آویزش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیری نهاد / کف اندر کف دستگیری نهاد
کم نقش صورت پرستان گرفت / دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پسندان تهی / ز اشراق نور عبید اللهی

ننگ
نداوم سخن را ز القاب رنگ / که میدارد این نام از القاب ننگ
ازین نام دلرا بس ترمیم است / که نیوب القاب ازان کوته است
ازان محو در بی نشانی شود / وزین لوح کلک معانی شود
بدرجا که شد بی نشانی علم / نشانی کی توان داد ازانجام
ایا محو گشته نشان ها ز تو / پر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم ار نه ناظر بنور توام / چو بستم نظر در حضور توام
چو خورشیدم از دور نوری ببخش / مرا غایب از من حضوری ببخش
نزاهست دست تصرف دراز / بگیر از سر غایبان دست باز
و ادست حست بفتراک تست / سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید وارم ببند / وز آن حلقه گردن مرا کن بلند
ز طوق تو سر در نیارم بکس / بعالم همین طوق دارم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو / به بین شوقم ای من اسیر طوق تو
مسوز ای درت قبله عاشقان / بحرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی درست / ز لوح فنا حرف رازی درست
گزان حرف بازار تیزی کنم / ز لب گوهر راز ریزی کنم
بگردت شوم مرغ شکر شکن / به حلقه گوش گوهر فکنی
نهالی ز آب و گلم خاسته است / گزو باغ طبع من آراسته است

حق

نهالی ز طفل نو آورده / بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش / که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امیدوار / برحمت گرفتی سرش در کنار
نهادی بلطفش دهان بر دهان / فرو ریختی از دهان در زبان
گهرش ریز شد گوهر از جام او / چنان پر بر آمد از و کام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود / که هر چند دیر آمدم زود بود
دهی آب گشت خواب مرا / کنی راست تعبیر خواب مرا
بیاری بر احوال من همتی / صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کشی قطره ام را ابر دامنی / ز طفلی بمردی و مردانگی
بود بر پی ره نوردان رود / بمردانگی راه مردان رود
الا تا بخوبی و فرخندگی / بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشندلان زنده باد / بر آفاق نور تو پاینده باد

در مدحت سایهٔ خدای که سایه بودن وی میان حضرت را چون آفتاب مرحمة عالم روشن است لازال ممدود اعلی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید / مدامی شد و الا کشید
زمین را امان و زمه ز آسمان / درین نه صدف او و خور توامان
ملاذ الوری ملجاء الخافقین / هزبر ظفر صید سلطان حسین

ز چتر شش سپهر برین سایه / ز قدرش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمان را گرفت / به تیغ زر افشان جهان را گرفت
جهانگیری او بخود بود و بس / نبودش در آن منت از هیچ کس
به تختش همه خسروان سوده تاج / به تیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون به بیند کمالش بدیم / بقربانش آورده سر زاده بیم
چو از رخنه فتنه بر کانش کرد / برآید ز قوس و قزح بانگ زه
چو حسد خدنگش ازان سهم تیر / نشسته بخاک از سپهر اثیر
چو رخشش کنه با فلک سرکشی / شود نعل تابان شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند / بجا کش ز اوج بلند افکند
بجود و بپیر در نیاورد سر / که پاس خداوند بودش سپر
زره مرتن خود نکرد استوار / که دریا که دیدست بر جسم یار
نگهدار الحمس که یزدان بود / چه آسیبش از چرخ گردان بود
زهی بر معماری آن سرای / ترا ز آب لطف برکشیده خدای
درین بر خلل چار دیوار خویش / مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنهٔ فتنه زای / ببک رشک کل دست رحمت کشای
مبادا که در گل تازه / شود رخنهٔ تنگ دروازه
برآید ز دروازه خیل بلا / بگیرد در و بام سیل بلا

بهر جا بود زین سرا خانه‌ای / شود خالی از گنج ویرانه‌ای
صدای خوش است این کهن طاق را / که عدلست معموری آفاق را
ز عدلست این کوی گردون بپای / ز عدلست این خاک میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان / ببیم در رود آشکار و نهان
هران دل که از عدل جان پرورد / کجا رو بظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آنکه سالم‌وش است / که نفرین مظلوم ظالم‌کش است

جواب این سؤال که چون دعای مظلوم مستجابست چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجابست

شنیدم که این نکته را ساده‌ای / بپرسید روزی ز آزاده‌ای
که بسیار مظلوم را دیده‌ام / فراوان دعاهاش بشنیده‌ام
یکی خصم را بسته لب بگزد / سر موی از فرق او کم نگردد
بگفت آنکه آزرده مظلوم نیست / اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستمکش اگر نه ستمگر بود / قبول دعایش مقرر بود
وگر شغل او هم ستم پیشگی است / دعای وی از کوته اندیشگی است
چو باشد دلش را سوی ظلم رو / نیابد دعایش فروغ برو
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی / بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست / به پاداش آن خواجه‌اش سر شکست سنگ

۲۳۲

نوابانان آن میوه را ریخته خوش / برآورد گربه ز جانش خروش
بدان مور گنجشک هم زور کرد / ازو دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم / ز چیزی که شود دلبست و ناچیز هم
همی زو چنین تا رسد سلسله / بجایی کز انجا نباشد گله
از انجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقق بود
چو اینجا رسیدی خموشی به است / ز هر گفت و گو تیز هوشی به است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در به روی حریفان فراز
که از دولت شه زمانی دمی / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن / دعایی بگو و نوایی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد / بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده‌اش را بنقوش نصیحت [illegible]

بیا ای جگر گوشه فرزند من / بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش / چو گوهر فشانم بنه دار گوش
شنو پند و دانش تا نی بار / چو دانستی آنگه بآن کار کن
ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش / چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش
بدانش که با آن کنش یار نیست / بجز ناخردمند را کار نیست

نیاید ز دل سر بدانش هوش / چو نبود ازان دیده سرمه کشیست
بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند / بخردان وصیت چنین کرده‌اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شیوه صدق گیر
بهر کار رو با خدا راست دار / که از راست کاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشت دو تاست / چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشن دل و صاف رای / بانصاف با بندگان خدای
به ناکس و کس درین بارگاه / ز خود میده انصاف و از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر / بر آفاق تمکین چو چشم مهر
ازان چرخ را بهتری حاصل است / که هر ذره را مهر او شامل است
چو باید بزرگیت پیرانه سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران پکس نیکوی / کزین شیوه دانم به پیری رسی
بتخصیص پیری که سرور بود / به پیری بهم پرور ... بود
بخردان بچشم حقارت مبین / که خود صدر بزرگی نشین
بود صحبت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خود دست نیست
به دشمنی کان برونی بود / دگر دشمنیهاش خونی بود
بحلم و مدارا چو کوه آی پیش / ز تیغ جفایش مکن زیر خویش
بخصم درونی که آن نفس تست / ز تو برد باری نباشد درست

۲۳۳

در آزار او تیغ خونریز باش / بخونریزیش دم بدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
بجا گر نباشد صبا بهره ده / دل غنچه را کی گشاید گره
به درویش محتاج بخشش نمای / فرو بسته کارش بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ / چه داری ازو کشت باران دریغ
ز نادان که اسرار دان سخن / نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو جست شعله خیز / پی کشتی شعله روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانش ورست / بدانش ز تو قدر او برترست
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف گوهر در تاب / سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در هر کسی / چو باشد ز گوینده یکحرف بسی
همین به که در کوی دل ره کنیم / زبانرا بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو در فکن / که این خشت از طارم خرمی
برآور بجلوه نکهت و جوی / بان خشت بر مستی و رکفت گوی
بیا مطرب و عود را ساز ده / ز تا رویم بر زبان پند نه
چو او پرده سازد شوم جلوه کوش / نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نفس معلّی از قناعت طامع و دلالت او به تجرید و صاحب

دلا دیدهٔ دوربینی برگشای / درین دیر دیرینهٔ دیرپای
ببین غوره و رشبا نور رشی / بخورشید و مه عالم افروز بیش
قدیم قدمست از آغاز کار / که باشد قدم خاصهٔ کردگار
حدوث از خجند که نام او / نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو پیمانه اند / دو پیمانهٔ عمر پیمای اند
دو طرار شب رو تو خفته مست / پی کیسه بر دیدت تیز دست
ز نقد امانی ترا کیسه پر / بجان دشمنی گشته چو کیسه بر
چو کیسه ز سیم و زر آگنده است / دل کیسه داران پراکنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت و قارون چه کرد
پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ازیشان بود بر سر گنج
پی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سبزه وار / که نبود جهان جز یکی سبزه وار — گفت
ازین سبزه بنگر که در کو زیست / نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیب ز تن نیست یک لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید / نخواهد نصیب تو افزون رسید

طلب را فلکوم انکار کن / طلب کن ولیکن به هنجار کن
بردار خواری چو کرکس مباش / گرفتار هر ناکسی و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن / بهر اک دونان تملق مکن
رها کردن از بار غل طمع / فتادن از آن فار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست / طمع کار هر خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند / خرد خیمه زانجا فراتر زند
میامیز چون آب با هر کسی / میاویز چون باد در هر خسی
نیابی بجز ناکسی از کسان / نه بینی بجز دیده ریش از خسان
خلاصی ترا از آب رو ریختن / چه بخشد بمردم میامیختن
خوش آنکو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت طاق است طاق
دلش بستهٔ خویش و پیوند نیست / ببو وای بیگانگان پابند نیست
بود عیش آسایش همت قوی / به تنها نشینی و یکتا روی
نه زین دامگه بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش
گفتش صوفی زان قدر او چو گل / یکی گشته ده ده رشته بصد
ازان صوفی بخشش بو حقه کلی / بهر گوش باز و حلقهٔ بندگی
زرگستی بهر خشک و تر ساخته / ز هر آرزو سینه پرداخته
نکشته چو گل پای بند خسان / نیاورده کوه گرد کسان

نه بند در زیر این شهریار / کشد گردن از منت شهریار
بر این ولایت نیاید پدید / که تا تنگ والی نباید کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده با آن پیرزال در بادیه
قناعت قدم توکل نهاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله / نه همراه او زاد و نه راحله
پی طعمه هر چند جست کاشت / نیامد بچشمش که شام و چاشت
ز زنگار گون گرد خوان سپهر / بجز گردهٔ ماه یا قرص مهر
نخورد آن زمین چشمه سار سراب / بجز کاسهٔ چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک / به هر دشت و وادی بصد ترس و باک
سیه خانهٔ دید ناگه ز دور / خوش آیینه چون خال بر روی حور
منور شدش چشم از آن سواد / قصد وار دو در رسید ای نهاد
زنی یافت چون نافه آشیانه بو / بدو گشته کافور موی چو مشک
بو قشیار رخ قناعت قناع / ز فرمان وحشی سر استماع
بدو گفت ای مادر مهربان / کم باشد ز وصف تو قاصر زبان
زنی تو که ام تنگ گشته نفس / بیک خشک نانم نه ای دادرس
بگفتا که من دارم از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از فکر نانم دماغ / اگر دارمش آرزو کافرم

دمی باش کز ما زیاسو سیار / کنم ماهی ریگ پرور شکار
نه تا بیاست بر آتش اینجا دریک / کنم پخته از تف تفسیده ریگ
نشسته از سر راه آن ره نورد / بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو شد سیر از آن شور کرده کباب / بجنبید در طبع او میل آب
زن آواز او یک چشمه آب شور / چو اشک ستمدیدگان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه چون باز گشت / گرای بانوی تر و خاتون دشت
چرا رو نیاری بده یا بشهر / که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
بگفتا که هر جا که شهر و ده است / یکی شعله خلق فرمانده است
قناعت شود با نباکام و کام / همین تا گوار آب و ناخوش طعام
از آن به که بهر شکم بخت کام / بود زیر فرمان بیچون خودی
بیا ساقی و زان می دلپسند / که کرد و ز شعلهٔ بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب از ناز ز آین سرود / که بر روی کار آردم آب رود
درین کاخ از کار ما کن خروش / فرو بند از گوش شاهیم گوش

گفتار در فضیلت سخن و سخنوری و توصیف نظم این
منظومهٔ اعتبار که نا فرد است بخردنامهٔ اسکندری

سخن را ز آسمانها فرود آمده است / بر اقلیم جانها فرود آمده است

سخن را ز آسمان پیشو آمد است
ز نامه سخندان فرود آمده است

گهی گشته بر نی چو طفلان سوار / بروم آمده از ره زنگبار
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل را ز نو خیمه بالا زدم
نمودم ره راست سوی قرا / ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیزگام / برآمد بنظم معما نام
ز هیچار رکیما درین چارسوی / بقول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی / دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار / که مانده است ازان رفتگان یادگار
اگرچه روانبخش و جان پرورست / ورا شعار تو لذت دیگرست
بچندین هنر نیز آراسته است / ولی نه چو خوبان نوخاسته است
دل نو نیاز آن کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن بود / درین بزمگه شمع روشن دل است
ز ویرانه گنجه شد گنج سنج / رسانید گنج گهر را به پنج
چو خسرو بیان پنج هم پنجه شد / وزان بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود از آن کوته گوهر تهی / دهش ساخت لیکن زر ده دهی
زر از سیم اگرچه برتر بود / بسی کمتر از در و گوهر بود
مس نقلی عوره ور از هنر / نه در حقه گوهر نه در صره زر

درین کارگاه فسون و فسوس / ز حسن بساختم پنج گنج فلوس
من و شرمساری ز ده گنج شاه / کز این پنج من نیست ده پنج شاه
ولی داشت چون زور بازوم دلی / زدم گام همت بچابک روی
گشادم بفتح عزم درست / در گنج گفتار را از نخست
ز لب تحفه آوردم اسرار را / بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزان پس چو کلک تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع فرخ کامیاب / کنون آوردم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید / خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه زان اختیار منست / که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن / به از قصهای کهن خواندن
به بهرام و گورش نمانم سخن / نگشتم بباغ خرد آن سروبنی
چو معموره عمر شد گاه بود / ز معماری مغز بیکار چه سود
بران نکته یک مثنوی داشتم / که تخم حقایق درو کاشتم
همه نکتهای حکیمان دینی / حکایات ارباب کشف و یقین
چو این گوهرم بود از آن بحر ژرف / بکلی نرانم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال

چو افتادم بی آن بکارم خلل / ملاقیش کردم به نعم البدل
شدم از دو بحر گوهرفشان / وزان کردم ابرار را سبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف / بجمع قوافی و فکر ردیف
کمند قافیه تنگ بر من نفس / ازان چون ردیفم فتد کار بس
نیاید برون حرفی از خامه ام / که نبود سیه روی در نامه ام
چو بر دست نبود ششم انگشت کلک / چرا سازم از خامه انگشت بیش
ز رای خرد خط چو پیرو ای است / بکف خامه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بنقد / که گوهر سخن را درآرم بعقد
رمید از من آن وین نکو دیده ام / گرفت آن هوا وین نیامد بدام
کنون میدهد در چرخم بباد / بضرب المثل قصه غوک و خاد

حکایه آن خاد که گوشت برای غوک نهاد و نقد را بامید نسیه از دست داد

یکی خاد مرغی هوایی شکار / فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت / بصید عوض جنگلی از باز رفت
ز بی توشیش خاست از جان نفیر / وطن ساخت گرد یکی آبگیر
پس از مدتی گرد آنجا درنگ / درافتاد غوکیش ناگه بچنگ
برآورد فریاد بیچاره غوک / که ای سرورم از دست تو گشته سوک
بکن یکزمان در هلاکم شتاب / زنامم شتاب از هلاکم بتاب

بهم من بتو طعمه طبع کوب / نه در کام شایگی نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار / بآن کی قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی بآبادیم / فرستی بدل مژده شادیم
بهر لحظه ز آیین سحر و فسون / بتو ماهیی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته / ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا بدم / او پوست دور استخوان تا شکم
به پشت آبگون و ز شکم سیمتاب / بچشمان چو عکس کواکب در آب
چو دست سپهر از نگار کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد را چو من / یکی لقمه از وی به از صد چو من
گشا لب گرت هست ازین وعده بیم / بتلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد / تهی معده گی را فراموش کرد
بتلقین سوگندها لب گشاد / ز منقار او غوک بیرون فتاد
بیک جستن افتاد در آبگیر / بحرمان دگر بار شد خاد اسیر
گرسنه بخاک تباهی نشست / نه غوکش به پنجه نه ماهی بدست
منم همچو آن خاد حرمان زده / ره خوبی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور / ز نقصان فکرم سخن پر قصور
بدستم ز محرومی بخت من / نه جمعیت دل نه لطف سخن

بیا ساقیا ساغر می بیار … فلک وار دور پیاپی بیار
از آن می که آسایش دل دهد … خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود خوش برکش … بیک گوشمال آورش در خروش
خوشی که دل را بهوش آورد … بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع در خود نامه اسکندری

شناسای تاریخهای کهن … چنین داده است از سکندر سخن
که شاطهٔ دولت فیلقوس … چو آراست روی زمین چون عروس
ز دم بازی آن عروسش پدر … خدا داد پیرانه سر یک پسر
پسر نه که گردون صدف گوهری … فروزان ز اوج شرف اختری
ز بخشندهها آن چرخ کبود … پی نامش اسکندر اعلا فزود
چو بگذشت سال وی از … از او فر شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش … بتاج کیانی سر افراختش
قوی پنجه زا بد و داد دست … سر انزا پی خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش ز گردنکشان … بسرچشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد او ارسطالیس … کز کرده نابخردی کار رستی
بدو داد پیغام کای فیلقوف … که خورشید نور رسته از اینچ کوف
سپهر خرد را توئی آفتاب … ز فیض تو یونان زمین نوریاب

روانش شود کار گیتی بساز … ز بیدانشی کار گردد دراز
ز دل سر زند سرو آمین بخت … که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار … شود تیره از بیخرد روزگار
تفاوت نبود اهل تمیز را … بهر کس خدا داده هر چیز را
همان به که نادان بدانا رود … که از دولتش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کشد سرکشی … نه بیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم … بود در حضیض جهالت مقیم
از او شیوهٔ جهل خیزد همه … از او میوهٔ ظلم ریزد همه
از او خط بد کامکاری بود … نصیب نکو خاکساری بود
سکندر که پروردهٔ همدم اوست … برآورد ملک شاهی ولیعهدم
ز هر نقش لوح دلش ساده است … ولی نقش را قابل افتاده است
بقانون اقبال داناش کن … برای سبب دولت تواناش کن
بحکمت چراغ کشش تیره مبند … که بس زنده پس از مرگ نامش بلند
دهد گر مرتبش را عدالت شرف … مراکر و اندر خلافت خلف
شود مرجع دهر آباد از او … دل و جان ز غم دیدگان شاد از او
ارسطالیس آن گفتها چون شنود … بدرس سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دلش بر فروخت … ره حل هر مشکل آموختش

او

کن

سکندر که طبع سخن سنج داشت … با دراکان برون از کنج داشت
شد آمد ره صبر رنجه در گنجهاش … خردها کمان بعقل آمد آن تیزهوش
بنقادی فکر روشن که بود … گذشت از رفیقان نابهر فن که بود
بامداد استاد و جهد از پیز … بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف نابخردی کاسته … بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب … ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
وز آن پس ره جهل کاهش گرفت … فروغ از علوم آلهی گرفت
به یزدان شناسی علم بر فراخت … ز دانش بپرورد و هم خدا را شناخت
شد از قسمت خاطر انگیش … ریاضی ریاضی تماکیش
ز اقلیدس اقلیدش تمام است … طلسمات گنج محیطی شکست
کمالات ذی شد ثروت سرای … بهر منزل قفل مجمل کشای
نهالش در این باغ کون و فساد … شکوفه برآورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ در بس اساس … حقایق پذیر و حقایق شناس
علی حکمت آنکه پیش حکیم … که در راه دانش شود مستقیم
بنور دل پاک حکمت پرست … برد پی بهر چیز آن که هست
چو تحسین صورت نه مقدار است … در آرایش باطنی آورده روست
کشد خامه در دفتر آب و گل … ز دانش دهد زیور آب و گل

مناظرهٔ حکیمی و نسیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این پیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند … ز سرمایهٔ حسن نابهره مند
ز حد خارج بیرون پیکرش … بهم ناملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون حرف شغلاست … رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب تلکیش پا پر خلل … ز نیروی کبر ابیش دستش شل
ز قوت تهی حقه پشت او … رسن و بوهمان تک انگشت او
فضولی با و کف دوار قبول … که ای طبع مردم ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف … بند ید کس از تیره گل آب صاف
بدان میوه کش نیست خوش رنگ … ز شیرینی طعم او دست شوی
بحکم عنایت مشو ناظرش … که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن هرزه گوی حکیم … بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
ز من این هنر بس که جان کالم … بنص حقایق دل آراستم
مصیقل شد آئینه سینه ام … دو عالم مصور در آئینه ام
ز حق یافت اجناس عالم ز کل … شدم عالم صوری و معنوی
بتکمیل معنی که مقدور بود … قصورت هل ز من دور بود
چو تحسین صورت بتدبیر من … نیاید خرد زن طعن تقصیر من

بعینه از آن کو که طعنه رواج است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است
باین طعنه کم ده زبان را گشاد / مده خرمن دین و دانش بباد
بیا ساقی آن باده عیب شوی / که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا دمی عیب شوئی کنیم / درون فارغ از عیب جوئی کنیم
بیا مطرب و پرده خوش بساز / وزان پرده کن چشم عیبم فراز
که تا کردم از عیب جوئی خموش / شوم بر سر عیبها پرده پوش

داستان انجامیدن دولت فیلقوس بسر دیوار رسیدن اجل آینه اسکندری را در مقابل آن داشتن آنرا در وی دیدن و سلطنت را بر بقعه تصرف وی درآوردن و از استعداد

سکندر چو زآلایش جهل پاک / شد از علم یونانیان فایده ناک
بنا ساز روزگار رئیس / نگون رشته دولت فیلقوس
درین نشئه چند گه کارگاه خیال / مزاجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد پر قال و قیل / بگوشش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی / ستایش گری کرد با او بسی
برو گفت کای گوهر و شکوه / سر دین پرستان و دانش پژوه
مرا بار زوی عمر سستی گرفت / تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود هم اندک از خویش / پذیرنده کرد ما کرد خویش

که در کار ما اعتمادی نماند / درین بند امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل / بسر برد میدان همچند امل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد / باین قبله ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / سر افراخت از دولت پای بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز / بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند / طفیل سکندر بمجلس نشاند
بخود تا از ین آزمون / بپرسیدش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال / برون آمد از عهده قیل و قال
بانصاف کردند بر او اشتغال / بتحسین او بانگ برداشتند
که شاها سکندر رهبه بخود بیت / دلش روشنی از پرتو ایزد است
نماندست هیچ آرزو در دلش / که نبود ز دانش وری حاصلش
بر الکس هزار آفرین پیش باد / که بر وی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بحر مهی نیست بیم / چو باشد در و حاکم این سان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد / ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چو شد واقف حال او فیلقوس / بر اهل ممالک چه روم و چه روس
دگر باره دادش شاهی رواج / بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سر کشان خاک راهش شدند / سلاح آوران سپاهش شدند

وزان پس در انا پیر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این در التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن / خود نامه از نو انگیز کن
که اسرار شاهی بدان در بود / فلاح و فزون سکندر بود
بهر کار کار درین عرصه روی / تحصیل از آنجا شود بهره جوی
گران کار باشد بوفق خرد / بپایی کفایت بدان پی برد
دگرنه برارد از آن کار دست / کند بر سریر قناعت نشست
ارسطو چو بشنید این سر نغز / تهی خامه را داد از آنسان مغز
بنام خدا اول آغاز کرد / وزان پس خرد نامه انشا کرد
همه شرح حکم الهی در و / همه ثبت دستور شاهی در و
سراسر صلاح معاد و معاش / رهد کاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه بپایان رسید / تک و پوی خامه بعنوان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد / وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
بجامد زوی مرده جان دمی / وزان دم بجان نوحه شد عالمی
ازین غم دلی کو زبون منست / ز تیغ اجل غرق خون منست
خردمند را زان جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا ز تخته بتخت / پسر را از آن خون جگر لخت لخت

پسر را برد از قبا در کفن / پدر را زند چاک در پیرهن
خوش آن زیرکی نوحی زیر پوست / که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن / نگیرد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود / نه از مردن دوست درهم شود
بود از غم خویش درویش خاص / که از دشمن و دوست گردد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر / ازین دار دلگیر جهان درگذر
پی دوستان سوگواری مکن / ز خون گشتن اشکباری مکن
ببین مرگ بدخواه را برگ خویش / بیاد آر از آن نوبت مرگ خویش
ز آیینه ات زنگ غفلت زدای / به نیک و بد چشم عبرت گشای
مگویم که بر نیک و بد بنگری / ببین مرگ ایشان که بر خود گری
غم دور و نزدیک چندین مخور / کس از تو بتو نیست نزدیکتر

حکایت آن پیر که چون آن گریان را دید موجب گریه را پرسید

جهان گشته پیری بسودای گشت / قدم زد ز خانه به پهنای دشت
برآورده گوری نوازد دو دید / وزانجا صدای بگوشش رسید
چو آهو سوی گور شد تیز گام / که تا بیند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون و خاک / ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون جگر از مژه اشک ریز / بدست تظلم بسر خاک بیز

بدو گفت کای سخرهٔ گرد رنت — ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده — که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت — بجانان ز وصلت شکستست پشت
ویا تند باد قضا و قدر — فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
ویا دست چرخت زده چنگها — جدا کرده از هم صدف گوهری
ویا مانده از مهی مهرکیشی — جدا وصلت از خویش و پیوند خویش
بگفتا گرینها همه نیست هیچ — ز چیزی دگر دارم این تاب و پیچ
همانا کریم از هر چیزی دگر — کز اینها بسی هست ترد یکسر
قوی پنجه خصم همسایه بود — که از حشمت جاه پر مایه بود
نبود از جفای ویم ای عجب — نه آسایش روز و نه خواب شب
شنیدم که دی روز بهر شکار — درین دشت میراند و کب سوار
چنان جست کش در آهو — که تک داد از آن سان قوی بازوی
بدانگونه زد زخم صید زبون — که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند — بیالای او خویشتن را فکند
چنانش بدل نوک پیکان خلید — که چون آهویش رشته جان برید
ز آزار پیکان در آن کارزار — بلا را فکن افتاد همچون شکار
بر او رده پیش تو این خاک او — بخاک اندرون جسم ما کی او است

بدان آمدم تا بدو بگذرم — بخشم شماتت درو بنگرم
چو کردم بدین نیت اینجا درنگ — درآمد بچشم بجای لوی سنگ
نوشته بران نکتهٔ جانگداز — که ای کوته اندیش و دامن دراز
کمش دامن ناز بر خاک ما — ته خاک بین سینهٔ چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی — گرفتار این خانهٔ تا شوی
چنان بر دل این نکته ام کار کرد — که آسیب آن جانم افکار کرد
کنون میکنم گریه بر خویشتن — زمن نیست نزد یکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای — بدل روز زن هوشمندی گشای
بده تا زحال خود آگه شویم — با قوسنو روی و زره بشویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن — شتر هاي ما را حدای ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام — شتوفد اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر باوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانای رومی و روس — که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد بتخت بلند — صلای جهان لیغ و لان در فکند
که ای واقفان از معاد و معاش — که هستیم باید گر خواجه تاش
سوی کرد و ازین ملک شاه شمار — بهر نیک و بد نیک خواه شمار

نباشد شما را ز شاهی گزید — که جا شد بنوعان او دار و گیر
ندارم ز کس پایهٔ برتری — که باشد مرا وایه سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم — خیال سری نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف — ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما با پسند منست — گزند شما هم گزند منست
بپا تا ق اگر زخم خاری فتد — مرا در جگر خار زاری فتد
بجویید از بهر خود بهتری — کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه — بروز و شب مهربانی همه
اگر روز با شد شبانی کند — وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترس کار — با جسان و انصافش امیدوار
کف دوست ترا چو باز دمیغ — صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای — سر شهوت و آز را زیر پای
وهد آب از چشمهٔ بخردی — مراز ا کند شست و شوی از بدی
بود با رعایا بهر چوب و نرم — نگهدار ایشان ز بس سود و گرم
زشرش نکو کار این بود — ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش — زجا تا خوشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما تویی — زشاهان بهی و بهتر ما تویی

ندیده چو تو هیچ جا هیچ کاه — پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه
وزان پس به بیعت گشادند دست — ببر تاج و بر تخت شاهی نشست
زبانها به تحسین و دم کشاد — که نقد حیات از شما کم مباد
چو بهرم بگردون برافراختند — چو سایه بخاکم نینداختند
ز اقبال سکه بنام زدید — دم از خطبهٔ احترامم زدید
امیدم چنانست از کردگار — کزان کونه گرشاهیم ساخت کار
ز انعام عدلم کند سربلند — نیفتد بجز عدلی هیچ پسند
نمایم پی وایهٔ خویشتن — چو دو نان سر از وایهٔ خویشتن
رهانم ز غم هر غم اندیش را — کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه — گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانند کان داستان نیست راست — که خواهنده هر کس که باشد گداست
نرسته دل از سلک حاجت وری — چه حاصل ز او رنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق — همی خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی ندانست — ز دست زیان دار سنانی انداخت
کرا و شاه بود این گدایان گزید — ورا و روش این تیر سایان رسید
بروختم شد شیوهٔ خسروی — نوید این کهن شیوه از نو نوی

حکایه پسر مهتر ده که چون با پدر ملاحظه شوکت و حشمت پادشاه

وردوزن

کرد کفت اگر رسم مهتری اینست منعم با غلو کردی خیست

یکی روستایی پسر کش پدر — چه بودش از جمله دهی بهره ور
دماغی پر از نخوت و جاه داشت — ولی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد — برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه — که از شهر سازد چو ده جلوه گاه
چو در روضهٔ شهرها وا گرفت — بهر کوی رای تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سماک — بگردون رسیده از و قدر خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او — زحل پیکران گشته دربان او
براسپ زر نغز کرده تای — زمین و زمان گرد جنبش رکاب
برون آمد از در هزاران سوار — قبا و کله زرکش و زرنگار
و زیشان یکی افسر زر بفرق — ز زر روکه را اسپ و زین هر دو غرق
رقیبان بکف چوبهٔ نور پاش — زده هر طرف نعرهٔ دور باش
پسر کز پدر کس نه بد اشتوه — ندانست از و هیچ مهتر وزه
بپرسید از آن کش ببر آفرید — بگفتند او شاه این کشور است
فرو ماند حیران و آورد سر — بگوش پدر کای گرامی پدر
گر اینست اندازهٔ مهتری — بود کار ما و تو لولی گری
بیا ساقی آبی چو آذر بیار — نه می بلکه کبریت احمر بیار

که بر مس ما کیمیایی کند — سعادت خود رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم — که کرد از دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ناکشته رام — ز ابریشم چنگ کن حلقهٔ دام

دسر

خردنامهٔ ارسطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه — نویسندهٔ قصهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار — که چون در سلطنت یافت بر وی قرار
چو نور خرد بود دلش را سرشت — خردنامهای حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب — نوشتش بجلد ساخته زر ناب
بلی نقد بحر خرد گوهر است — بهر نظم سلک گهر خوشتر است
نمی لحظ کردی درانجا نظر — شدی از سواد رخش مطلع
گرفتی بدستور آن کار پیش — تا آن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو که استاد بود — بجا کردی او دولتش داد بود
خردنامه نغز عنوان گرفت — ز نغز سرم از دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد — و زان پس دعای تو را ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد — بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بیوهان گرو — نباشد بدو از کرشی فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن — نه انور رفضولی کن یا مکن

ز سوسن گل باغ از آن بیشتر است — که این جمله کوشش آن باغ آور است
خدای آنچه با بندگان میکند — ز احسان توقع جهان میکند
کند با تلطف تا لطف خوی کند — کند نیکویی تا نکویی کنند
بپرورد در پنجهٔ جود شاه — بجودی که پرورد فرمود شاه
گناه همه از کرم عفو جست — بجرم کسان از همه عفو جست
که تا بر عنان سخن زد کمال — ازان با همه زد دم از راستی
به هر کس ز داد و ستد ره گشاد — مپیچ ایچ از وی بجز آنچه داد
مبفکن بکار رعیت گره — خدا آنچه دادت بایشان بده
ترحم کن عفو و بخشش نگاه — که اینها رسیدت ز فضل خدای
جهانی که او فضل تو آمد بپا — جزای تو بر فعل باشد گوا هدا
ازین گونه کز فعل تو بر نخاست — صدا جز بوفق ندا بر نخاست
بگو آنچه گویی چو آن بشنوی — بجا کن آنچه کاری چو آن بدروی
نشانی که کاری درین تیره خاک — چنان کار کز وی شوی طبع پاک
ده هر نام نیکویت امروز یار — بفرداست خوشنودی کردگار
اگر واگذاری با او کار خویش — نیاید ترا هیچ دشوار پیش
چو از کار دشمن هراسان شوی — همه کارها بر تو آسان شود
و گر خیزد و افکنی کار را — تن نه شوی تیر ادبار را

بماند ترا کار ناساخته — دل از نقد اقبال پرداخته
نیاورده روی دل اندر صلاح — ز تو نقد اقبال نبود مباح
ز کم کرده ره رهنمایی که یافت — ز دود سیه روشنایی که یافت
ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب — بلب تشنگان چون تعب تابد
گر اصلاح کار جهان بایدت — دل از هر بدی برگران بایدت
نشسته ز خود گرد عیب از نخست — ز تو عیب جویی نیاید درست
چو ناپاکی آید بتو آب جوی — مجو پاکی جامه از شستشوی
مشو غرّه بحسن گفتار خویش — بکوکن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند — نصیحت کی افتد ز وی سودمند
خود عیب آن بخرد میکند — که منع کس از کار خود میکند
نشد مانع طفل قول پدر — که خود خورد حلوا و گفتش مخور
ولی چون زبان دان بی باک کیش — بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت ملک از سرشت — بسی خوی نیک و بسی خوی زشت
خلاص تو در خوی نیک است نیک — نجات تو بخشد از ان خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج — نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم — بشو ظلمت جهل از آب علم
بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر — بشکر از درون داغ کفران ببر

چو باری ز گردون آید به پیش / در افگندن او مشو حیله کوش
بی‌پشت تحمل کش آن بار را / مکن حیله گر نفس مکار را
مبادا شود سخت‌تر کار تو / به یکسو کرد در فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب خسپید و در آخر کار بار وی گران‌تر گردید و در آن مبتلا گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت / سوی دشت شد فارغ از کردوت
کمان گردنی از پی و استخوان / کلاغش زدی طعنه راحی کمان
هلال گشته او را ز بار درشت / چو گردن سقف بحدب پشت
شده هر چو ناخن به هم خورده ریست / هم آیینه هم شانه او را به دست
نموده ز آیینه اش هر رگ و پی / ز بس تخت از شانه اش ریخته موی
ز بی گوشتی ایمن از گرگ شیر / چریدی به هر دشت و وادی دلیر
ز بس بوده کوهان او بارکش / به پشتش از آن آمده کوه رنج
دو چار رشی شد از قفا روبهی / ز حالات حیلت گران آگهی
به وی گفت کای قانع سربلند / ازین باغ گرده بخوردی گزند
ز کیستی نوردان چه کنند چه نو / چو تو گشت کم خوار و بیمار زو
خود کشتی خشک دریات خواند / کسی چون تو کشتی بخشکی نراند
چرایی چنین لاغر و پشت ریش / چرا آمد این پشت ریشت به پیش

نیاز زده سوری ز تو ماه و سال / چو صورت که کرد اینچنین پایمال
بگفتا چگویم بتو حال خویش / خبرهای ادبار و اقبال خو یش
گرفتار سنگین دلی گشته‌ام / که از وی بخون دل آغشته‌ام
به پشتم نهد از نمک بار گران / کند زیر بارم به بینی مهار
کشیده به باری بدان سان ثقیل / که از ثقل او بشکند بار پیل
از آن بار هر جا در افتم ز پای / نجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش گشت / بهر ریش من رخ انده بیش از دو دست
بناله زبان کرده ام از دو بس / مرا هیچکس نیست فریادرس
چو روبه شنید این حدیث دراز / پی چاره کارش شد حیله ساز
بگفتا میان نمک زار شهر / بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن تو در آب تک / که گردد نمک از گداز تو سبک
وز آن پس برون از آن رود کام / سبکبار تا شهر خوش میخرام
شتر چون ز روبه شنید این سخن / بدان حیله شد خوش دل و تازه تن
بیامد در آن دجله نیلی تک / ببک نیمه آورد بار نمک
شتر بار چون زان حیله کاسته شد / بجالاکی او را چو خواه شد
بیکبار ترک نمک‌سار کرد / برو حیله شیم و فند یار کرد
از آن حیله مسکین شتر در جهان / بهر بار سر خود خفت در رود آب

ز بس کآب برداشت پشمینه‌اش / یکی دم شد آن بار دو چند بیش
بسختی صعوبت آن بار را / شنو زین حکایت روباه را
که با دشمنان روی رحمت نهام / که با من روا داشت این ستم
هر از یک نمک داشت دل دو نیم / بآبم در افگند شیخ کلیم
گلیم خود از آب اگر برکشم / ز شادی بر اوج فلک سرکشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن / که دل را بود از حیل ساده کن
بیک جرعه ام ساز از آن شر که / خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نغمه‌ای از نو بنه / بزن این نوا را بیانگ بلند
که آن نیست بشر این گذرگاه را / که از هم کند پوست روباه را

خردنامه افلاطون حکیم

فلاطون که فرهنگش بود / ز دانش بر آن گنج شاهی نهاد
ک دار دل و جان یزدان شناس / زبان را بتمهید شکر و سپاس
وزان پس به زیرک و تیز هوش / شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای اولین تخم این کشت‌زار / پس میوه باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی / گله دار این چار مسند تویی
بنای فراست بنا کرده خویش / بجای سیاست به پیمانه کرد خویش
درین بقعه بنگر که بار تو چیست / بر این رقعه بنگر که کار تو چیست

خوری روزی از خوان فضل خدای / چو آماده‌ای طاعت او بجای
بگوی و فاست اساسی مکن / به پیش نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت رسیدی مکن چون خسان / فراموش انعام نعمت رسان
نه پس میرسد فیض انعام ازو / برد بهره هم خاص و هم عام ازو
نه شاه است تنها از و بهره‌مند / گدایان ز نان بهره‌مند ...
ز خوان نوالش زمان در زمان / گدا را امانت و شه را لحاف
چه بودی گدا را بتر ز آنکه شاه / رسیدی ز آفات بر تخت و جاه
ز نیلی کمان چرخ زرین سپر / گدا کشتی آید تیر خطر
نباشد که در ضعف و سستی بود / نصیب گدا تن درستی بود
بسی لاله را داغ بر دل بباغ / که باشد گیا راز داغش فراغ
مکن این همه فکر دور و دراز / پی آنچه نبود بکارت نیاز
بیافته بهر حال دوری ترا / ز فکری که نبود ضروری ترا
بشهباز فکرت ازین آشیان / بهر دم دو صد صید دولت توان
مکن همچو جغدش بصد رنج و درد / پی گنج چون بوم ویرانه گرد
ز رازید که جان و تنت داده است / ترا هر چه باید آماده است
ز توانی همه حرص و کوشش چه / ز تاب و تب حرص جوشش چه
قناعت کن و بی این متاع / مکن با حریصان گیتی نزاع
توان

مکن بهر بیکاری شان بقعه تنگ / که کاری سکانست بر صیفه جنگ
ز پیشش چه داری سفیدی امید / که گردد سیاه ار سیاهی سفید
چو باشد درستی فعل تو مستور / چه جویی از آن فتح باب ستور
بود روشن این نکته بر اهل دید / که نی ناید از قفل کار کلید
بت اندر این دو خوش آن گزیت / به بت کیست لایق که بت پرست
جهانی شده زین بتان خاک ره / به نزد بابان بت پرستان بیازار
کن از سجده بت رخ خویش پاک / اگر دیگری بت پرستد چه باک
بدل تا شده میل و نیات سخت / بکش از حرم عشقش رخت
نشاید بجان خود آن داشتن / که می بایدش زود بگذاشتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن / دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان و دران / به هر کشوری پیر گو چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند / در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد کام نا رفته یک کام را / ز صد کام نا رانده یک کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت / فتادند تا فتنه پیش عاقبت
نهی ماند که تاج فرمان دهی / فتادند بر بستر جان تهی
فتادند بر تخته از تخت پای / گرفتند در ورطهٔ سخت جای
مکن خویشتن بهر سرنوشت / که دود از طبع تو خوی زشت

شوی از بدی پر ز نیکی تهی / وزان بشنود ذره آگهی
چه خوش گفت دهقان خالی ز رنگ / که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن بدست تو گردد اسیر / از او سایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست / چو آمد بدست تو از جان درست
مران از سر داد بر خیل خویش / مگردان ز بیداد شان میل خویش
نه آخر شهنشاه بود در سپاه / هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن دان که رسم کرم تازه کرد / صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را بدان سان امداد از هوش / چو دانستی انگاه در کار کوش
بود عالم از سر تو دانا بخیر / که گردد سوی خیر دلال غیر
واقفی که باشد چو اخگر بلند / فروغ چو اخگر فکند هر طرف
بود روشنی از وی ره دیگران / ره وی از آن روشنی بر کران
هر کس ره آشنایی مپوی / ز نه آشنا پرده آشنایی مجوی
جفایی که بر تو ز عالم رسید / چو از جانب آشنا هم رسید
همان جور گردد و این آیت است / همه ز آشنا رفته بر ما شکست
بود داور بیداد و حق نزد را / که هرگز نباشد دو بیگانه را
چو ز آیینه گردی کدورت زدای / شود صورت خوب شهد نمای
سخن را ز پیچ و خم صافی گزار / که گردد جمال تو زان آشکار

بکم عقلی آن سفله اقرار کرد / که بر هرزه گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی / چو پرسد تامل کن آنگه بگوی
سخن بی تامل کم افتد صواب / زبان را عنان از خطا باز تاب
سخن شاهد جلوه گاه دل است / خلاصی از آن جلوه که مشکل است
چو آرایدا و را سخن گستری / نباشد به از راستی زیوری
میارا رخش را ز نیل دروغ / گر آن نیل گردد رخش بی فروغ
مگو راستی ام که صاحب خرد / بروی قبولش نهد دست رد
چو از راستی گوی آن راست خود / که باید به صد حجتش راست کرد

حکایت آن راستگو که از ناراستی نخ اندیشان
لیکن بسیار سخن خود را راست گردانید

شنیدم که شاهی بهندوستان / برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی به نکته گویا شدند / بیاد رخ او شکر خا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب / یکی جا نور دیده ام بس عجب
شتر پیکری رسته زو بال و پر / ولیکن نه پرنده نه بار بر
پی طعمه سوزنده اخگر خورد / چو عنقای مغرب که اخگر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب / شود ز دلهایش از آن تف و تاب
زوی هر که آن قصه را گوش کرد / برو بانگ زد کای برادر خموش

شتر را بروی زمین پر که دید / ویا طعمه مرغ از اخگر که دید
بدل کی کند خانه حرف محال / چو آید فرو ز اشیان محال
چو گوینده انکار او را بدید / بسو کنده بسیار افغان کشید
ولیکن چو بر کار دیگر نداشت / کسی آن را بسو کند باور نداشت
از آن جمع فرخنده شرمنده ماند / چو شمع از خجالت سر افکنده ماند
شد آتش ز اندوه و بر خاک زار / برون رفت و بر خویش پیچان چو مار
زیانرا حوالت ازان جگر زاد کرد / نهان از همه رو به بغداد کرد
شتر مرغی آورد آنجا بدست / بعزم دیار خود اوام بست
پس از سالی آورد سوی شهنشهی / بدان ساخت از صدق خود آگهی
شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت / که ای قول تو بوده با صدق جفت
بود صبح صادق سخن بی فروغ / نیامد ز صادق زبانان دروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته سنج / که باید در اثبات آن برد رنج
لب دعوی آن به که داری نگاه / که آری دلیلش ز یکساله راه
بیا ساقیا در ده آن جام صاف / که شوید ز دل زنگ بهبود گزاف
بهر جا که افتد ز عکسش فروغ / بشوید ز دلها رخت بند دروغ
بیا مطربا زانکه وقت نواست / بزن این نوا را در آهنگ راست
مکن کج چو گفتار خواری مباد / بجز راست رفتار کاری مباد

جو نامه بقراط

زهی گنج حکمت که بقراط بود / مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای / همه نور حکمت ز سر تا بپای
سرانجام خلعت پرستان شناخت / ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانه چرخ بر اشتلم / بخانه درون داشت یک کهنه خم
بفصل زمستان دران سرزمین / ب[illegible] ز سرما شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی / ز تف و بر خم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریان تنی [illegible] / شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عور خورشیدوار / رسیدش بسر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پر دانش پذیر / بدینسان چرایی ز ما گوشه گیر
قدم باز میداری از راه ما / نمی آوری رو بدرگاه ما
بگفتا که فرصت بر من محال / ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که چندین ترا شغل چیست / که بی او نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا پی دولت زنده گی / همی سازد اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب این بخش چیست / رساندن بحاجت وران بخش ما
بگفت ار بدانم که این بیش نیست / به نبدم گر در رضای توجست
بدست تو برگ حیات منست / که آن سد راه نجات منست

حیات دل و جان بود کام من / که آن بنده از راه تو کام من
بگفتش بهر چیز داری نیاز / بگو تا کنم از برای تو ساز
که این خلعت گرم کز عکس مهر / بدوشم کشیده است اکنون سپهر
بتاراج سایه نگیری ز من / بلطف این توقع پذیری ز من
گذاری که یکدم بهر پی برد گی / برد مهر چرخ از من افسردگی
چو بشنید شاه از وی این گفتگوی / شد از خاصگان بهر او جامه جوی
یکی جامه دادند او را عطا / ز موینه چینی و خز خطا
بگرداند حالی ازان جامه پشت / بنرمی فرو خواند حرفی درشت
که کی زندگان را کشیدن نکوست / ز مرده گفتی یا ز مردار پوست
ز سردی وی چون شدم یخ باب / شبم خم بسند است و روز آفتاب
هزار آفرین بر حکیمی چنین / برون پا به اش ز آسمان و زمین
نه بر جانش از جور افلاک درد / نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش هزار / فلاطون از انها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت / فلاطونی افزونی از وی گرفت
بحکمت چو در ثمین سفته است / بدانا فلاطون چنین گفته است
که ای رسته از تنگنای خیال / ز ده در هوای خرد پر و بال
بران دار همت ز آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار

بدانی حق دولت بیذ کیش / نهی پا براه پرستنده کیش
روی راه خشنودیش صبح و شام / بکسب حلالش کنی اهتمام
ز حکمت بمعراج عزت برای / بنه بر سر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته ز پی هالکی / که دارد ز حکمت فلک تا یکی
اگر بودی از جهل هر سینه صاف / برافتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی پیش نیست / بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نه بینی درین شش در دیولاخ / ز شادی دل کس نفس فراخ
یکی آنکه حاسد بهر کشوری / که رنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خوشی به / فتد برگ جانش از وی گره
دوم کینه ورزی که از خلق زشت / بود کینه خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کشتن کینه کش / نباشد ز کین دارش کینه خوش
سیم نو توانگر که بهر درم / بود روز و شب بر دل او دو غم
یکی آنکه چون چیزی آرد بکف / دوم آنکه تا که نگردد تلف
چهارم تهی کیسه با گنج سیم / بود همچو نام زرش دل دو نیم
که ناگه نیاید بدو فقر راه / نگردد بدان روز عیشش تباه
بود پنجمین طالب پایه / که در خورد آن نبودش مایه
کند آرزوی مقامی بلند / که نتواند آنجا فکندن کمند

ششم از ادب خالی اندیشه / که باشد حریف ادب پیشه
چو طبعش بود از ادب بی نصیب / کشد تو بتو مالش از ادیب
بود هم بسی مرد رنج دین پروران / طبیبان آن رنج دانشوران
کشد رنج را چون سوی خود طبیب / کی باشدش از مداوا نصیب
ازان کس پرهیز و فعل و فش / که دارد دولت پی سبب دشمنش
اگر ره نگرداند از گرگ میش / بود یاور او در آزار خویش
زبان را چه داری بگفتن گرو / ز هر سو گشا گوش حکمت شنو
خدا یکزبانت بداد و دو گوش / که کم گوی یعنی و افزون نیوش
خموشی بود دولت ایزدی / دلیل هنرمندی و بخردی
ز بسیار دانان فراست گواست / که بسیار گوی از کیاست جداست
سخن را گزان بسته داری نفس / یکی مرغ دان پای بند قفس
چو گفتی قفس یافت بروی شکست / ز طمع بکسل از وی که آید بدست
بکش زیر ران مرکب حرص و آز / ز گیتی بمقدار کفایت بساز
بهر روز تا شب ز خوان سپهر / بسند است یک خشت نانت چو مهر
بکش بهر معموری خانه رنج / بویرانه خود را نهان کن چو گنج
بخود بنده در خلوت خود کم / بخلوت اگر کس بکش در بسر
که چوبت کف پای نعلین سای / به از نعل زرین سم بادپای

چراغ شبت بس بود ماهتاب … اویم زمین نطع تو بهر خواب
بدین حال با حکمت اندوزیت … سلوک عمل گر شود روزیت
بری گوی دولت ز چم چشکان … شوی سرور حکمت اندیشگان
وطنی رسود و زیان خویش را … رسانی به پیشینیان خویش را
حذر کن ز آسیب جادو زنان … بدستان سرانداز پای افکنان
بروی زمین دام مردان مرد … بساط دغا و مروت نورد
از ایشان در درج حکمت مبند … وز ایشان نکون مقدم سربلند
از ایشان خرد منزلا پایمیت … وز ایشان سیاه خرد بخت
دهد طعم شهد و شکر زهرشان … مخور زهر را چون شکر بهرشان
شکوخه حلم مرد حلیم … که بر حلم عمری نشیند مقیم
در حقیقت صندل خنک در مزاج … پی علت گرم طبعان علاج
بهم در شده شاخها زان درخت … چو در اصطکاک آمد از بلو بخت
زند آتش شعله زان اصطکاک … که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک
اگر پیر باشد عوان و رجوان … بهرحال نبود عوان جز عوان
تنش گرچه از ضعف پیر است سست … بود سیرت بد در و تند رست
درونش سیاه و از و تیره خوی … گیش سود دارد سفیدی موی
که دام فریبست پیمان او … به پیمان مشو بند فرمان او

مبادا بان دامت اندر کشد … به زنجیر جانت ز تن برکشد

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود … که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت … بجز ماهی از صید حاصل نداشت
بقصدش همه چشم بودی چو دام … که چون شست از وی رسیدی بکام
چنان شد بر و ضعف پیری درست … که اسباب صیادیش شد شکست
ز هر طعمه روزی تهی حوصله … وزان ضعف بیحاصلی صد گله
ز صید عرض چشم امید بست … بنظاره بر طرف دریا نشست
دو صد خوب ماهی درین آبگیر … همی دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب از آن ماهیان جابجای … چو فولاد مصقول جوهر نمای
بجان دلی داشت ز آنها دونیم … چو محروم مفلس ز خون لئیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور … ز طبع قضا جوی آرام دور
زناگه یکی ماهی آنجا بدید … بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دل خستگان … دل آزار ضل زبان بستگان
رسد از تو تیر بلا فوج فوج … زره پوشی از آنم دایم زموج
کنون رفته از کار می بینمت … به سختی گرفتاری بینمت
چرا ریخت زینسان پر و بال تو … ز قوت فرو ماند چنگال تو

بگفتا شدم پیر و بیمار هم … درافکند از پا بسر بار هم
بدیم از ضمیر بد اندیش رفت … پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
زمن هر کرا زخم جانی رسید … همه از غرور جوانی رسید
ازین ساحل امروز دارم قرار … ز آزار هر جانور توبه کار
مرا بگرو شاخ گیاهست بس … چرا جویم از حرص آزار کس
دلم خون شد از زاویه طبع پاک … کرم لقمه ماهی نباشد چه باک
خود آن لقمه آسیب جان و تست … که در وی نهان کرده صد سوزنست
بیا تا ز هر ترکی خم زنیم … زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم … باین عدلش تلافی کنیم
برین قول اگر اعتمادیت نیست … وزین نکته در دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه بهم تافته … ز بس تافتن محکم این تافته
دهانم بدان رشته محکم ببند … که تا باشی ایمن ز هر ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید این فریب … نماند از فریبنده هیچش نهیب
گرفت آن گیا را و سویش شتافت … گذرگاه خود جز گلویش نیافت
بپیچش او را از جا در ربود … نکندش بجایی که گویا نبود
گرفت از کف بحر کشتی درم … نهان ساخت در غله دان عدم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز … که شب راند راز بر روی روز

به ته تا نگر آوران جهان … نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا همچو دانا حکیم … که بیداند از نبض حال سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش … بدان درد پنهان هر سینه ریش

و ذ نامه بقراط

بقراط شد علم طب آشکار … با گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او تافته است … دو صد خرقه تن ز مو بافته است
ز نقشی که در خاطر آورده است … بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندر آن روزگار … یکی پادشه بخش آموزگار
ازین چار مادر و زین نه پدر … ندادش خداوند جز یک پسر
رخش بود بدر سپهر جمال … ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج … نشد دور ازش آن انحراف مزاج
شه نامور خواند بقراط را … سبب دان تعدیل اخلاط را
سر و زر همه زیر پایش فشاند … ببالین آن دلربایش نشاند
چو چنگ بر چپ پیشش نشست … سوی ساعدش برد چون عود دست
چو او تار نبضش شد انگشت مال … نوایی نیامد برون ز اعتدال
ز تار و ماش جست از آن بی دلیل … ندیدش تن از هیچ علت علیل
بدانست کان رنج و درد از دلست … تنش لاغر و چهره زرد از دلست

دگر باره دستش سوی نقش برد … بافسانهٔ عشق نقشش فشرد
بنوعی دگر جنبش اغاز کرد … بران لحن رقص عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زدست … قدم در رهی سخت مشکل زدست
بخلوت درون دایه اش را بخواند … ز شهزاده با او بسی قصه راند
درین نکته زوی بیانی نیافت … وزان راز با وی نشانی نیافت
بشه گفت تا پرده داران راز … که بود مذبور از او پرده ساز
کشایند پرده ز هر یک [illegible] … چو برگ گل از ناز پرورده کی
کنیزان پوشیده رخ چون پری … در آیند در عرض جولانگری
بکف نقش شهزاده [illegible] … نظر بر بتان پریرخ کماشت
بسا سرو گلرخ که [illegible] … که نقشی وی از جنبش خود نکشت
[illegible] … برون آمد از پرده چون آفتاب
[illegible] پاک … ز هر تن مخاطب بروحی فداک
چو شهز[illegible] فتاد … تو گویی مگر شعله در نی فتاد
[illegible] رفت … ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
[illegible] آرام رفت … بهمراهی ان گل اندام رفت
[illegible] کان مهوشت … که شهزاده زو سینه در آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد … که شهزاده را دلبری راه زد

ز خورشید رویی در افاق طاق … فتادست همچون مه اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتاریی … جز این بود دلش هیچ بیماریی
بپرسید شه کین دلارام کیست … مروز الشهین کی جا نام چیست
بگفتا بجایی دل از دست داد … که انگشت نتوان بر انجا نهاد
بصیدی کمند امید افکنست … که بتخانه مهد مارمی است
درین کهنه ویرانه گنج منست … سرور سرای سپنج منست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم … دلی بهر فرزند دارم دو نیم
فرود از زمین تنگ دو بارگی … رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر نتابی عنان … کشم مرکبی بهترت زیر ران
شه گفت بقراط کای شهریار … کس از جان خود می بگیرد کنار
مرا او چو جانست وجان را خلل … چو افتد نباید کس او را بدل
میانشان از انسان جواب و سوال … بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه را برون نامد آن مه ز میغ … چو خورشید آمیخت رخشنده تیغ
که کام پسر زان سمنبر بده … و یا زیر شمشیر من سر بنه
بگفتا که عمری بهر داوری … کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر … که خود ندهی انصاف جویی ز غیر
اگر قبله میل آن سرو بن … کنیز تو باشد چنین حکم کن

شهش آفرین کرد کای رهنمون … که عقل تو از علت آمد فزون
وجودت ز هر آفت آزاد باد … ز غفلت جهان حکمت آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز … اگرچه مرا بود جان عزیز
دل از صورت مهر او شاد کرد … فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از لعل او کام یافت … ز بی صبری خویش آرام یافت
شب وی از آن مه شب قدر گشت … هلالش بیکچند شب بدر گشت
بیا ای ترا دل بحکمت گرو … دمی برکشا گوش حکمت شنو
بنه گوش و دل را بفهم سلیم … بران نکته هایی که گفت این حکیم
چو خوش گفت کای مانده در پیچ پیچ … قناعت کن از خان گیتی بهیچ
گشتهای حاجت ز خود دور کن … زبی حاجتی سینه پر نور کن
چو بیحاجتست آنکه مقصود نیست … بدین نسبت خود بدو کن درست
کسی را که بیحاجتی پیشه است … خداگاه فرشش بود بستر
بقوت کم از خوان گیتی نواز … مکن رحمت از بیش خوردن دراز
کم ناگوار اندک پر گزند … به از بیشی الگو خود بود سودمند
چرا بهتر از خود ولی سیمیت … که بی سیمیت عین بی بیمی است
تهی دست با ایمنی خوش خفت … به از مال داری که ایمنی نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را … بقسمت بسه کن هر شبانروز را

یکی را بتحصیل دانش گذار … که بی دانشی نیست جز عیب و عار
بدانش شو اندر دوم کار گر … شنیم را به بیدانشی بر به سر
بدین نکته دانا و بخرد شدم … که دانا بدانایی خود شدم
بگویم ندانم که این اعتراف … ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل کشای … تو مهمان جهان همچو جهان سرای
بخوردم هر چه پیش نهد میزبان … همه تن شکرانه اش شو زبان
وگر هیچ ندهد تقاضا مکن … خیال طلب را بدل جا مکن
نعیمت دنیا که پاینده نیست … بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر بیکن درو … نواحشی غیر بیکن در و
وگرنه زنا داری خود منال … بود عرصه شکر واسع مجال
نه چندیکی حال یزدان شناسی … که واجب نباشد بدانش سپاسی
مرو روی در شعل شرچون خسان … وگر خیر باشد نجات رسان
نهبدار ازان طرف دامان نگاه … و زین بو سر خویش می نه کلاه
بر آور بکار نکو در جهان … بعرض زمین نام طول جهان
نصیب نام اگر مرد نام آورست … طلبکار خیر از همه بهتر است
بهر لقمه زین خوان که دست آوری … تورا او خورد با تو او را خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار … تو او را خوری چون بود سازگار

نه سد ره که الله تسلیم اوست   اگر تلخی هست در بیم اوست
مکن تا رک طبع را پایمال   مبر چیز ما را برون ز اعتدال
که آبت زلالست و نقلت شکر   باندازه نوش و باندازه خور
قماشی ار حریر است و گر خواب خور   منه پای بیرون ز حد الامور
میان دو کس معنی زیرکی   بیان مایه اتحاد و یکی
همه زیرکان زان بهم دوستند   یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار   طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند   ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا بجاهل ره است   ره هر یکی زان دگر کوته است
کی آید بهم راست پیوندشان   بهم نیست پیوند شان بندشان

حکایت پدر حکیم با پسر لئیم

بیونان حکیم فلاطون محل   که در علم و حکمت نبودش بدل
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت   که با مردم سفله پیوند داشت
نمیزد براه پدر نیم گام   پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او   ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار هم خانه را   ز ادبار او بار بیگانه را
در جان از و رنجه در میکده   نمستان قوی رنجه در عربده

ز خوی بدش مادر آمد به تنگ   به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پیر تعلیم فرزانگان   ز خوی نکو خویش بیگانگان
یکی جزو از قوت عقل کل   فروغ ضمیرت چراغ سبل
شاگردیت عقل فعال شاد   کمالاتش از عقل تو مستفاد
ز فکر تو حل شکل هندسی   محرر بر آیین اقلیدسی
مودب به تادیب تو خاکیان   مباهی به آداب افلاکیان
بتو هست فرزندت از جمله پیش   بدو هست پیوندت از جمله بیش
بتعلیم آداب او لب گشای   ز لوح دلش حرف علت زدای
نشد از تو بیرونیان بی نصیب   چرا جزو خود را نباشی ادیب
بگفتا گل او ز کان منست   ولی جان او نه ز جان منست
چو جانش نباشد ز من بهره‌ناک   چه سودش کند نسبت آب و خاک
بیا ساقیا در ده آن جام خاص   که سازد مرا یکدم از من خلاص
ببر و ز من نسبت آب و گل   با روح قدسم کند متصل
بیا مطربا در نی افکن خروش   که باشد خروشش پیام سروش
کند شایدم جذبهٔ آن پیام   از ین دون نشیمن بعالی مقام

خردنامهٔ فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم   ز فیثاغورس آن الهی حکیم

که چون قفل درج سخن باز کرد   جهان را گهر ریز این راز کرد
که ای چون صدف جمله تن گشته گوش   کشاینده گوش حکمت نیوش
خدایی که آغاز هر هستی اوست   بلندی ده قدر هر پستی اوست
ازو شد بجا فتح باب وجود   وزو یافت نور آفتاب وجود
ز آلودگی داد جانیت پاک   کزو زندگی دارد این جان پاک
چنان پاک کامد بدو بازده   رهش در سراپردهٔ راز ده
ز آلایش صنع پاکش بشوی   وزان پس کشش سوی آن پاک روی
سزاوار آن پاک جز پاک نیست   بگردون شدن قوت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک   کسی گر شناسدت زان چه باک
بنورش توانی رسیدن ولیک   بکردار نیکو بگفتار نیک
چو کردار همراه گفتار نیست   بگفتار کس را بدو بار نیست
نگهدار خود را ز هر کار زشت   که ناید ز پاکان نکوسرشت
مشو غره کانرا ندانست کس   تو دانستی آنرا به تنها و بس
ترا دیده بینا و دل هوشیار   ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی بحکمت گشای   مشو هیچو بیگانگان ژاژخای
وگرنه ز گفتار خاموش باش   پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب   ازان پیش کافتی ز پا مست خواب

زمانی چراغ خرد بر فروز   ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیک و بد چون گذشت   در اشغال روح و جسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد   ز سر حد راه سلامت فتاد
تلافی کن او را بعجز و نیاز   بامرزش از ایزد کارساز
کجا پا ز سعادت از ره برون   عنانت بطاعت شدت رهنمون
زیادت کن او را بشکر آوری   فزایش ده از الخدمت گری
اگر هر شب این خدمت آری بجای   شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب   درمهای سمت برد و نیدت بجیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم   که بر خار و خاشاک ریزی درم
چنان هم مشو ممسک و زر پرست   که چون افتدت تنگهٔ زر بدست
بضرب طپانچه تر آنی ز کف   نگردد جدا چون جلاجل ز دف
مزن تا خوشت زندگانی بود   طریق وسط ورز در بخل وجود
هر آنکس که در دوستی راست نیست   بدو دشمنی جز نکوکاست نیست
چو در عقل و دین نیستش روشنی   حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست   نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران   ز حاجت روایی حاجت وران
چو باشد دو صد حاجت با خدای   بر ارباب حاجت مزن پشت پای

درین پرده گاه گنبد نیلگون | چو خواهی کسی را کنی آزمون
مشو غره حسن گفتار او | نظر کن که چونست کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است | ولی فعل و خویش چه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه رنج و درد | چه حاصل که دارد زبان سخن سنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی | نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
مکن آنچه ناید ز تو فی المثل | در ارکان جاهت فتد صد خلل
نه از خرده دانست جان کاستن | بان گنج و مال جهان خواستن
بهر جا وزد باد احسان و جود | فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گرده خوان سپهر | بگردان رخ از گرده ماه و مهر
مکن نیش دندان بران طعمه تیز | که نا خورده بیلق گو بند خیز
مشو چون خسان تخت حرص و آز | بچیزی که امروز داری بساز
مخور غم چو فردا به پیش آیدت | در رزق بر رو که بگشایدت
زهی عقل نادان که در دست نان | بود بهر نان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خورد که نان بزرگ داشت و میگریست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

ببغداد شد کام زن زیرکی | دو چارش فتاد از قضا کودکی
ز دور رخش قرص مه را شکست | چو روی خودش گرده نانی بدست

همیخورد ازان گرده و میگریست | بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودکی یک تنه | ز خوان اهل معده اش گرسنه
بسی اشتها سخت وین گرده خورد | کجا راه سیری توانم سپرد
ز گریه ازانم چنین تلخ کام | که میدانم این زود گردد تمام
بانم ز بی توشگی سر بزیر | نه در دست من نان و نه معده سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد | وزین پیشه ام زور شیری دهد
بده تا در آیم چو شیر ژیان | بهم بر زنم کار سود و زیان
بیا مطربا و ز کمان رباب | که از رشته جان رهش نیز تاب
ز هر نغمه تیز تیری فکن | بمن چون شکاری سعری فکن

خردنامه اسقلینوس

خرد جمله لب شد زمین بوس را | زمین بوسی اسقلینوس را
حکیمی که چون لب بحکمت گشاد | ز طبع گهربارش این نکته زاد
که ای غرقه نعمت ایزدی | گرفتار کفران ز نابخردی
بدین نعمت و شکر نعمت بگوی | زینی دولت و دل ز دولت بشوی
ز شکرست نعمت فزایش پذیر | اگر دور راهی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای | فرو بندش از رشته شکر پای
چو گردنده گاوند گرد خراس | عبادت گران خدا ناشناس

که هر چند خالی ز گوهرش برست | بیندازدان گوهرش از بهر چیست
بصد دانه محتاج جان خواستن | به از حاجت از ناکسان خواستن
بخواهش ازیشان مریز آبروی | مدار آب رو را کم از آب جوی
نه رزده بکس شاخ خار نه روز | مدد کاری او مکن در فجو رها
می و شاهدش را که آماده گست | ز تو مینوشی و قوادگیست
مکن ضایع انعام خود زینهار | بحق ناشناسان ناحق گذار
بحر اندرون به گهر ریختنها | که در کیسه ئی گهر ریختنها
بتعلیم ناکس زبان کم گشای | که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود | بسک آب ریزی نجس تر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش | ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر زانکه گوئی سخن راست گوی | بجز راستی زیور او مجوی
نداند دل هیچ دانش وری | سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی | چه حاصل که خالیست از راستی
نه تنها شعار زبانست صدق | حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه بیشه دو رنگی مکن | ز شیری زنی دم پلنگی مکن
درون و برون را بهم راست ساز | ز کج باز بهتر بود راست باز
درون را بیارای همچون برون | و یا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نوخواسته تن بجامه آراسته که جامه‌اش نغز و سخنانش بی مغز بود

یکی تازه برنای نوخواسته | بشاهانه خلعت بیاراسته
درآمد بر آزاده روی حکیم | بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند | ببالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد | در گفت و گوی پیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت | ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح | بهر لفظ و معنی خطایی صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان | بدو گفت پیر کهن کای جوان
بدانک سخن چون نه مغز پز | مکن جامه الغز از اکسون و خز
برون میدهی از زبان عیب خویش | ز جامه چه میگیری این پرده پیش
چو جای سخن نه کم و کاست کن | و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بین بدل تنگیم | ببخش از می لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله گون | برونم برآور برنگ درون
بیا مطربا برکش آهنگ را | ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نغم | شود صد مخالف موافق بهم

خردنامه هرمس

ز هرمس که هر کس زر ناب کرد | جهان پر گهرهای نایاب کرد

بادرس حکمت چنین آمدست   سزاوار صد آفرین آمد است
ز دانش وری شکر نعمت گذار   که صد شکر بر نعمت کردگار
نباشد جهان هیچ شکری شگرف   که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای   بکام فقیران بی دست و پای
تمنای دنیا و سودای دین   بیک سینه با هم نگردد قرین
چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب   کز آبادی این شود آن خراب
بهر پیشه آنکس که دانا بود   بجمع همه کی توانا بود
چو گیرد بکف دوک ریسندگی   کشد نوک کلک از نویسندگی
ور آغاز نامه نوشتن کند   کی آهنگ پشمینه رشتن کند
نباید ز یکدست کردن دو کار   نشاید بیکدل گرفتن دو یار
چو بر هر هنر کاری شود پیشه است   بود هر چه خواهی در اندیشه است
حذر کن ز راهی که او درخور است   که آن ره ترا سوی چه رهبر است
قدم را نگه دار از نی بتر راه   مبادا که ناگه در افتی بچاه
بسو کن نارواست مگشا زبان   که دل را اگر نداشت عجاز ار زیان
بهر شعله آتش نیز تلقین مکن   وزان خویش را رخنه در دین مکن
بپیدا نمی از خوی ناساز او   که گردی بپیوستن انباز او
براه مجالت مشو تیز گام   میر دست مگشا بکسب حرام

که گر گیرد راه پدید آید بهی ها   کند سینه ات را از آیات تهی
مکن میل دنیی و لذات او   که نعمت خوشی نیست در ذات او
گرفتار دنیی بود یا است غرق   گران سنگ باری نهاده بفرق
بساحل نیفکنده زان موج رخت   دهد جان شیرین در آن موج سخت
باخلاق اهل کرم خوی کن   باکرام هر نیک و بد خوی کن
باکرام نیکان بنیکی گرای   که خشنود باشد ز نیکان خدای
بتعظیم شو با بدان ساز کار   بدیشان ز نیکی بجود یاد دار
اگر یابی آگاهی از عیب کس   بهر کس از آن بر میاور نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر   نباشد بشر پاک تا سر بسر
ز هر بشر بشر شر افزونتر است   حروف بشر بیشتر زان شر است
مبادا که چون عیبی از جیب تو   زند سر کند دیگری عیب تو
تهی دستی از زهد و طاعت وری   به از مال بسیار و جرم آوری
چو آید بر نوبت مال و جاه   رود مالت از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمی زاد را   گرفتار اینی محنت آباد را
یکی مردن از شهوت و حرص و آز   ز پا بستها داشتن دست باز
دوم رشته جان بریدن ز تن   گسستن گشتنهای روح از بدن
کسی کو برگ نخستین شتافت   ز مرگ دوم عمر جاوید یافت

دین موج زن لجه موج و بیم   ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشیده است بر ساحلی   گرفته ز موج خش برون منزلی
گشاده ز دل دیده اعتبار   نظاره نشسته بیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند   بموج اندر آن زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند   جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت گوی   بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خرد صواب   خطا پیشگان را دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت   بود راحت کف به از زخم مشت
خشونت ز پولاد مرد از مای   بسوهان توان سود نی چوب سای
مکن زینت خانه و خان طلب   نیاراسته دل بعقل و ادب
چو نقش ادب از درون کاستی   برون زانچه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران   تف انگن بروی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه او منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر روی وی انداخت

یکی سفله از شکل ناطبع دوره ها   ز دیدار او چشم مردم نفور ها
بزر بفت جامه تنش بهره مند   بصدری عماره سرا او بلند
بیار است بس دلگشا خانه   بنا زغرفه حور کاشانه

همیش چو فردوس عنبر سرشت   زمین چو گردون فیروزه خشت
همه سقف و دیوار او زرنگار   ز هر چه ان تمیز یادرش استوار
بر آن سفله افتاد که رهش   شد آنجا به ملحظه منزلگهش
سخن را نوایی ز نو ساز کرد   نگفت نوا سازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش   که در گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند   نشد جای پیدا که تواند فکند
به پیچید بخ زان همه سرخ و زرد   فکندش بر رخسار آن سفله گرد
از وتافت رو کای پسندیده خوی   چنینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر   نبود از تو چیزی درو زشت تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت   که تف بر نکو افکند پیش زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان   ده آن می که در چشم میخوارگان
درین زرکش آیینه نقره کوب   از و بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت   بزن بر رگ پیر خم کرده پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست   رساند بگوشش جز آسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارها وی بر سبیل اجماع

گهر سنج این گنج گوهر فشان   چنین میدهد از سکندر نشان

که چون این خرد نامه را نوشت بلی تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم بر کشید بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشور ستانی عنان تاب شد ز کشور ستانان ستان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت فروغ جمالش بران ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار سپه تاخت بر لشکر زنگبار
زدود از بلی رستن از زنگستان نه آیینه مصریان زنگستان
وز انجا سپه سوی دارا کشید وزو کین خود بلی مدارا کشید
لباس تعاب تنش چاک شد ز ظلمات ظلمش جهان پاک شد
وزان پس بنا کرد عز و جلال سراپرده زو بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین در آمد علم زد بشرق زمین
بشرق زمین مطلع نور شد وزان ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور انجا نه دیر آرمید جنیبت بجد جنوبی کشید
وز انجا بمغرب زمین باز گشت سر انجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای چو پرگار بر اولین نقطه پای
شد این چار دیوار با چار حد بملکیت دولتش نامزد
بجاوه آورد روی از حدود فرو ریخت باران احسان و جود
ز سرحد چین تا در روم و روس جهان زانماند از دریغ و فسوس

گهی آخت بر هند شمشیر بزم گهی ساخت بر دشت خاوزم رزم
که از نور آهنگ ظلمات کرد بلاو نور و ظلمت مباهات کرد
صنم خانها را ز بنیاد کند بزردشت و زردشتی آتش فکند
زهر دین بجز دین یزدان پاک فرو شست یکبار گی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد بشرق نشست در فتنه بر روی یاجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط ز خشکی در آمد با خضر محیط
تهی گشته از خویشتن بر روی آب همی رفت گنبد زنان چون حباب
تو گویی که گوهر افشان قلم بلوح زمرد همی زد قدم
چو ملک جهان یافت بروی قرار چه نادر اثرها که گشت استوار
ز زر و سیم نقش روایی گرفت که با سکه اش آشنایی گرفت
بآهن چو رہ یافت زو روشنی بآیینگی آمد از آهنی
ازو زر گران زر گوی یافتند وزو سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که زد کوس شهر رحیل ازو گشت بنوده فرسنگ و میل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هرچه بر عقل یافت بیو یانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران نه تنها حکیمان که پیغمبران

دران خویش سنو حمدانش بوده اند بتدبیر ره محرمش بوده اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش برون از وقوف دل آگهش
ز هر یک دران خواستی یاوری بفکرت گذاری و حیلت گری
بخود هم دلی حکمت اندیش داشت که حکمت وری از همه بیش داشت
چو از دیگران کارکشا دیش گشادی ز تدبیر خود دادیش
یکی حکمت آن به که زاید ز دل ز نکات درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت بود از حکیم ازل دست کشت
نه تاراج هرکش تواند ربود ز تیغ هلاکش تواند درود
ز دستش درین دیر دیرینه پای رود هرچه هست آن بماند بجای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بروی غضب کرد و گفت که خانه اش را بغارت از هرچه دارد ببرد از تنه و خانه اش را بیرون کرده خصی

غریبی ز فضل و هنر بهره ور تنی از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهری دگر شد ز تنگی مقیم که بود اندران شهریاری کریم
بخلق کریمانه بنواختش بشغل قضا محترم ساختش
بسر برد یکچند مشغول کار ز ناگه برو تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسدی پر ستیز بنا کرده جرمی برو شاه تیز

بغارتگران کف اشارت کنند کش از خانه اموال غارت کنند
چو دیدند تهی خانه خویشتن ببرند تصحیف آنش ز تن
چو مسکین دلی با دو صد غصه خفت شنیدو از لب شاه این قصه گفت
ز نجم که بر خانه آمد شکست ز تصحیف آنم بدار ید دست
من این را ز شهر خود آورده ام نه حاصل بشهر شما کرده ام
ز شهر شما هرچه اندوختم ازان چشم امید بر دوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش بدو زیدار آورده ام جنس خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست ازو داشتند چنانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر خانه دامن فشاند بشد عارضها و ذاتی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار که سوزد ز ما آنچه ناید بکار
ز زر ناب گردد برافروخته شود هرچه نه زر بود سوخته
بیا مطرب و باد در دم به نی که از خرمنم هستیم باد وی
بدور افکند کاه بیگانه را گذارد پی مرغ جان دانه را

خرد نامه اسکندر

سکندر که گنجینه راز بود در گنج حکمت بدو باز بود
ز حکمت بسا گوهر شب فروز که زو مانده پیداست بر روی روز

بیا گوش را قابل هوش کن   وزان گوهر آویزهٔ گوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گرو   بکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطو یکی کش استاد تعلیم بود   بدو نقد خود کرده تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خورده جوی   بدانش ز اقران خود برده گوی
چو ملک جهانت مسلم شود   دران پایه پای تو محکم شود
چو باشد به پیش تو مقدار من   چه رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری   بر من بمقدار فرمان بری
بطاعت ترا تا قدم بیشتر   بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب   بمعیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست   که این جامه بر قامت تست چست
بتاج کیانی شوی سر بلند   ز تخت جم و ملک او بهره مند
همی بود دایم بفرهنگ و رای   بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنج بر   بتعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا ز وی نقش آب و گلم   وزان تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان   وزان آمدم زندهٔ جاودان
ازین یافتم یکده روزه وجود   وزان یک شدم بحر افضال و جود
ازین بهر گفتن زبان ور شدم   وزان در سخن کان گوهر شدم

انیز

ز شهوت شد این یکزمان کام یاب   بی تخم من ریخت یک قطره آب
ز حکمت شد آن سالها سحرکار   که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین پا کشادم ز قید عدم   وزان رو نهادم بملک قدم
یکی روز بر تخت شاهی بسی   سر بر دو بیگانه نامد کسی
بگفتا که امروز را کز درم   نیاید کس از عمر خود شمرم
در انبوز شه را چه آسایش است   که از وی نه بخشش نه بخشایش است
نریزد بدامان خواهنده سیم   نشوید ز جان پناهنده بیم
عنایت نه بیند نکوکار ازو   سیاست نیابد دل آزار ازو
چه خوش گفت روزی که قول حکیم   بود آینه پیش مرد کریم
که بیند درو سیرت و خوی را   بدانسان که در آینه روی را
خرد را اثر در دل عاقلان   فزون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر   شود این به یکچند درمان پذیر
کمان اجل گر خدنگ افگن است   میازار کارا ازان بر تنست
چو سالم رسد مرغ شیرین نفس   چه غم گر شکستی رسد بر قفس
چو مجرم شود از گنه عذرخواه   گنه دان تغافل ز عذر گناه
بترس از عقاب شدید العقاب   مکن در عقوبت گرائی شتاب
توان زنده کشتن افگندن از پای   ولی کشته هرگز نخیزد ز جای

فراوان همی بخشش و کم بشمار   ز منت نهادن همی کن کنار
همی گیر کم لیک می بین بسی   کزین شکر پیوند گردد کسی
چو دارای رای و فرهنگ خویش   شد از زردهٔ تیغ سرهنگ خویش
ازان زخم در خاک و خون او فتاد   ز ملک سلامت برون او فتاد
پس پرده بودش یکی تازه دخت   ز باغ یکی میوهٔ سایه بخت
وصیت چنین کرد کان دریاک   ز فر سکندر شود تابناک
نگردد جز او هیچکس جفت او   کشایندهٔ درج ناسفت او
سکندر چو کرد این وصیت قبول   ولی از قبول وصیت ملول
بدو گفت پس کین علامت ز چیست   ازو بهتر در جهان جفت کیست
بگفتا ازان باشد اندیشه ام   که بر پا زند عشق او تیشه ام
ز سودای عشقش در افتم ز پای   شود بر سرم شاه فرمان روای
نیارم ز کس کردن او را نهان   بگویند فرزانگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت   ولی دخترش از وی آنرا گرفت
زبون ساز مردان صاحب نگین   زبون شود زنی را نه عقل و دین

حکایت ناز رسیدن خلیفه با آن کنیزک نورسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود   بزیبان دهی در جهان طاق بود
یکی نوش لب بودش اندر حرم   همه جان شیرین ز رنج آلام

خلیفه

بدو خاطرش میل بسیار داشت   ولی زان جز عقل پر کار داشت
بوی محرمی گفت کای کامکار   ازین نوش لب کام خاطر برآر
بگفتا که تاج خلافت بفرق   همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این عشوه ساز   در آیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی هم آغوش بستر کنم   بوی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن رطل محلول را   که زیرک کند غافل گول را
بده تا نشینم ز هر جفت طاق   دهم جفت و طاق جهان را طلاق
بیا مطرب و تاب ده گوش عود   بگوشش حریفان رسان این سرود
که رندان آزاده را در نکاح   ترا زین تجرد برد ستاد
بیای چو عیسی تجرد نهاد   نباشد بجز دختر رز مباح

نصیحت مجردان که بر صحبت زنان آب خود نریزند و وصیت که عذاب آن که از فرمانبرداری زنان بپرهیزند

چو عیسی عنان از تجرد بتافت   سوی آسمان از تجرد شتافت
تعلق بزن دست و پا بستن است   تجرد ازان بند وارستن است
کسی را که بند است بر دست و پای   چه امکان که آسان بجنبد ز جای
ز شهوت اگر مرد بیگانه نیست   ز رسم و ره عقل فرزانه نیست
چرا بند بر دست و پا می نهد   دل و دل بباد هوا می دهد

چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت که دادم ز خواهنده آن شگفت
پدر زن که دختر بخشش نکوست دل و دیده اش هر دو روشن باد دوست
بود بر دلش دختر انسان گران که صد گونه اندوه بر دیگران
کند سیم و زر وام بهر جهیز که شویش شود رغبت شوی تیز
دو صد حیله در خاطر آویزدش که تا از دل آن بار برخیزدش
زنا که سلیمی ز تدبیر پاک نهد پا در آن تنگنای هلاک
ز جان پدر که دآن بار را شود طاق کش عل ادبار را
یکی شاد کانش ز گردن فتاد یکی خوش که آنرا ز گردن نهاد
خرد نام آنکس نه بخرد نهد که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون بهم هم نشینی کنند بکار جهان خورده بینی کنند
بشو دست امید از خیرشان که در وادی شر بود سیرشان
زن از زن چو در مشورت یافت کام گرفت افعی از افعی زهر وام
ز زهر مکر حذر کن حذر وگرنه ز جان و جهان در گذر
مکن زن وگر زن کنی زینهار زنی کن بری از همه عیب و عار
چو در گرانمایه روشن گهر صدف وار بوتیره کان بسته در
جمال وی از چشم بیگانه دور ز نزدیکی آشنایان نفور
ز حنای کش کفش رنگ نه چو طفلان بهر زنگش آهنگ نه

ظ طوق

بجز سیم بنسوده انگشت او نخاریده جز ناخنش پشت او
ز گلگونه عصمتش سرخ روی رخش از خوی شرم گلگونه شوی
ز گردندگانش بخلوت سرای نکرده بجز چرخ گردنده جای
ز تاب کفش رشته خیط الشعاع ز آواز چرخش فلک در سماع
نه کرده به پیوند کس سر نگون نه رفته چو سوزن درون و برون
چنین زن نیاید بکر در خیال وگر زانکه یابی بفرض محال
غنیمت شمر دامن پاک او که از خون صد مرد به خاک او
ولی اینچنان هم ز بونش مشو که داری بفرمان او دل گرو
همی زن بد و رای و میکن خلاف که اینست رای درونهای صاف
برای زنان کار بهبود نیست ورای زنان هیچ از آن سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی را بخشش کرده بود و نصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم نشسته چو خورشید و پروین بهم
بنا که بر رسم هوا خواهیی در آورد در پایشان ماهیی
نهاهی که زیبا طلسمی ز سیم نموداری از صنع دانا حکیم
نو و تازه چون ساعد نیکوان ربوده دل از دست پیر و جوان
چو روز جزا مسک پی گرم همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی طبع پرویز را بیفشاند دست گهر ریز را
که تا خازنش را احسان سپرد هزاران درم در کنارش شمرد
چو شیرین بدید آن کرم گستری بدو گفت کای قبله سروری
بماهی فروشان بدینسان عطا بود پیش ارباب احسان خطا
بهر کس که احسان کنی این قدر کی آید خوش این قدر در نظر
بگوید که این نرخ ماهی است چه لایق بجود شهنشاهی است
وگر کم ز آنش دهی گوید آه کم از نرخ ماهی بهم داد شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم که رد در مهاشش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خود پرست شکار تو ماده است یا خود نر است
بهر یک که گوید از این در جواب بگو نیست خوردن از آنم صواب
بیا فسخ این بیع را ساز ده درمهای سنجیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سوال بدانست از زیرکی سر حال
بگفتا برون ز این دو صفت است او نه نر است و نه ماده خنثی است او
بخندید پرویز و دادش نوال دگر ده مضاعف بر آنش نوال
یک انبان درم شد گرفتش بپشت پی نرمی روز گار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم فتادش ز انبان فرو یک درم
فکند از سر دوش انبان و زود ربود آن درم را بجایی که بود

پس گفت شاها به بین کان لئیم چها میکند بهر یک قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخل پنهان از او سزد گر ستانیم انبان از او
سوی خویش پرویزش از ره بخواند وز آن بخل ورزی بدو قصه راند
زمین را به بوسید کای شهریار ز نام تو بود آن درم سکه دار
گرفتم که تا که یکی تیره رای نساید بر آن پی ادب وار پای
چو بشنید حسن ادب داریش نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد ز گنج نوالش درم پاش کرد
وز آن پس بگفتا که کار آگهان منادی کنند این سخن در جهان
که باشد بفرموده زن عمل زیان بر زیان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان ببندید گوش مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام فرموده ده بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
ز زن آمد جهان سخره زن مباش برای زن ایمان فروتن مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت نما آشکار این حدیث نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود که مأمور زن کمتر از زن بود

ظ پیموده

داستان خاقان که چیز حقیر با سکندر فرستاد و نکته شیرین آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازه او بخاقان رسید ز تسکین آن فتنه درمان ندید

ز لشکر که خود بد بدرگاه او / رسولی روان کرد همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت این تحفه‌های حقیر / نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن / نه لایق بوی باشد و نه بمن
همانا نهان نکته‌ای خواسته است / که در چشم آنرا بیاراسته است
حکیمان که در لشکر خویش داشت / کز ایشان دل حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کنند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کای شاه چین / پیامیست پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را هر شب بود / کنیزی که همخوابهٔ شب بود
غلامی توانا بخدمتگرے / که در کار سخت دهد یاوری
یکی دست جامه بسالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملک و تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدستش دهد ملک و ملت زمام
بکوشش برآید بچرخ بلند / نخواهد شدن بیشی از این بهره‌مند

همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی شکستش ز بن
بگفت آنکه رو در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار خصومت بروفت
شد از خاطر صاف انصاف ده / که از هرچه جوئید انصاف به
جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
بانصاف و عدلت گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنه ز دل این هوس را بشوی
تهی قبضه از تیر تدبیر باش / به تیغ عدالت جهان‌گیر باش
چنان زی که گر باشدت شرق جای / کنندت طلب اهل غرب از خدای
نه زانسان که در ری شوی جایگیر / بنفرینت از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک دگر پا مکن در رکاب
بملک خودت نیست جز ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالمند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالمند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عدالت کند / عدالت بر دم دلالت کند
وگر شیوهٔ ظلم گیرد به پیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت پنداشت که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را با هر چه درو بود

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی جوان بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست / که هنگامهٔ ظالمان برشکست
فقیری در آن عرصه جایی نداشت / سزای نشستن سرایی نداشت
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلیدش شد اندر کف رنج بر / بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت / پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو / ز سیم و زرش بهره‌گیرنده شو
بگفتا من آنرا چو بفروختم / ز سیم و زرش کیسه بردوختم
تصرف در آن نیست از من درست / درو هرچه یابی همه حق تست
نه بایع گرفت آن و نه مشتری / بداور رساندند این داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان / به لشکرگه عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است / و یا لوح از آن نقشتان ساده است
یکی گفت دارم بلی دختری / ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح / وزان گنجشان کرد خوردن مباح

که فرزندشان چون شود بهره‌ور / رسد راحت آن بجان پدر
گر آن قصه بودی درین روزگار / برآوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در کشش / ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا درده آن جام عدل / بکش بازوی بخت از جور دور
که چندان بغایت در دور جور / که فیروزی آمد سرانجام عدل
بیا مطربا پردهٔ معتدل / که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهیم / ز تشویش بی‌اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن دارا باسکندر و جواب حکمت دران پیچیدن و با سکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان را گرفت / بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد / بکشور گشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز / برو گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای / خراشید مشحون بغم نامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک / فرح‌بخش دلهای اندوهناک
فرازندهٔ افسر زرکشان / فروزندهٔ طلعت مهوشان
بصبح آور شام هر شب‌نشین / حرارت بر هر دل آتشین
وزان پس ز مادر هزاران سپاس / بر اسکندر آن بندهٔ حق‌شناس
ضعیفی بتایید یزدان قوی / رسوم کرم را ز نامش نوی

بلعزاز ایزد عزیز جهان / بتعلیم او واقف هر نهان
بجود بست وز لطف او سربلند / بجود نیست وز هستیش بهره مند
برو باد کز حد خود نگذرد / بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت آن مرد آگاه نیست / که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی بخود کو مبند / که بر خاک خاری فتد خودپسند
بچشم خود آن به که باشد ذلیل / که هست این صفت بر عزیزی دلیل
چرا دل نهد کس بران ملک و مال / که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش کو بخل را ره مده / که دست گشاده است از بسته به
کف بسته زشت است و آید درشت / ز دارنده بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود / برو دست بگشاده راحت بود
مکن عجب را گو بدل آشیان / که دین را گزند است و جان را زیان
بود روز اقبال را عجب شب / ز اقبالیان عجب باشد عجب
بسا مرد کو دم زند پر زند / ولی بر خود از عجب خود تبر زند

حکایت آن جوان که جامهای عظیم و عجب پوشید و در خود نگریست

جوانی بپیرایهٔ خسروی / رخش مطلع نسخهٔ مانوی
همی شد ز خواب سحر خاسته / پی عید که رفتن آراسته
ز آغاز چون صبح دولت نوید / بپوشید دراعهٔ بس سعید

بیالای دراعهٔ صبح رنگ / زمرد قبایی بپر کرد تنگ
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام / فراز قبا حلهٔ سبز فام
ز آیینه دار آنکه آیینه جست / گر آیینه شد کار خودبین درست
بدانسان خوش آمد جمال خودش / که پر شد ضمیر از خیال خودش
بخود گفت من شاه و شهزاده‌ام / ز شهزادگان تا در افتاده‌ام
زهی تا باهی که باشد چو من / سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار / سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم تا نهاد او بمیدان عید / شد از لغزش رخش قربان عید
بجانش خدنگ هلاک او فتاد / ز تیری که خود زد بجان او فتاد
خوش آنکس که بینایی از سر گرفت / نظر همچو دیده ز خود برگرفت
همه را نکو دید و بد را ندید / بد و نیک بگذار خود را ندید
بیا ساقی آن بلورینه جام / که در روشنی دارد آیینه وام
بده تا علی رغم هر خودنما / نماید بد و عیب ما را بما
که تا پردهٔ چشم خود بسته‌ایم / ز خودبین حریفان بخود ننگرم

داستان طلب وصیت کردن اسکندر راز ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکوسرشت
دلم تختهٔ کلک تعلیم تست / سرم گوی میدان تعظیم تست

منم بی‌نوای گنج شهر سرور / ز سرچشمهٔ حکمت افتاده دور
ازان چشم دارم ز گنج آگهی فرست / سوالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بنویس خاطرپسند / که باشد بهر خط ام سودمند
بود هر خطش چون صدفهای در / در اندرزهای حکیمانه پر
ارسطو چو خواند از وی این نامه را / بدین نکته بر نامه زد خامه را
که ای نقد دل گنج یونان ترا / حکیمان یونان زبونان ترا
ز انعام تست این سخن سازیم / چه لایق بتو مدح پردازیم
به پندم ز آب حیا نامه شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست زیرک فریب / بزرق و دغا خویش را داده زیب
نداند کس از صلح او جنگ او / بنیرنگ سازیست آهنگ او
بغارت برد عاقبت هرچه داد / بباد اجل برد هرچه زاد
نشد خانهٔ در حریمش بپای / که سیل حوادث نکندش ز جای
بنا هی برآورده در چل چله / نگونسار سازد بیک زلزله
کرا ساخت اقبال او تاج ور / که بنهاد بر خاک ادبار سر
کرا کرد بر تخت فرخنده بخت / که ناورد در خشتی تختهٔ ز تخت
بهر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز داده پشیمان شود
کند زشتی جان صد آزاده را / ستاند بافزونی آن داده را

دهد قطره جوید گهرهای ناب / فشاند بگل آب و گیرد گلاب
رساند بجان بخردی را خلل / بنا بخردی سازد او را بدل
کند رخنه در سد اسکندری / کند از گل آنکه حرمت گری
نشاند بجای سمن خار را / ز افسون کر آرد عوض مار را
در و بکر موی تیز نیست / تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو دونان از و جاه و دولت مخواه / بجاهش مکن جز بعبرت نگاه
چو بنود ز بیخ بخششی کرسی / چه بخشش کری و چه بخل آوری
نیرزد بهیچ ار نه آگاهی است / عطا گر همه دولت شاهی است

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانهٔ از خود بیگانه

ز شاهان پیشین خردپیشه‌ای / در آزار نیکان بد اندیشه‌ای
بدیوانه گفت آشفته خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی
وگر مال خواهی و بگزیده گنج / کشد پیش روی تو نادیده رنج
وگر جنت خواهی و ایوان و کاخ / کند بر تو میدان عشرت فراخ
فلک گیست سرگشته هرزه گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز کج روی نیست اندیشه‌اش / جز آزردن راستان پیشه‌اش
وگر خواهی از تاج شاهی طلح / نهد بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای ساده دل / برین کار با زیچه بنهاده دل

ستانند ز نوشیروان تاج و تخت   دهد باج چو تو ظالم دیده سخت
من از وی چه نیکی توقع کنم   که چون سفلگان پیش تواضع کنم
ز کج بین چشم بهی داشتن   بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا کی این بخردی   بنه بر کفم مایه بیخودی
چنان فارغم کن ز ملک و ملک   که سر در نیارم بچرخ و فلک
ز بس خردگی کو بیازرده ام   بیا مطربا کز غم افسرده ام
چنان گرم کن در سماعم دماغ   که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود   وز و کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از حرم   یکی خانه اش نام بیت الحکم
بدان خانه هر که برون آمدی   بهر سو دو صد ذو فنون آمدی
بشاگردیش حشو کشیدی همه   می ظرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر   شد از انتظارش دل جمله سیر
بیایید گفتند تا یک بیک   زنیم از سخن نقد خود بر محک
دو سه نکته از حکمت آریم پیش   نماییم از آن حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم براه هوس   همین کم همت اندرین راه بس

که نبود امید تو در هیچ کار   بفضل خداوند کار استوار
بکار آر علمی که آموختی   مکش مشعلی را که افروختی
چو دانش بسوی کنش ره بر است   کنش مایه دانش دیگر است
مکش بر جهان عطف دامان ناز   که پیش تو افتد بخاک نیاز
بود این جهان زاغ مردار خوار   جهان دگر رشک باغ و بهار
مبین مایه قوت آن زاغ باش   بجان طایر شاخ این باغ باش
دوم گفت گیتی یکی گلخن است   خداجوی را دیده روشن است
خدا را باو بین و او را مبین   بنیرنگ و شورنگ و نورا مبین
بود خانه دل حریم خدای   مکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق بقانون فرزانگی   که با حق کند خلق همخانگی
سیم گفت کین چند روزه حیات   بود نقد گنجینه کاینات
خوش آنکس که راه خرد برگزید   بداد آن و عمر ابد را خرید
چهارم بدین نکته لب را گشود   که آینده آید چه دور و چه زود
بهر نیکش رخ آورد و از بد گریخت   خوش آنکس که آب رخ خود نریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام   از و نیست در دست تو غیر نام
براتش نه غمگین و نه شاد باش   بکلی ز فکر وی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خواست   که هر کس بحق راست با خلق راست

چو با حق کند بنده ناراستی   نیاید ازو هیچ جز راستی
مساق سخن چون بدینجا رسید   ز دانا که آن پیر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار   کدامین سخن تان بود اختیار
بگفتند آنها که بگذشته بود   نوا بخش گوش و زبان گشته بود
چو بر آنچه گفتند با او شنفت   چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بگوش سکندر رسید این خبر   بفرمود تا عقدهای گهر
ببردند و زان رشته بگسیختند   بفرق گهرسایشان ریختند
از ایشان کسی سر ببالا نکرد   نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو بتحسینشان لب گشاد   که این عقل و دین از جهان کم مباد
بر آن چند دعوی که پرداختند   ز همت بلندی گواه ساختند
بهر کار کاینجا رسانند رخت   بگیرید دامان این کار سخت
بآن صید اقبال دیگر کنید   رخ همت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می روانتر بده   سبک باش و جام گرانتر بده
بکف باده در ساغر زر درای   چو به دادی از به به بهتر گرای
بیا مطربا بر یکی پرده ایست   مکن کین عجب جانفزا پرده ایست
بهر پرده رازی بود دلنواز   که آنرا ندانند جز اهل راز

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات با حکمای آن کردن

سکندر

سکندر چو بر هند لشکر کشید   خردمندی برهمانان شنید
گروهی خداوند حکمت شناس   بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد از ایشان کسی سوی او   ز تقصیرشان گرم شد خوی او
چو زان برهمانان خبر یافتند   بتدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه   بعرضش رسانند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت پژوه   چه یابی رخ حرمت زین گروه
نه ما را سر صلح و نه تاب جنگ   درینکار به گر نمایی درنگ
چو ماییم پشت تواضع نمای   چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع   نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت   بجز گنج کاوی نشایدت
بود کاوش گنج طاعت وری   نه کشورگشایی و غارتگری
میازار ما را که آزرده ایم   مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال   ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فزون دید از آن میل خویش   تنی چند بگزید از خیل خویش
بآن چند تن راه جان برگرفت   دل از ملک و مال جهان برگرفت
ز رو زیور خویش یکسو نهاد   بآن قوم پی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوهی رسید   درو کنده هر سو بسی غار دید

گروهی نشسته دران غارها — فروشسته دست از همه کارها
ردا و ازار از گیا بافته — عمامه بفرق از گیا بافته
زن و بچه فقر پرورد شان — گیاهی بهامون و نی خورد شان
کشادند با هم زبان خطاب — بسی شد ز هر سو سوال و جواب
بسا رمز حکمت که پرداختند — بسا رمز مشکل که حل ساختند
چو آمد بسر مجلس گفت و گوی — سکندر بدان حاضران کرد روی
که هر چه ازان احتیاج شماست — بخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان — نباید بجز هستی جاودان
مرادی کزین برتر امید نیست — بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این نیست مقدور من — ازین حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش — کند لحظهٔ بلکه کم نیز بیش
چسان بخششی زندگانی کند — بعالم کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را — چرا بندهٔ شهوت و آز را
پی ملک تا چند خون ریختن — بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست — جهان سر بسر زیر فرمان تست
شده بر تو دور زمان گنج سنج — نماندست بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل که می باید آخر گذاشت — بدل تخم اندوه جاوید کاشت

بگفتا من این نه بخود میکنم — که تنها بحکم خدا میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است — بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار — برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر تنها نهارا شکست — کنم هر که راهست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم نهاد — که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
زیادادن آرام اگر دیدمی — سر موی از جا نجنبیدمی
ولی چون نه پیش منست اختیار — نیارم گرفتن بیکجا قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو — روم تا مرا گوید ایزد برو
زدست اجل چون شوم پای بست — کشم پا ازین جنبش دور دست
روم عور ازین دیر از خیر دور — چنان کامدستم ز آغاز عور
ولی بوده ام این تن عورناک — چو در ستر حکمت بود جان پاک
دلا از لباس بدن عور باش — ز آلایش ما و من دور باش
بود جانت بظلمت تو گنج و طلسمت جسم — برین گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی باشد آنگاه جان تو گنج — که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز — گران تا ابد باشدش برگ و ساز
بدان جاودان شاد و خرم بود — بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت رخت بدریا فکنده که بعد از نجات بواسطه حکمت بدرجات رسید

حکیمی از انجا که روشن دلان — نخوردند از صحبت جاهلان
پی شستن از دل غباری که داشت — برون برد رخت از دیاری که داشت
چو رخ ببیابان بپایان رساند — زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز مست — برو حمله کردند و کشتی شکست
ز حرف سلامت ولی منحرف — بیک تخته چسپید همچون الف
ز ملاحی باد دریا نورد — وطن در کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر رنگ ریمی کشید — کزان خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت — خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر — بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند — بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هر چه از کف نهاد — ز دریا دلی پیش از آنش بداد
حکیم آن عنایت چو از شاه دید — ز احباب نسیان نه از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد — وزان نی نوای نو انگیز کرد
که ای راست بازان نرد طلب — ز مطلوب قانع مبد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را — بگویید طبع خرد کوب را
بمطلوبی آورد روی امل — که از موج دریا نیابد خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق — وگر کشتی افتد بطوفان غرق

فتاده بدریا همه رخت و بار — بیک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان — انیس دل و جان آگاهتان
زفانی وفاداری امید نیست — چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل بگداخته — بجام بلورتر انداخته
بده تا باقبال پایندگان — بشوییم دست از نوایندگان
بیا مطربا زخمه برتر اشی — رگ چنگ را زین نوا ده خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت — هر آنکس که باقی بفانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه بودند و سوال و جواب ایشان

سکندر که میگشت گرد جهان — سخن پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید — در آن شهر قومی پسندیده دید
زگفتار بیهوده لبها خموش — فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
نجسته بدی هرگز آزار هم — ببدکار نیکو مددکار هم
نه ز ایشان توانگر کسی نه فقیر — بر ایشان نه سلطان کسی نه امیر
برابر بهم قسمت مالشان — موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ — نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ
سکندر چو شد واقف طورشان — شد از گفت و گو طالب غورشان

بگفتا ز اول که در وقت زیست　　فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از بهر آن کرده‌ایم　　که تا در فنای جهان زنده‌ایم
نه بنهاد لب خود ز ارشاد ما　　دهد هر دم از مردگی یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان　　که ما و تو هیم آن دهانرا زبان
ز هر کار برکنده دندان برو　　زبان دار افتیم عریان درو
زبان دار ما چون نه زندان کند　　ز دندانه خشت دندان کند
دگر گفت چون خانها بی در است　　در باز هر دزد در راهبر است
بگفتند در شهر ما نیست دزد　　که از کسب دزدی خود دست مزد
همه مردم صادق‌اند و امین　　چو خاک اند ایشان روی زمین
بخاک ار سپاری یکی دانه جو　　دهد هفتصد باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع　　میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بنده‌ی صانعیم　　بقوت و لباسی از او قانعیم
رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف　　از آن در غلافست تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمانروای　　درین شهر بی شور نگرفته جای
پی دفع ظلمت نگفتند شاه　　ز ظلم این ولایت بود در پناه
ز عدل از ظلم گیرد عیار　　چو ظالم نباشد بعادل چه کار
نسازد درین تنگنای مجاز　　زر و سیم را جمع جز حرص و آز

دگر گفت چون از حدوث زمان　　ز مجروحی قحط دارید امان
بگفتند ناید ز طبع کریم　　حریصی نمودن پی زر و سیم
دگر گفت چون در دیار شما　　غنی نیست کس در دیار شما
بگفتند بیگاه و گاهی که هست　　در آمرزش از گناهی که هست
شود آدمی را درین دیولاخ　　ز آمرزش انواع روزی فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص شماست　　که سرمایه بخشش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده است　　گهروار از کان پدر آمده است
بگفتند کین خاصه از ما نخاست　　ابا هیچ این کشت برات ماست
نداریم از نخل کاری خبر　　ز نخل پدر چیده‌ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفتگوی　　باهنگ برگشتن آورد روی
بدکان چه در زری برگذشت　　که چشم از فروغ ویش تیره گشت
بتواضع بتجرید بریده دل　　ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار　　گذشته ز دراعه عیب و عار
چو رشته سر از جاهلان تافته　　سر رشته معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره سر　　چو آمد بگوشش نواز ما خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی　　چو سوزن بر تیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده‌ام　　براه هوس پای ننهاده‌ام

نباید خوشم فر و اقبال تو　　چسازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت　　چو مار از چه حلقه زنم بر درت
ازین پیش در شهر ما بود کس　　بپرید شان مرغ روح از قفس
برید آن امید خود از تاج و تخت　　کشید این ز بیغوله فقر رخت
کفن بر تن او ز خز و حریر　　برین کهنه دلقی ولی ناپذیر
ازین هر دو کاخ ناپایدار　　نهادند شان در یکی کنج غار
بر ایشان چو بگذشت یک چند روز　　گذشتم بر آن غار با درد و سوز
ز هم دیدم آن هر دو آمیخته　　بهم استخوانها ز هم ریخته
نشد روشنم بعد صد اهتمام　　که آن یک کدامست و این یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد　　ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بدانش دری　　ترا از همه پایه برتری
ز هر کاری بینم آگه ترا　　بیا تا بر ایشان کنم شه ترا
بگفتا که شاها من آن در زیم　　که باشد پی خود علی ورزیم
پی خویش دلقی تها دوختی　　به از اطلس خانی اندوختی
نخواهم این خلعت مستعار　　برو ده دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و جواب و سؤال او با دیشه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت　　ز غار تنگ آن کنج غاری گرفت

جز آن غار را آگاهی نداشت　　غذی غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم گیا خوار بود　　تنش از لعابش یکی تار پود
بدان کرو هی تار دور از گزند　　بقید ارادت شده پای بند
شه کشور از سند عز و ناز　　بدان غار شد سینه پر نیاز
تقاضای حکمتش خوش آمد چنان　　که از عشق وی رفتش از کف عنان
بدو گفت کای قبله مقبلان　　قبول تو اقبال صاحبدلان
دل من اسیر کمند تو شد　　سرم پست قدر بلند تو شد
حیات ابد را تویی جان من　　جدا از تو بودن چه امکان من
بدین غار منزل که از دهاست　　که از بیم مردم درو کرده جاست
ولی خلق را گشته امیدگاه　　چه حاجت که آری باینجا پناه
تو ماهی و از روی تو شهر خوش　　متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای　　کنم بهرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمتگر با ادب　　کنیزان سیمین بناگوش لب
دگر از سپهای طیب معاش　　که باشد از آن جسم و جان انتعاش
بگفتا که میخواهم اینها بلی　　که تا بگذرد عمر من خوش ولی
بشرطی ز تو گیرم این ساز و برگ　　که از دامنم بگسلی دست مرگ
ز بخشش چه سود ای بخشش شکل　　چو تو هرچه بخشی ستاند اجل

چو خوش گفت این نکته دانای راز / که بر ... مگو بند باز
فریبست از مرغ در دام اسیر / زدن مرغ بگشاده پر را صفیر
به آنست کو دام خود بردرد / نه مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا زان می راوقی / که صید طرب را کند ناوکی
بده تا درین دام دل ناشکیب / ببندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا زان می فارسی / که بر رخش عشرت کند فارسی
بزن تا بهمراهی آن سوار / کنیم از بیابان محنت گذار
مغنی چو بنهاد در چنگ فق / ز ابریشمینه ابریشم چنگ تر
دهد این نوای کهن از نوی / که حشوست دیباچهٔ خسروی
خوشی آنکه که این نغمه را گوش کرد / نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذت این سماع / بگیتی جهان آستین وداع

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زاده که بر تر از ظل از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدیگر

چو اسکندر آن شاه کشورستان / کشید از پی فتح شهری کشان
بر آن شهر زد حمله بار نخست / ز خارستانش گل فتح رست
از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ / در آن یافت این تیره زندان چراغ
از آن روشنی خلق جمع آمدند / چو پروانگان سوی شمع آمدند

ازیشان

ازیشان بپرسید شاه جهان / که ای آگهان از آشکار و نهان
ز شاهان پیشین کسی زنده هست / که بر تخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است / که از فرق شاهی گهر افشانده است
ز سر کرده بیرون تمنای تاج / فرو بسته دست از قبول خراج
چنان گشته آن شیر دل صید گور / که آهوی چشمش طمع نور
گرفته ز شاهی ره بندگان / بنا بلا بر که زند کاروان
چو در موعظت گوهر افشان کند / سخنهاش تاثیر در جان کند
شود کاسه گیر از سر مردگان / دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان سرمه وشی / شود دیدهٔ خلق را سرمه کشی
بفرمود شه تا بفر حضور / دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو سه / در آمد بدست استخوانی دو سه
سکندر بدو گفت ازین بر جوان / که گیرد بدست این دو سه استخوان
بگفتا که کردم درین دشتگاه / بگور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا / بچشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفتار یک زنگیند / ز آغاز با هم چرا جنگی اند
دگر گفت ... شاه ار چند / اگر هوشیاری رهت بلند
بیا تا بشاهان رسانم ترا / وزین هرزه گردی رهانم ترا

بخارتنم کور از ده بار ... / ز الوان نظر از ده و ... فنارت

بگفتا نه زان گونه دون همتم / که گردد ز شادی فزون همتم
ز همت بلندیم سرمایه ایست / که زان تخت شاهی کمین پایه ایست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پاینده سرمدی / ز طاعت وری حاصل و بخردی
حیاتی بقای ابد وافشی / فنا رخت بسته ز پیرامنش
دوم نوبهار جوانی گزان / بیکسو بود دست برد خزان
خزان بهار شبابست شیب / جوانرا ز پیری فزونیست عیب
سیم شادی پایه اش بیت نه / غم اینجهان را برو دست نه
همه راحت و رنجها دور از او / دل و دیده جاوید پر نور از او
چهارم غنایی چنان دلپسند / که از ذل فقرش نباشد گزند
نهد مایهٔ خرمی در مزاج / بشوید ز خاطر غم احتیاج
بدو گفت شه کای بدانش عزیز / نه مقدور من باشد این چار چیز
درین کار که هر که جز کردگار / ندارد درین چار هیچ اختیار
بگفت او ز ده تا روم بر دری / گزینی نخل مقصود یابم بری
بر آید ز احسان او کام من / ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد / ز چیزی که پرسید خاموش کرد
رسوم تکلف ز وی دور داشت / ز تکلیف شاهیش معذور داشت

سکندر

بیا ساقیا می بکشتی فکن / که زین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار / وزین پیچ اریم ز اید قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن / وزان پرده این دلکش آهنگ زن
که خوش گفت آن چیره پاکرای / که زد افسر شاه را پشت پای
ز خود هر که خالی رود چون حباب / سزد گر نهد پای بر روی آب
رهد هر که باشد سبک او چو کف / درین موج قلزم ز بیم تلف

رسیدن اسکندر در سفر دریا بگوشه کوه قاف و طلب نصیحت از روم

سکندر شهنشاه اقلیم راز / باقلیم کیری چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی بر آورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشک یافت / زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را بساحل که آرام داد / بتنها روی رو بدریا نهاد
قدم گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطر از بیم غرقش غمین
... آب پی ترس و باک / بدانسان که پوینده بر روی خاک
پس ... کوه قاف ... / چو طفلان رسید از الف پی بقاف
... باشکوه / زده دستها بر کمرگاه کوه
بدو گفت این ... نام چیست / ترا اندرین کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده / که دستش چنین در کمر کرده

بگفتا که این را بود قاف نام | زمین را کند تنگ صبح و شام
ازان دستها در کمر دارمش |
بهر بقعه در عالم آب و گل | ازین کوه یک رگ بود متصل
چو بر بقعه خشم گیرد خدای | ازان رگ بجنبانم از جای
بیک لحظه زیر و زبر سازمش | ز بنیاد هستی براندازمش
بدینسان سخن را چو شد فتح باب | گشادند باهم زبان خطاب
سؤالات مشکل در انداختند | جوابات روشن بپرداختند
بلطف مقالات و حسن سماع | رساندند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز | که باشد بروت در فیض باز
درین راه بیسندم از واپسان | یکی زین در بار فیضی رسان
بگو نکتهٔ چند دانا پسند | که در دین و دنیا بود سودمند
ازان پی بلیغ معانی برم | باصحاب خود از معانی برم
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ | که رخش امل راست [illegible]
بچشم خرد ناظر وقت باش | بجز حال حاضر وقت [illegible]
چو شب در رسد یاد فردا مکن | بدل فکر [illegible]
مخور غم که فردا چه پیش آیدم | ز ایام بر دل [illegible]م
ز خوان سپهرم چه روزی شود | که اسباب دولت [illegible]ی شود

مگو چون رسد شب چسان بگذرد | بسود جهان یا زیان بگذرد
خداوند کاری که شب بسپرد | چو شب بسپرد روز می آورد
شب و روز هر یک بتقدیر اوست | گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد چنان بگذراندت | که ناید ز خنده فراهم لبت
وگر خواهد آسان کند روز تو | که از حد رود گریه و سوز تو
مکن هرچه امروز آید بدست | که خواهد اجل دست از کار بست
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو | که امروز کشتت و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت | که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل | بسوی ریاض جنانشان دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی | که بسیار او راست رو در پی
ظ غصه
بشادی درو غنچهٔ کی شکفت | که آخر بصد غنچه در خون نخفت
ز آهن دلی بگسل و موم باش | پناه اسیران مظلوم باش
بهر کس ره چرب نرمی سپر | منه پای چون شمع ازین ره بدر
[illegible] درشتی مکن | چو گل نازکی خارشی مکن
[illegible] آتش زن از حلم آب | مکن در بد و نیک دنیا شتاب
[illegible] پروای | که افتد به رو قاصد تیز پای
بسا کار کاول نبد صواب | ولیکن چو بر داری از روی حجاب

بلوح چنین از شکاف قلم | ز خط خطا چینی اورا رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون در زبان مرزبان و یکدیگر و بهتان غلام طوطیان را و فاش شدن بهتان بزبان [illegible]

یکی مرزبان بود در مرز مرو | زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سیاهیش بود | که پنهان بآن زن نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت | که با وی یکی گردد اما نگشت
بکین شد بدل مهر آن زن غلام | کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی زبان آور از مرغان خرید | گران گوهر مرغی سلیمان خرید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد | برای زبان نکته را یاد داد
یکی را گفتی جز این بر زبان | که شد یار صاحب زن مرزبان
دگر گفتی این کار بس روشنست | ولی گفتن آن نه کار منست
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند | بدین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان | بجو به خاصی بسپردشان
جزین نکته شان هیچ دستان نبود | ولی مرد مسکین زبان دان نبود
بعشرت همی خورد می صبح و شام | بدان نغمه خوش خاطر و شادکام
تو تا که ظریفی ز اعیان ری | درآنشاه گذشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد | می آورد و میخوردن آغاز کرد

همی تاخت آورده پا در رکاب | چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همی راند لشکر بجو کوه و دشت | بهر روز از کشوری میگذشت
نبودی دران جنبش کوه کاه | بجز خانهٔ زینش آرامگاه
گرفته جهان خسرو نیمروز | یکی روز در گرمگاه تموز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک | چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوا اندرو چون آه ستمدیده گرم | ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
بدور اندرش از لعلهای مذاب | نشان کسم باپایان بر آب
سمندر اگر کردی آنجا گذار | چو پروانه آتش سوختی بال و پر
چو ماهی به زمین آتش افشان درو | چو ماهی شده مرغ بریان درو
اگر بر دم دشت بستی نسیم | فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر دران دشت پرتاب و تف | همی راند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش | تن خویش از گرمی خور بجوش
ز جوشش چو زد ترشش موج خون | ز راه دماغش زد از سر برون
فرو ریختش بر سر زین ز زر | ز ناسورهٔ عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز | ولی خون نه ایستاد ازین حیله باز
ز سیل اجل پای آمد شکست | بران سیل رخنه بنا زیر دست
برو تنگ شد خانهٔ پشت زین | شد از خانه مایل بسوی زمین

ز خاصان یکی سوی او رفت زود   بشد پیش آور دانان زمین فرود
ز جوشن بپا منوشی انداختند   ز زرین سپر سایه بان ساختند
ببالای جوشش بزیر سپر   زمانی قبادار جهان بیخبر
چو بگشاد ازان بیخودی چشم و گوش   بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جایی که دانا حکیم   در اینجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد   بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر   که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابت سوی مادرش   تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق باز کرد   سر نامه را ساخت مشکین طراز
حکیم خداوند بخرد پسند   بنام خداوند پست و بلند
ازو عقل را ره در آوارگی   وزو عشق را چاره بیچارگی
هراسنده کانرا ازان صد امید   شناسنده کانرا ازان صد نوید
پس از شهریاران و شاهنشهان   که کردند تسخیر ملک جهان
نزین پای بنهاده بالای تخت   بتاراج آفاقشان داده رخت
یکی زان قبیل بنده اسکندرست   که اکنون بگرداب مرگ اندرست
سفر کرد گرد جهان سالها   ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره خانگاه   اجل زد بر او ره در اثنای راه

هوش

دو صد تحفه شوق ازان ناتوان   نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده فیلقوس   فروزنده کشور روم و روس
نگویم آن مهربان مادر است   که از مادری پایه اش برتر است
ازو دیده ام کار خود در رواج   وزو گشته ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر   ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم بدل داغ مرگ   نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسایشم رنج برد   پی ختم راه محنت سپرد
ازان چشمه لیک آب روبی ندید   ز خارم گل آرزویی نچید
جهان دیده دهقان درختی نشاند   بپاشی ز خون جگر آب راند
پس از سالها داد چون میوه بار   بآن میوه دهقان شد امیدوار
برآمد شبا که یکی باد سخت   بآن میوه برباد شد هم درخت
درخت تو من که اسکندرم   جهان همچو دهقان و تو مادرم
اگر من فتادم ز پای از تخت   قبای فنا هم بتو نیست چست
چو از جنس حیوان چه نوع بشر   که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر بصد نامرادی نمرد   ازین ورطه جانی بشادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه بر   بآن مادر مهربان این خبر
درین غم بسوزد دل و جان او   شود خون فشان چشم گریان او

جهان به که حکمت شناسی کند   نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد   جزع را بدل داغ دوری نهد
نه گو شد چو خور در گریبان دری   بپوشد چو مه جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش   بپاشد زمینی فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سنبل کند   نه از ناخنان جوی در گل کند
ننالد ز رنج و بموید ز درد   ننالد بخاک سیه روی زرد
وگر پس نباید باندوه خویش   شود پست از اندوه چون کوه خویش
بکش کو چو شاهان یکی خان عام   بخوان سوی خود مرد و زن را تمام
طعامی بنه پیش هر یک چنان   که بر تابد از دولت رحمت عنان
وزان پس بران جمع سوگند ده   ز سوگند بر دستشان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج   ز مرگ عزیزان کشیده است رنج
نیازد بدین طعمها دست آز   کند چشم امید ازینها فراز
اگر یک تنی آرد سوی طعمه دست   بیکلقمه در خوانش آرد شکست
سزد گر خورد غم خوان فراق   که با طعمه خواران خورش اتفاق
وگرنه نشاید ز صاحب خرد   که در مجلس جمع تنها خورد
چراغم چو زد زیرک و هوشیار   چو ز آغاز میداند انجام کار
سرانجام گیتی بخون خفتنست   بخواری بخاک اندرون خفتنست

کسی را که انجام کار این بود   پی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس   جز این کو بشد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود   ازین چند روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل است   ز میقات سی کرده و در چهل است
گرفتم که از سی بصد رسد   بهر روز ملکی بجلد در رسد
چه حاصل ازانم چو جاوید نیست   ز چنگ اجل رستن امید نیست
تنم من چرا مرغ شیرین نفس   که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ   ولی جان بجان آرزومند باغ
خوشا کز قفس ره بباغم بود   جدا گرد نور چراغم ز دود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار   نهادم بره دیده انتظار
بود کان ز من مانده در من رسد   درین تیره گلخن بگلشن رسد
بیکجای گیریم با هم مقام   برین ختم شد نامه ام والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید   چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد   ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد   پی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا نامه ای برده ی   کنم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم بار از مضیق خیال   کشاییم در بارگاه وصال

ز
بیصد

بیا مطربا کز صدای نفیر   بیندیم بر خامه صوت حریر
زنیم آتش آه هنگامه را   بسوزیم هم ناله هم خامه را
خوشا آنکسی که کارش نکوئی بود   بنیک و بدش نیک جوئی بود
چه در وقت مردن چه در زندگی   رود روز کارش بفرخندگی

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را جدا از وفات از تابوت بیرون نگذارند تا تهی دستی وی بر همه کس ظاهر شود

سکندر چو نامه بمادر نوشت   خرد نامه موعظت در نوشت
بیاران زبان نصیحت گشاد   بهر سینه گنجی ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند   ز نا حاضران نیز غافل نماند
وصیت چنین کرد با حاضران   که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید   تن ناتوانم بمحمل نهید
کند اید دستم برون از کفن   کنید آشکارا بهر مرد و زن
ز عالم دم نامرادی زنید   بهر مرز و بوم این منادی زنید
که این دست دستیست کز تخت و جاه   ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او   نگین خلافت در انگشت او
ز سیر فلک قوت پنجه یافت   قوی بازوان را بسی پنجه تافت
ز مشت زبردست هر دست بود   همه دستها پیش او پست بود

ز نقد گدائی و شاهنشهی   ز عالم کند رحلت اینک تهی
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند   بدین دست بگشای از پای بند
بکار جهان بند بودن که چه   بدین شغل خرسند بودن که چه
چو ز اول ترا مادر دهر زاد   بجز دست خالیت چیزی نداد
از این ورطه چون پای بیرون نهی   بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گره   بچیزی که گویند بگذار و ده
بده هر چه داری که این داده نیست   که از خویشتن بند بگشاده نیست
بود آن تو هر چه دادی بدست   که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر بمخزن زر و گوهر است   نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که بزن گفت هرچه نفقه کردی بهره تو آنست و آنچه باقی ماند بگذاشتی نصیبه دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی حکیم   بزن داد روزی یکی کیسه سیم
پس از چند روزش بپرسید حال   وزان کیسه سیم کردش سؤال
بگفتا بدست من آن کیسه سیم   چو آمد چو زر کردم او را دو نیم
یکی صرف کردم بهر سینه ریش   یکی کردمش صرفه از بهر خویش
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت   بگفت آن نه دانا برازش نهفت
بود بهره ات آنکه کردی نثار   نه آن کش ز گنجینه کردی حصار

بگنجینه گنجی که مخزون بود   کرا دانند که انجام آن چون بود
نیارد برون کس از این سرسری   که آن بهره تست یا دیگری
بیا ساقیا باده در جام کن   برندان لب تشنه انعام کن
بهر کس که یک جرعه خواهی فشاند   نخواهد جز این از جهان باز ماند
بیا مطربا پرده ساز نیک   بهیجا ز نیکو و گفتار نیک
مزن جز بنیکی بگیتی نفس   که اینست آئین نیکان و بس

داستان وفات یافتن اسکندر و ندبه کردن حکیمان بروی

سکندر چو زد از وصیت نفس   ز عالم نصیبش همان بود و بس
شد انفاس او با وصیت تمام   بملک دگر یافت عزمش مقام
برفت او و ما هم بخواهیم رفت   چه با غم چه با غم بخواهیم رفت
درین کاخ دلکش نماند کسی   رود عاقبت گر چه ماند بسی
متاعی به از عمر جاوید نیست   ولی آن درین عالم امید نیست
دروز بری عمر جاوید یافت   که زنده از روی امید تافت
چو اسپهبدان پی سکندر شدند   جدا از چو تنهای بی سر شدند
فتادند از جیب جان کرده چاک   چو تنهای سر رفته در خون و خاک
بکردند آنچه اهل ماتم کنند   که بدرود شاهان عالم کنند
ز جامه کبودان زمین می نمود   بچشم کواکب چو چرخ کبود

صدای نفیر از فلک برگذشت   ز تاب سرشک از سمک برگذشت
ز بس خواست دود و فغان یک بیک   بپرداز دود گشت از سما تا سمک
ز بس ظلمت دود و هم شد شفق   در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند از آخر که از اشک و آه   نیارند بر درد و غم کرد راه
ز آئین ماتم عنان تافتند   بتدبیر تجهیز بشتافتند
بمشک و گلابش بشستند تن   ز خز و کتانش ساختندش کفن
ز تابوت و زر محملش ساختند   ز دیبای چینی فرش انداختند
چو مهد زرش گشت آرام جای   بزرگ سپه خاست گریان بپای
بدانش حجاب از میان بر گرفت   بدانا حکیمان سخن در گرفت
که امروز روز زبان آوریست   درین وجه وقت سخن گستریست
ز حکمت بسازید هنگامه   کنید املی از موعظت نامه
که عهد یگانه از سلیل و هند   مثال مثوبت بعقبی دهد

نوبت حکیم اول

یکی گفت و قتی که ای هوشیار   که گویم از حال شاه اعتبار
به بینیم کایام با او چه کرد   سپهر کج اندام با او چه کرد
فلک تاج دولت ربود از سرش   لباس بزندگی ربود از برش
همان سختی که سرای درشت   ز اقبال دولت برون داشت پشت

کنون رو بسوی وی آورده است / بپای سریرش پی آورده است
هراسانی کز مدار سپهر / عقود انداز ایام شاهیش چهر
کنون روی اقبال ازان تافتست / بر تیغ خشمش ز نهره شکافتست
ازان بخت بیدار ازین سان که خفت / نه دیگر کسند هر دو دانا شگفت
چنین کز شکر خنده اش لب جداست / چنون گو بگریند بروی رواست
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود / برو گریه ز ابر بهاران چه سود

نوبه حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ / رسیدیم تا دان دربی تنگ کاخ
دلی ساده از نقش اندیشها / کفی خالی از ورزش پیشها
چو یکچند بودیم اینجا مقیم / فتادیم در دام امید و بیم
نشستیم غافل ز مقصود خویش / تهی خاطر از فکر بیهود خویش
بیابان غفلت بکردیم طی / بمقصود اصلی نبردیم پی
درینجا پر از عقده بشکافتیم / بهیچ از همه اوی بر تافتیم
عجب آنکه با این همه تاب و پیچ / دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
بهوزی گو زین ورطه بیرون دویم / دل و دیده زین در چو خون دویم
که آنکس ره نیک بختی رود / کز این تخت منزل بسختی رود

نوبه حکیم سیوم

حکیمی دگر گفت کای کامکار / بدانش وری در جهان نامدار
زمین را که کشور بکشور گرفت / بتیغ از زراندود چون زر گرفت
جهان همچو او پادشاهی نداشت / ولی دولت او بقایی نداشت
زمانه چو ابری رسید و گذشت / ازو چند قطره چکید و گذشت
نه در سایه اش خفته خواب کرد / نه از قطره اش تشنه آب خورد
چنان رفت کز وی اثر هم نماند / اثر خود چه باشد خبر هم نماند

نوبه حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کار آگهان / بدین سان مثل زد که شاه جهان
بهتری ازان اوش آهنگ بود / که میدان هر خشکی بر و تنگ بود
کنون کرده زانجا سفر اختیار / بسوی دو گز منزل تنگ و تار
ازان عرصه چون رخت بیرون برد / درین تنگ منزل بر چون برد

نوبه حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد / زبان با سکندر بدینسان گشاد
که ای برده رنج از پی گنج / بسی جمع کرده هم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو / نشد حرم هم رنج تو گنج تو
بگو سودی از گنج و مالت نماند / بگردن ازو جز وبالت نماند
به پشت تو از گنج رنج گران / سبکبار راحت ازان دیگران

نوبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد / سخن را بدین لحن آغاز کرد
که پیرامدین شه بسی زنده را / که مالک شود ملک پاینده را
فرو شد سر او درین سرگذشت / بر گلستان مرگ او برگذشت

نوبه حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود / که آرام بخش جهان شاه بود
ز آرام نتوان دگر کام یافت / کز آرام بخشی شه آرام یافت

نوبه حکیم هشتم

ز هشتم چنین نکته بر بود زود / که کس کوس ملک سکندر نزد
سفرها که او کرد گرد جهان / نکرده کسی از خیل شاهنشهان
دگر چی ز هر سو سفر ساز کرد / ره آن نبود و رسپ باز کرد
جز این یک سفر کز همه باز ماند / جنیبت بمنزلگه گور راند

نوبه حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه / بشادی قدم زد درین بزمگاه
بزودی نهد کام بر کام او / بتلخی کشد جرعه جام او
بدان سان که برداشت شه زو کام / پی مرگ هر کی وشی بود کام

نوبه حکیم دهم

نه برا سیری سواره ام
نه چو خون سید بارم
نه جلا دید عیب
نه علام شهر یارم